نحن نقص علیک احسن القصص

فردوس بہار رضوان نثار شمیم عنبر بیز نفحات مضامین مشک بیز نفحہ آہوی تتار است ریاحین آن تحفہ بوستان بہارست

از تصنیف ماہر حقائق و معارف آگاہ عارف باللہ حضرت محمد سید حقائق خداداد امیر ...

گل فردوس
در احوال خواجگان
فردوس

شاہ امین احمد صاحب فردوسی متخلص بہ ثبات دام اللہ ظلال فیوضاتہ علی رؤس الطالبین سجادہ نشین روضہ منورہ

حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس اللہ سرہ العزیز

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE494

بسم الله الرحمن الرحیم

داند از معرفت آگاهی که دل آگاه بود
دیگر آنها که تشنهٔ جام الست بوده اند
برده در عالم حیرت سرفرازند فقط
گشته بنام غافلان گره از کار گشت
گرد آنها که به وحدت دل ایشان پیوست
صبح و شام ترانه بیخود شده‌اند
عاشقان را دل از دنیا و آمال پاک
آن گروه که نمود و شد تجلی آشنا
زان سخن دل ایشان گشته شیدا به ...
می نداند به دریای فنا مستغرق
گرد از سینهٔ شان محو هوای دو جهان

آنکه در راه ریاضت سلوک آشنا بود
صبح تا دار بود تا عالم ... روشنی
گرد سرگشته وادی تحیر دیده‌اند
شهپری داده پر اندر هوای ...
داد از عشق یکتا ترک و این رونق
هشت جنت ... سرشتا ...
در ره دوست سوختن ... بال
گرد هوش از نظاره تجلی ...
چه عجایب که به بینند به دیده هر دم
گشته حق برتر ایشان باشد ... شرق
گشته یک رنگ ایشان ... ایشان

بستگی دل ایشان نه ز خویشان بود — کار ایشان همه نیز ز ایشان بود

جلوه داد است چنان عشق شود وحدت — که مقرر شده دل ایشان بوجه وحدت

تا نگاهان نگرند آینه ایشان [illegible] — خویش را نیز چنان با ایشان [illegible]

[illegible] اول [illegible] — خویشتن را [illegible]

هر چه دیدند در آن شکل [illegible] — [illegible] حال [illegible]

هم بهر سوی که [illegible] — ذره ذره [illegible]

هر کجا [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل عالم [illegible] — [illegible]

در نعت حضرت سرور کائنات خواجه موجودات محمد صلی الله علیه و آله

سید لولاک لما [illegible] — [illegible]

در جهان آنکه بود سرور عشاق همه — [illegible]

عارفان را همه [illegible] تاج سرست — [illegible]

انبیا را از ازل در پی عصمت ز خدا — کسوت خاص [illegible]

اولیا را هم از او قرار یکتا [illegible] — خلعت حق و ولایت [illegible]

پی [illegible] نقاش قلم قط [illegible] — [illegible]

در عبودیت [illegible] — قاب قوسین [illegible]

نور [illegible] خلعت کونین مقدم [illegible] — [illegible] آمده [illegible]

هم بدانسان که در انجا که بود بعد فقط — گرچه دیر آمده هم زود ولیکن فوق بر

چه یهود است چه عیسی تا بجهود است — وهم زتهرش نه نه گردد هر جهود

زان حدیثی که بشیرینی ازان لب برخاست — کیست که چون نشکر ورشته با انگشت

بگرفتند تا پید کفش حبل متین — رو دی دست انکه بخوردند ز ابلیس لعین

گوهر او بصفا چون گرد از لولو برد — فلک از دست قوی پنجه او پهلو خورد

دست پر تیرکش اگر خصم نگونسار زند — التهابی نه پی سوختنش نار زند

در طفیلش همگی علوی و سفلی باشد — خادمش پیر چهل ساله بطفلی باشد

با چنین شرح حدیثش زبلاغت اکنون — سخن مجلسی او همه سر بکنون

دور گردون همگی بر روش فرمانش — چرخ با ثابت و سیاره بلا گردانش

قدح وی همین جنان دشبر نوشیدند — که ملک هم بفلک [illegible] اندر پوشیدند

چون گرفتند بایمان نصرت میثاق — [illegible] اند [illegible] بیوثاق

حرمتش همین بنادی که شد او کریم — [illegible] با دو دست زره دی [illegible]

بخلاف اکثر با ضیه هر کس [illegible] — نیست [illegible] کہ بنا منش [illegible]

جبرئیلش در اعزاز تبارک [illegible] — آنکه [illegible] اند [illegible]

قسم حق بد و اظهر شفق تا افق — بر سالت [illegible] بر [illegible]

گر سلیمان بجهان ملک سلیمان [illegible] — در پیش قلم [illegible]

[illegible] — پیشش [illegible]

شد پدید گر از آتش فلاک زوال — تا غنایم همه [illegible] گشت حلال

پاک [illegible] چون بجهان [illegible] طهور — شد زمین مسجد و خاک [illegible] صفت گشت طهور

بر رسان رسالت [illegible] چون [illegible] — گشت مبعوث از ان بر همگی کافه ناس

چون وجود همگی بود ز وجودش [illegible] — در جهان ختم رسالت بوجودش کردند

همه در تحت حمایت ز زمین تا فلکش / کرده اعانت بدم رزم جنود ملکش
کرده جبریل ع توصیف خدا ادراکش / رحمت عالمیان است بجود بخشش
سبعه ز فوج کمالات همه مقطوع شدند / چون ز افلاک شیاطین همه ممنوع شدند
عتبه بوس در او نیست فقط میکائیل / گشت نازل ز فلکها در او اسرافیل
داد ناخواسته از فضل خدای متعال / آن عطاها که بجز او شده حاصل بسوال
داد بر شکف ر ورا فتح مبین / ذنب سابق گفته و غفران پیشین
فضل بر خیل رسل آمده بیشک ورا / رفعت شان فعنا لک ذکرک او را
رفته از سدره الافلاک برون معراجش / امهاتند پی امت او ازواجش
ملت است پی گمرهگان شمع ظلام / قعده او شده مقبول خدا جای قیام
پیش چشمش همه ظاهر چه عیان چه خفا / مردم او همه بینا چه بروز و چه قفا
ملتش اوج گزین بر همه ملت آمد / شرع او ناسخ هر گونه شریعت آمد
جسد پاک بدش نور خدا سر تا پا / لاجرم اندر پی آن نور نبود سایه بجا
قاب قوسین بسا در گه و لا فخر او را / لقب او است حبیب شده و لا فخر او را
قرن او آمده از جمله قرونها بهتر / دوده مانش بود از جمله قبائل ازهر
بهترین امم امت شده است او / رفت بالا ز همه خیل امم رتبت او
جزو دین افعال سلف حجت ساطع بود / جزو دین اجماع امم حجت قاطع بود
همسر خیل رسل پیروش از بعثت / بر ضلالت نکند امت او جمعیت
در شهادت نشود چون زلتش کشف غطا / تا لحق آمد شهادت لتکونوا شهدا
با چنین قلت سن کثرت امت پی کیست / انا اکثر تبعا یوم قیامت پی کیست
امتش را ز همه حال نکو خواهد بود / چار دانگ اهل بهشت امت او خواهد بود
بجز اگر بشود و به همگی شفا گردد / دشمنی غیر بر ایشان نه مسلط گردد

هر که تکلیف که بود است امم ماضیه را — امتش زان همه تکلیف بگشتند رها
امر او را همگی خیل ملایک پابند — صفت امت شده با صفت ملایک مانند
قوت راحله بر فوق سموات کراست — حرمت نعت لا ترفعوا اصوات کراست
زان لب پاک بگوشش که صدای بجهد — واجب آمد بنماز آنکه چو اسپش بجهد
در جهان ماه بهر پیش بکمال آمده است — بی کراهت پی او هر چه حلال آمده است
حاسد مرتبتش کی بجهان یافت فروغ — گشت کافر بجهان هر که بر او بست دروغ
هر که دو پیست بر او باش شد از اهل لعین — گر تنش نپذیرد بود او ابلیس لعین
اول آن کس که بحشر ز لحد بر خیزد — او بود آنکه پی سعی بحب بر خیزد
از بهر قدر رفیع ست شفیع ست و رفیع — گر شفیع ست و شفیع ست و مشفع
نه فقط روز جزا افسر شافع همه اوست — اول شافع و اول ز مشفع همه اوست
هست چه گان گنه ادگوی لوا الحمد است — گر دوا قوت بازوی لوا الحمد است
بقرو بیست با وقدر رفیع آدم — اشرف و افضل و اکرم ز جمیع عالم
موسی و نوح همه زیر لوایش باشند — آدم و نوح همه تحت لوایش باشند
چون بیارند بحرلانش و حوا با لجنه — گر ازان اول من یقرع باب الجنة
سلسبیل ست و چه تسنیم و چه آب کوثر — حوض مورود پی اوست بروز محشر
انبیا جمله کریم اند و سعید و مسعود — جز محمد نه کسی لایق مقام محمود
بی وسیلت ز طفیل رسل برده سبق — تا وسیله بود او را لقب است الحق
کرد او [illegible] اگر دو رو گر شد و یکست — و دیگر جا بگه روشن و گر تاریکست
در جلالش همه خلق تذبذب چه بود — چون نه افتد بنادش که تنا و چه بود
چه جمال و چه ملکی و چه شب و چه شباب — یکدمی بر تن پاکش ننشست ذباب
هر صفاتیکه درو هست کریم ست و کریم — خلق او را چو خداوند جهان خواند عظیم

بهترین همگی خلق ز روی خلقت | معنیش خوشتر و خوشتر ز صور یا صورت

از صفات خویش و جمله معجزها ممتلو | هم بشارت ز قدومش همه را تا گلو

کشتی نوح روان گشت اگر در طوفان | سنگ بی آب روان گشت چو او داد فرمان

بر براهیم شد از آتش سوزان گلشن | ماند از سوختن نار دو آتش این

موسی ار آب روان کرد ز سنگ خارا | ریخت انگشت ورا بحر کفش چون دریا

ناقه از صخره صما بسد ار صالح را | بین کوهان شتر رسته درخت خرما

بچه که ناقه صالح نه سخن کرد باو | لب با شتر سخن از سنگ و سخن کرد باو

باد را بهر سلیمان چو مسخر کردند | باد رفتار براق پی او آوردند

عیسی ار مرده باعجاز همی کرد احیا | گشت بزغاله مسموم به پیشش گویا

گر مسیحا ز پی علت برص ست طبیب | ستنش از چوب پی هجر از آنست نحیب

روشن است ار چه پی کور علاج عیسی | گشته از مسح پرش دیده اعمی بینا

اعظم معجزه اش گنج الهی باشد | سر بسر مخزن اعجاز کماهی باشد

این چنین گنج گنجینه شاهی نبود | هست مجموعه که این گنج الهی نبود

در معارض همگی اهل معاصر ماندند | از یکی سوره اقصر همه قاصر ماندند

همه یکجا بود مشابه یکیت رخشانش | ماه انشگافت بدو نیمه ز انگشتانش

هر یوسف سخن طفل در ایام رضاع | طفل یکروزه ورا بر لب سخن حج وداع

تافت بر طور یکی برق تجلیات آتش | خرمن صد صفا از شرر آن آتش

بیش ازین هست بدعوی رسالت برهان | آهو آمد بسخن راند شهادت بزبان

سوسمارش چو گواهی برسالت بدهد | کافران را همه پیدا ز جهالت برهد

با تحملش چه زمین تشنگیش تاب نماند | کوه بگریست که از خوف خدا آب نماند

از پی حرمت او گرگ در آمد بسخن | گرنه ویست چو او هیچ کسی چشم زمن

کرد از بهر سکون امر بی کوه حرا / گر نه در لرزه درآمد پیشش کوه حرا

در جمادات لبش روح دمید همچو مسیح / سنگریزه بکفش زمزمه خوان تسبیح

کرد عونش سخن کرد با جماد درخت / آمد و رفت سوی منبت خود باز درخت

شاخ خرما زین نخل بنشاند و برفت / یک شهادت برسالت پی او داد و برفت

سدره دو نیمه شد او رفت چو خواب آلوده / سدره را منزلت از حد حساب افزوده

چون یک صاع جو او سیر بسی گرسنه کرد / با جوانی چنین سست کرا تاب نبرد

قرص جو آنان چو بیچاره نمودند طلب / دین بسیار ادا گرد زیک گرده رطب

گوسفندی که به زیر نرسیده است هنوز / شیر دوشید لبالبش همه پر بود هنوز

چند خرما که بکف تا مبارک بچسپید / در مزاد آن همه تا عهد عمر ماند مزید

قلت زاد براهی چو بلشکر افتاد / زاد باقی همه آنگشت زتعداد مزاد

شد زیک کاسه ثرید بیش چو بسی را سیری / شد زیک لقمه آن هفتصدی را سیری

قدحی شیر که آورد پی گرسنگان / سیر گشتند بسی سیر زیک جرعه آن

گرد هشتاد کس از قرص جوین سیر چنان / که بخوردند بر آن باز دگر لقمه نان

چون بیاران خود او اندک خرما وادی / بود وی آن جا پر صد اسوار شتر را زادی

خبر فتح که بر مملکت کسری داد / آنچنان شد که بدانسان خبر بغداد داد

زاهل دو فتح چو بپیند نکیش قهرمان را / با چنین غزوه که چیند زسفر دامان را

پسری رنج و بلا آنچه اشارت باشد / بهر عثمانش اشارت بشهادت باشد

رست گفت آنکه قیامت کند آهنگی / تا بترکان تنگ چشم نیفتد جنگی

آن سخنها که بهند و با بو سفیان شد / همه ناگفته عیان در آن سلطان شد

گفت با عایشه بلا هر دو شکسته را / دیدن حال رخ ناخ بد اندر شکسته را

صادق آمد بگذشت آنچه هر او داد خبیر / کیست کذاب چه مختار چه حجاج مبیر

دیگر آنکه گشت با هم [illegible]
پیش [illegible] آنچه گفته [illegible] شفقت
آن بشارت [illegible]
قول او ومره اصحابنا ثقت کردند
در جهاد [illegible] برداشته بخت
سر خود آنچه ما خواسته از و اهم تمام
با حسیم آنچه بود و باشد گواه
کی زن [illegible] پیچانیدش
[illegible] باز قصه [illegible]
[illegible] عالمی [illegible]
دست داده [illegible] چه پوشیدن [illegible] فراغ
[illegible] دوستی زن [illegible]
دست [illegible] بالایی [illegible] چندان
[illegible] گر خوانده ما [illegible]
[illegible] چنان ماند [illegible]
[illegible]
کی کسی را شده حاصل چنان از [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible] دست با او [illegible]
[illegible]
[illegible] همه کون و مکان

باشد در شفاعت دوام ور فقت شب
گو جوانان اهل بهشت [illegible] نیست
صادق [illegible] بهشت
چون دو کس همرین خصومت کرد
[illegible] کشتی [illegible] بهشت
راست [illegible] سوی خلد برین کرد خرام
آهوی [illegible] افکنده سیاه
لطف حق چون [illegible]
[illegible] باشد [illegible] غضب
[illegible] آتش دوزخ پیدا
[illegible] سبب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افلاک [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
همه گفته [illegible] از زمین تا افلاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اندران شب که نبی بست ز اوج فلک / گشته اطوار او در پی جبرئیل ملک
موسی و عیسی چو حیرت زده و بیدار است / پی او گشته چو مردان راه عصا بردار است
هم براهیم با آن رتبت و شان جلیل / بوده گسترده سپاس او خوان خلیل
عیسی پیش همچو خادم ماید و پیش کشید / در میان شیر ازو قدم او داد نوید
شهر پاکش که با آن شهر خدا خورد قسم / در سعید گیتی ست سواد اعظم
دیده گردید بگیتی چو بسی شمس و قمر / هر سیر خاک چنین آ… نیست دگر
در سوادش سحر و شام … / هر که خورد خون جگر … ز … او
هر که بود در آن جا اهل طغیان / شد مطهر شهرش ز بیا فتادن شان
پرورش هر که گرد گنج سعادت گشته / … ساند ز پی خلق چو …
آنکه هر گوشه از ان صحن بهشت آسا / آید پیش … گذشت و گرست
ای خوش آن دم که در آن جایگه خاص مقام / هر چه خورده … ز بالای بام
رطب و شده شیرین ز همه حلوات / مار … ز آب حیات
پی شوریده دلان جای قرار و تسکین است / هر … الست …
چار یارش که پی خانه دین ارکانند / … چون جانند
از … با جان و تن خود خفته اند / در پی قوت اسلام خوش آئین …
آن ولیش که بود افضل و اکمل ز همه / … حق مطلقا افضل ز همه
فضل مطلق بودش ز اصحاب رسل / کز پی … اگر کم یافت نزول
گر سنجید بایمان وی ایمان همه / راجح آید حق از … میزان همه
بر سبقت چو یاران ز همه اهل زمان / لاجرم صدیق … نسبت صدیقان
دل … که … نواز است / ثانی اثنین … و فی الغار است
آتش عشق نبی داد … / … کباب

شکل فردوس

ایدی آن شاه حق تجهیزینه شه — بی کم وکاست چنانکه دل دیده شه

حق تجلی ایدی خلق کند عاشقته — تجلی لایی بکر ولی خاصته

یعنی ایدی آنکه فتی خلیلیه قبیل — گر گرفتی شه عالم ایدی خود ذبیح خلیل

یعنی آنکه اصل اوله دکر اوله فرع — شمس بستری اول ایدی که ورودی طلوع

سر اظهار اید افلاک ایسه بوسیت اولدیا — چونکه والشمس ذو الفضل شوسیت اولدیا

کسرت ... وصلوا ایش فزود سته مقام — الا آن سر که بعد ... بوسیت قیام

پایه ... شمس سمک تا السماک — زیر ... بوکه در ... دوم افلاک

چون سجوا ... میرانی از افلاک فزوده — ... گران سنگی بوکه فسنده

زینتین ... نقل است ... ابوبکر ... است — سید الاولیا ... ابوبکر آنکه در ...

با چراغش ... انوار نکل است — ما ... وطینت ... شمس است

آمد از ایلیت ... بوبکر صدا — در دلش ... شه اسری ... پیدا

زو پیشش کسر ... اخفا است — در دل شه اشدا علی الکفار است

دین حق ... یا زوی صلابت ... — شهر سید ... صاحب ...

گرد در ملکت اسلام ... انسان ... — گر شه از سایه آن ... گریزان ابلیس

نبوت ... جهان بعد پیغمبر بوده — عمر اولدیا کلا انکه نه پیغمبر بوده

یافت نزدیک خدا ... قبول — گر بر آن ... از حق وحی ... نزول

دلهای ... اگر نه اگر ... — ینطق الحق علی لسان عمر

عجب ... فرقان ... اولدیا — امر ... شاه ... اولدیا

چهره ... عالم شده نور خورشید — ... پشت عمر ...

هیبت حق که نهان ... — دیدنکه ... بیشتر ... خلق

بالیقین ... رسول الله — ... کمول الشمسه

پی فضل و کرامات کجا راه بود
دیده بردوزی بدین طینت پاک آن سعید
سر بغضش نه علی گفت که بغضش بکنم
وا رهی از حکم پیمبر بل خویش شکافت
شیعی هست که با من همه تن بغض کند
شد بدان کلبه اخوان الم از فوق تش
سر پیشش که بود شرم و حیا اسم بیان
آنکه چشم بیالت شده نور عینین
زو جگر بست بدامادی او فخر رسل
دست داد ش هست چه باده [illegible]
یار کین [illegible] ال خود بیعت تحت الشجره
[illegible] از سر لطف ز سر خویش کلاه
بر سر او شد [illegible] پیش بنه دامن انوار
دار سیاست ولی پی او قول نبی
ذو رقی قلبی چه قدر داشت [illegible]
سوی صوال نه سلی بدل خویش آورد
گفت سلطان رسل از سر عطوفت
یار پیشش که بود [illegible] اولی الالباب
پیشم حق بیش تو گویی همه [illegible]
قلب او بود بلطفی پی اسلام [illegible]
زانکه منظور دل پاک رسول آمده است

[illegible] چون منزلت [illegible]
بود یگانه [illegible]
دیده مفتریان [illegible]
وار واده دوست عمر را که او دوست [illegible]
بغض او می کند آنکس که بن بغض کند
باشد چون تسعه اعشار علوم از پیش
دل او کان سخا سینه وفا را مخزن
آن لقب یافته در سر دو جهان ذی النورین
سوی او دو گل بستان نبوت [illegible]
بست [illegible]
[illegible]
[illegible] شهادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ختم قرآن نبوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود محبوب دل او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در شرافت گر کسی آمده همتای علی | آنکه در حیرت لایت شده [illegible] ولی
با تو من فاش بگویم چو بباشی آگاه | رمز من کنت له هم فعلی مولاه
هست عنوان صحیفه‌ی مومن حبش | گشت لابد ز پی صاحب باطن حبش
خبر قدرا که بیاورد ز معراج نبی | از پی پرسش آن بود سزاوار علی
همگی چون بشر را ز کتب معلوم است | نام پاکش بدر [illegible] بزین قوم است
واندر آنکس که درین راه اولوا الالباب است | شهر علم است نبی و علی آن را باب است
با علی نیز چنین داشت محبت یعنی | که انا منه بفرمود و علی منی
هم بگفتش که ز آشوب جهان یا مولی | بهر من زانکه تو در منزلت هارونی
گرچه خصوصیت رتبت حق است | فضل هر چار بترتیب خلافت حق است
آن نخستین است چو یار خوش من عمرین | زانکه از آب حیات است بکل شیء
چون ز ایمانش خود بگرفت ست ایمان | زندگی آمده ایمان ز پی مرده دلان
نایبش چون لبن لم یتغیر طعمه | در دهان همه کس از همه خوشتر طعمه
چون غذا از پی کودک جهان شیر بود | شیر تا شیر ده صبح شباشب شیر بود
ثالثش خمر صفت لذت جان شاربها | کودکی بود حریف چهار [illegible]
چون ز رابع سخن آتش آید در دل | طفل ایمان شود آنگاه بپیری کامل
رابعش عسل است آنکه مصفا باشد | موجب خوشی و صحت اعضا باشد
داشت محکم چو پی صحت امراض اساس | بهر او گفت خدا فیه شفاء للناس
گر وجودی بود و شخص بود معدومی | از همه نعمت دنیا و چه دین محرومی
ور وجودش بود و آب غذایی نرسد | رسدش باد فنا و به بقایی نرسد
مرد با چنین بلا مردی ورا [illegible] | تا که مردی نبود مرد بود تا چه کسی
می فزاید بدل مرد جوانمردی ها | سرخی آتشش از چهره [illegible] زردی ها

ور نه صحبت بودش شخص بود رنجوری | ور ضعیفی جهان زنده بود در گوری
زین میانم چو وجود همه با گشت یکی | در مساوات یکی بودن شان نیست شکی
نیز موقوف به آنم به پیا فضل و کمال | فضل و ترتیب مساوات بود در همه حال
حسن چه تفضیل و چه ترتیب خلافت گفتم | حق بگفت آنچه به قرآن باشارت گفتم
غیر ازین زمرهٔ اصحاب معالی شانا | یبتغون همه فضلا و به رضوانا
وان دو نوری که از دیدهٔ زهرا و نبی هستند | قرة باصرهٔ چشم رسالت هستند
سید اشخاص اهل شباب الجنة | برده آغوش نبی شان بقبا الرحمة
خوانده ریحانتی او را زبان ختم رسل | کاین ز گلستان رسالت بدمیدند گل
گشته مشغول طلبی در چمن شان پائی | نکهت مصطفوی در بدن شان تا کی
وانکه ممدوح فرزدق شده در بیت حرم | وصفش او بیهده ما را هست زبان ابکم
وانکه در دورهٔ علم شد ید باقر | شد باو روشن چون ماه در گیتی عاقر
وانکه پیر همه را در رهٔ عرفان گشته | شیخ طیفور ز تلقینش مسلمان گشته
وانکه او راست بکظم غیظ القاش ستود | حق او را بسوی خویش اخناخت فرمود
وانکه دربان درش گشت بعالم معروف | زیر عرش از رهی یا سکان الله موصوف
غیر ازین جمله که هستند از ان نجم شموع | اهل بیت نبی اند چه اصل چه فروع
جمله چون کشتی نوح اند ولی امت او | جمله چون آیهٔ مصحف ز فضائل ما او
یاربا این دعوت من کن ز ره لطف قبول | که بده در کف من دامن احمد و رسول

خطاب بعین لیس الضاد در نعت حضرت سرور کائنات صلی الله علیه و سلم مشتمل اظهار عجز و طلب شفاعت

یا رسول عربی هاشمی مطلبی | جز تو کس را نشود دامن بخشش لقبی

برتر از عرش و زمین قدرت رسول دین
زده زانو به زمین پیش تو جبریل امین

اینکه عنایت نعیم از لطف افتاده است
همچو رضوان زده بوس شرف داده است

برتر از عقل کل آمد قدرت پایه ات
مردم دیده جبریل امین سایه گشت

اینکه هر اهل دلی پایه زن پایه نیست
پیش خورشید جمال تو گران پایه نیست

شده همین تابع فرمان تو شده دور سپهر
سر خود ناورد از حکم تو بیرون مه و مهر

تو تبارا زورت خاک یکی پاک نه بیند
آب بستان تو ورست بلا پاک بیند

از شده قدر رفیع تو چنان بر شتافت
عرش با رفعت شان تو عنان پیچ و شتافت

گرم چون شد بجناب تو خورشید لبی
پرورش بار ندادند چه گردون لغتی

با سپهر همی تو خورشید بود یا فانوس
گرچه بر اوج سما رفت بنا شد همسر

تا ز سیمای تو بر چرخ رسیدش پرتو
برجبین مهر انگشت به پشت مه نو

با بر افتا … خورشید
تا قیامت تو خود را ز سایه خورشید

… با خط … فقط از خط تو
سر نهادند همه مالک و ملک بر خط تو

… گردند
ماه و خورشید از این حسن شد و خود دیدند

هر یکی زبان … گشت
کالیت هر که … بود از اهل بهشت

… بدرست گذشت مقیم
با غزالان حرم شاخ شکسته ز نسیم

… هر که …
… شرف … سگان … کسی

… زمان تو جاه افکنده
ماه و خورشید به پیش تو کلاه افکنده

خبر از حکم تو … سلیمان داوند
هر و سیان … هر تو صیدان داوند

… باضی کرده
پاکبازان فلک جامه نمازی کرده

عرشیان … بانگ ثنای تو زده
قدسیان رقص کنان بر سر پای تو زده

از جلال تو … سپهر انداز و
بیضه خورشید تو بر چرخ سپهر انداز

زاده رفعت ز پشت و پی تا گشت جمشید — چتر قدر تو گردون نتوانست کشید

آنچنین حسن خط رباینده که دادند ترا — در ازل نقشه‌ای بنهادند ترا

مهر روی تو ز خورشید فزون یافته است — زانکه حسن تو چو عیسی خضر دیا یافته است

شب معراج که بر گنبد اخضر زده — کرسی و عرش بیک گام سم اسپ زده

رفت در راه رضایت همه پیش از تو ملک — در کلاه تو نهاده همه خویش ملک

کیست در کشور عرفان چو تو شیرین سخنی — لب شاها چیست بجز کس که بگفتی سخنی

هر ما نشنیده‌ام که دارند قوای ملکی — کمه بیرون از روش تر و تخور و ند ملکی

گل جاوید بهار است بباغ خورشید — از نور روشن شده گلی چو چراغ خورشید

آنکه در جنب طهارت به وضو چشم فیض — چیست رضوان جنب حور بنا یا بحیض

آدم از آرزوی تو چنین نظارگی گذرا — بسوی دار بهشت از قامت بیرون دا

کرده آواره وطن خویش بهر سالکیست — دل پرورده به آرزوی دلکیست

کرد رضوان دو جبین ز تو ز تدریس تخلید — تا به اندوز ز تدریس تو ادریس تخلید

نوح با آنکه بهشتی فراوان درجات — هم زمین تو ز طوفان بلا یافت نجات

از طفیل تو خلیل آمده با قلب سلیم — با چنین جاه باشد تو شبانیست کلیم

صبح خوان تو بر اطباق فلک میکائیل — وشبه وش زلی زبان بسر لب جبرئیل

یونس از نور هدی گر چه بسی داشت اثبات — مهر تو چاره آورد ظلمات ثلاث

موسی از شوق لقای تو که در سر دارد — برد و ایمن باتنگ ارنی بردارد

بر میان بسته کمر یوسف کنعان زرزم — مطرب نعمت تو داود خوش الحان زرزم

لب اعجاز تو در وقت سخن سحر بیان — کز بیان تو کلیم آمده در عقده لسان

مانده یعقوب بهجر تو بیت الاحزان — داد ایوب به شوق تو ز دل صبر و توان

بهر موسی است تجلی بلا بحث درج — یافت دیدار تو گرا جز شما نبین حج

از نکوئی تو پیوسته لعبتی ارژند
در حرمگاه تو هم کنیزکی ارژند

پادشاهان تو چه بهرام و چه پرویز و چه بلقیس
زده جاروب به مژگان حرمت تو بلقیس

هر کسی را که کند لیلی جهان فی الفلک است
خفته در مهد به پیش تو مسیحا طفلی است

از عرق سبزه خط تو چه شبنم بچکد
قسم جان که خضر مند اگر سم بچکد

بود هر قبل لب بیمار شهید نارست
نیست در دلبری و حسن کسی انبارست

گشت از نعمت رنجوری وانذار صحیح
گشت تا بر لب اعجاز تو بیمار صحیح

تا ز چشم تو ملک مست و خراب افتادست
برورست و به هوس گشت تراب افتادست

کرد عمری چو سرافیل طلبگاری تو
طاقتش دل شب تا شب بیداری تو

در قرن مرده شوق تو اویس ناکام
زنده بیلی شده از جام تو احمد در جام

آنکسانیکه ترا شاعر و ساحر خواندند
همچو خجلت زدگان جمله بدر راندند

قول تو یا نه پیکین همه مسکینان را
بر بنا گوش زده حلقه تو خود دیان را

کرد مغرور کسی را که غرور از هوشش
نشانده ست دمای تو به درزه هوشش

تا جمعیت کفار که بگسیخته شد
بر تو زر بپا که بر دست همه شان رشته شد

بر فلک هر ضیای تو بد انسان خورشید
که گر دید ز فیض ضیای تو خورشید

گر رود در دهن خضر بگوید کیما
که بزاق تو به از آب حیاتست او را

بلکه ایست رسد از قیصر و فغفور سلام
بسکه گلی لب بیک تر از قیصر و فغفور غلام

چیست شاهان جهان هم کشند ند ز تو
چون ملایک همه بالا روند ند ز تو

دعوی خود که دعوت چه نمودی لکها
هر که بینی زده شیر حلقه بگوش آخرکار

روبهی ساخته شمشیر تو شیران همه را
در کلیمه بسته شکستی تو دلیران همه را

شیر شیر گردد اگر کام تو بر وی بنود
هست بی سگ نزار ناصم تو بروی بنود

چشم پوشی ز جمال تو بود بی بصری
کار شیران بنود با تو بجز بی جگری

زمزمه سنج به نعت تو چه بلبل چه هزار / رخت کش در پاک تو چه پاک چه سودا
سرزنش با شانه چه چمن و چه تاک / کشته یار تو بکنند ترک فلک
نی فقط ابر تیغ تو اهل عجم است شغب / شد جهان شیفته روی تو خاتون عرب
گر بود ماه و گر مهر به تشبیه تمام / هست در پای چراغ تو کرب شبه
حلقه کوی تو بهتر بود از باغ نعیم / جلوه پای تو خوشتر بود از
در دل ماه هم انگشت تو پیکانی کرد / گر گهر از در دندان تو دندانی کرد
گوهرت را شکستن همه تو بنده آهنگ / آنکه بود ز سنگین دلی خویش
مست مدهوش نه یک جام تو سرمستانا / زیر چاق تو بهر دو نه بود دستانا
با بلندی رکاب تو شه پا نبود / برق با خفت چه براق تو سبکپا نبود
با گران سنگی حلمت نبود کوه گران / همچو خصم تو سبک سر نباشد بجهان
پیش تو گنگ صفت اهل زبانان گشته / نرم چون موم بسی سخت کمانان گشته
تا بلند همچو مدی تو نباشد دو سه سر / سخت چاه و بد چو خصم تو نباشد در دهر
سرو حدت چه بود تو بیان باشد لب / وین سر پست تو انگشت به دندان
آنچه نا قابل پستی همه سطح بود / وآنکه سرکشی وا اندوه از حکم تو سر دو بود
از حلاوت لبت شکرشکنم برق ز بین / در جهان جلوه نورست برق
گر تو یاقوت لبت را بگشایی به سخن / در مقابل شورش سنگ
مهر را بر دریاے تو خوانند / بدر با روی تو بد گرده
چون تو بیرنگی حق جمله ها لذت ها / صبغة الله بود دین تو در ملت ها
رنگ ریزان ازلی او آمده صباغ فلک / آور دیر دیاغی زبراے تو ملک
طاهی طاهات خطایی و طامی چین / در دندان تو دندانه سین
طاق ابروی تو محراب در کعبه دل / روی تو کعبه مقصود الی کعبه گل

مصحف روی تو زان مجمل نظر / بلکه دیده چو قرآن منزل خوشتر

سی پاره روی تو کز ابروست مصور / گیسوان تو دخان و رخ تو سوره نور

گشته سجده گه جهان تا ز چه رو دست گلشن / پر صد آگوش بتان زلف شکن شکن

آنچنان قدر تو نسبت بجهان عالی کرد / جا برای تو خداوند جهان خالی کرد

چه شود گر بشفاعت که تو بیباک کنی / تا ز زشتی اعمال مرا پاک کنی

هم مطالبی که از بهر شفاعت بسی / پیشکم از پی آشنا است جماعت بسی

عرض احوال به پیش تو بیارم چکنم / هیبت روی ترا آرزوی ندارم چکنم

ای گدائی در تو شاهی در نظرم / صفت بال هما سایه برافکن بسرم

پی درد دلم از سوی تو درمان رسدم / بر سرم گر بسی آن روز که فرمان رسدم

آستانت که سپاهش چه گدا و شاه است / اندر آنجا دل آواره من افتاده است

گر رسم بر سر کوی تو چو بال پری / ریزم از خنده لبیا من شکر شکری

روی پیچم ز همه سود و بهبود بر سرم / پای خاکی کنم و بر سر کویت برسم

پای کوبان بسجود شده پاک آیم / ور نگاهی بود ز اهل جهان آسایم

ای ز لطف تو مرا خرمن امید بکشت / من نه دوزخ بر هم گر کنی احسان بهشت

دست آلوده که آلایش عصیان بشویم / آب بیست تو بسر گرم و گریان بشویم

آب خجالت چکد از ابر گل من که بود / در خور آتش اگر لطف تو دستم ندهد

دست گیر شفاعت که تو اندر ما را / چشم شادی به پایه نور رساند ما را

بر لب خویش بلی هر چه درودی دارم / من ناچیز که بیسجود دمی دارم

گر مراد دل از حق آنچه که خواهم باشد / کان نظرگاه مقدس بنگاهم باشد

سر بسجده چو بلطف تو من از روز ازل / سر ز تو حل گردد ایمن عقده ما لا ینحل

همه سایم پیرو که شده لب تو / بوسه چو [illegible] که بود بر در تو

سر بسر شد پریشان از آن که تو تخریب بود — در محبت ازلی با خاک به جنگ گر بود
بهر سر خاک چو بسمل بیک آهنگ افتم — مست و بیهوش چنان از جلوه نیرنگ افتم
گرچه من ذره صفت زار و نزاری باشم — بو که از فیض تو خورشید سواری باشم
می دوم هر سحر و شام دهن بگشاده — چون سگ عرصه چشم بر در تو افتاده
جز سیه بختی خود نیست دگر حاصل من — ای خوشا بخت اگر دست نهی بر دل من
عالمی اگرچه شوند ازین راه فرار — بی دماغی نکند کس چو من اندرین کار
در تماشا هم چون همه تن یکسو — بی شکوهی و هم از طرفش بیرو
دور ره فقر بدارم ز تو چشم کرمی — کاندرین ره نتوان رفت چو من بی قدمی
دور وحدت تو توحید کشایم پر و بال — بر کنم دست ز گرد آوری مال و منال
سیه باشم شده اسفید و نکردم سامان — تا چه من ... کسی ورد زبان
می ندانم که باین حال و باین کار چه — زورق خویش برون رم ازین بحر
میل هر سوی شعر و سخن کم دارم — منکر سوزان و شبان روز دم هر دم دارم
گر دو نعت بسخنگویم اینکار او — خامه عجز که سر کرده بنعت ... او
تحفه نیست که آرم بحریم حرمت — برگ سبزیست هر ابر نثار قدمت
گر مرا مهر تو در دست ره آوردی نیست — هیچ بی مهران جز دل پر دردی نیست
گر قبول افتدت از گفته من یک حرفی — بیقین آنچه من از عشق ببستم طرفی
ما ز بر طرز سخن گوئی من دوران را — دل پر از رشک شود شعر من خان را
من بر آورده ام آنگونه بنعت تو علم — سر گرد بر ده ام آهر ز زنحسان علم
گرچه مدح تو باشد سخن من نغزی — عفو کن سهو زده است از من اگر با لغزشی
... چه کنم ز هر مدح نعت تو کس — لیک مدح ازلی ما ز مدح نعت تو بس

در سبب تالیف کتاب

اندرین دور پدید آمده اند از شور [illegible] — آن کسانی که نه اند از حق بوی بر

کاملان [illegible] چون خویشتن کاملان — عالم الغیبی است [illegible] اکملان

گاه و گه سرکشی [illegible] گشته [illegible] — در سر شان [illegible]

[illegible] دیده شان [illegible] — [illegible] ایشان [illegible]

چون شد در دل [illegible] — کو درین [illegible] اند [illegible]

گفت [illegible] دل [illegible] — گر [illegible] زبان [illegible] دارند

گر [illegible] — [illegible] سیاست [illegible]

از [illegible] روز [illegible] — [illegible] دارند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — حال [illegible]

[illegible] گوش [illegible] ایشان را — [illegible] فراموش [illegible]

چشم از [illegible] چون [illegible] — [illegible]

از غم و [illegible] دل مسکین [illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] — [illegible] حال [illegible] حضرت مخدوم جهان

همه احوال [illegible] تحقیق [illegible] — [illegible] دولت و توفیق [illegible]

با همه اهل ولا حسن عقیده دارد — [illegible] دل [illegible]

وانکه دریافت ز توفیق خدا [illegible] — [illegible] دیگر

[illegible] هدایت دارد — هر که [illegible] سعادت [illegible]

چون خدا گفت که قرآن [illegible] یاد بست — یاد مردان همه را [illegible] است

شنوند آنچه چون گوش [illegible] — اولین [illegible] پیدا اساطیر [illegible]

ذکر منقبت سلطان المحققین حضرت مخدوم

[illegible]

شیخ شرف الحق و الملة والدین احمد یحیی منیری قدس سرہ

در ہمہ اہل طریقت بود او از کبرا ... مرجع اہل حقیقت بود و ہم عرفا

ہمسرش گو بہ صفات و بہا و کبر ... کس نشد در ہمگی شان عجبیش ہمسر

چون بگردون شرفش رایت اجلال ساند ... مہر را در کنفش گرمی بازار نماند

سر بہوا تا زدہ شمشیر نگاہش شہجون ... تا سوی اللہ ز درون چو بنے کردہ برون

تا چہل سال بصحرا و بکہساران ماند ... کس ندانست کجا ہمت والاش رساند

بہ نہج عشق بہ انگونہ گرفتش دامن ... کہ دلش خاص پی یاد حق آمد مسکن

ما سوی اللہ کہ از خاطر او محو شدہ ... جا نشینے کہ ہم از سکر ہم از صحو شدہ

عیشش از آخرت و جملہ نعیمش معدوم ... حال دنیا و نعیماش ازین کن معلوم

خواہشش غلہ بدین را بہ پیشش راہ نبود ... ہیچ مقصود دل و جانش جز اللہ نبود

بود بیزار ہم از منزلت دنیاوی ... فارغ از وسوسہ مصلحت دنیاوی

سر بصحیفہ آثر و جملہ خوارق حاصل ... دہشت از کشف و کرامات نبری در دل

اہل تمکینش در احوال طریقت خوانند ... مرجع اہل دل و اہل یقینش دانند

کلماتش کہ در اسرار و دقائق عالیست ... در حقائق ہمہ احوالے و ہم افعالیست

مر رموزات حقیقت کہ بیانش شافیست ... سالکان را بسلوک و عرفان کافیست

مر سخنی ہیچ مکاتیب چہ ملفوظ شریف ... جملہ در عشق و محبت کلماتیست لطیف

در رہ سفر نفش ہست تصانیف بسی ... کانچنان نیست درین علم ز تالیف کسے

ہمہ اسرار تصوف ہمہ توحید خواص ... ہمہ عرفان و حقائق ہمہ اوراد و اخلاص

از تصانیف بلی ہفدہ صدش ہست کتاب ... ہمگی بود ہمی لالا ہمہ در نایاب

مر توحید درین ہند ظہور ار کردہ یافت ... ہند ظلمتکدہ بود کہ نورانی دمی یافت

قول ابن عربی قول امام احمد ... قول عطار و محمد کہ غزالے باشد

همه اسرار رستم کرده بیش الفت تمامت
بر دمی شیخ عراقی که بشنید نکات

پیش از آن همه در پیشه گزیده کسے
دیگرش دیده گرفتیم نرسید کسے

بود محفوظ همه اسرار ولادت تا عمر
ماند در تقوی و در زهد و عبادت تا عمر

تا که در زندگی او وی نه صغیره سرزد
آنچنان پست که در عمره دستے در زد

نام او احمد و شاه شرف الدین لقبش
امر او نسبت شها آمده یحیی ست ابش

پیش از آن وقت که آمد به وجود آن کرم
از پدر گفتش بشد پدر و مادر هم

شیخ یحیای منیری که مر او را پدر است
آنکه در راه معانی و دهی باخبر است

داشت در معرفت و زهد و تقاقی طلبی
اعتقادی بدل خود ز تقی عربی

تا دراجهای سکون خطه مسون بود
در یحیی صفت گردش گردون بود

هرگه از بهر ملاقات بمسون رفتے
او به تعظیم تقی از ره پیری زفتے

گه به خصمتان و نیز بپا برخاست
از پی حرمت و تعظیم ز جا برمی خاست

بخیال شرف گوهر نیاسے او
بوسه بر پشت همی داد و به پیشانی او

هر که از صلب سو آن گوهر یکدانه برفت
نیز بگرفت تا دید بیانه برفت

آن تقی عرش پے تعظیم نخاست
دید چون گشت ست بدانسان برجا

منفعل شد بدل از راستی خود بیحسے
ترک معتاد چرا کرد به ما مولانا

او زاشتراق که می داشت بباطن دریافت
گفت گمان نیز تعظیم به هیچ نوشتافت

بهر آن گوهر شهوار چه سے التعظیم
و آنچه هم آمد و لازم شده بر ما تکریم

اینک از صلب پدر در شکم مادر رفت
چون به هیچ محل از هیچ اسد یحیا فرت

اینک از بهر که با قدر و تا غیب نیسیم
بی تعظیم که چون سرو ز جا برخیزیم

در سکارم زه اکام بپیکر هم آمد
تا چه هم در شکم و صلب معظم آمد

تا بو تقیکه ستے بود و چو خورد در برادر
بی وضو شیر نداد دست کسے مادر او

تا بیابد رضاعش [illegible]
تا بیارند در ایام رضاعش یکروز
خفته در مهد در آنجا [illegible]
هر که [illegible] چون زهره به میزان آید
طفل را دید که در مهد بخواب است [illegible]
پیر مردیست نشسته بسر بالینش
[illegible] پنهان [illegible]
[illegible] پنهان ز نظر [illegible] پنهان شد
[illegible]
گر دراین [illegible]
از [illegible] طفل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پنهان شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible] چون بود
[illegible]
[illegible]

هر کمالات که در دین شود از علم حصول … گر دو حاصل همه منقول بود یا معقول

شد ز تحصیل چو فارغ شه عالی درجات … آنکه از طفلی خود بود سراپا برکات

اشرف الدین که [illegible] علمش … اندر آن عهد به هر علم [illegible] کشش

پدر او را که استاد ولی بود آفاق … کرد شاگردیش از جهد چنین بود اتفاق

همه منقاد و مطیعش همه خواص چو عوام … همه در بند غلامیش چه شاه و چه غلام

کیمیا داشت ولی با همه انواع [illegible] … کیمیا داشت ولی با همه اوصاف که هست

نه پی تسخیر و پی تکسیر طلب داشت … طالب جمله کمالات پی کیمیا داشت

ز آن کیمیا به همه عالم همی دست [illegible] … [illegible] دل با [illegible] آمد [illegible]

که پی تسخیر سخن همگی ملک و سپاه … [illegible] که کیمیا [illegible] از شاه

هم از این ترس [illegible] دل [illegible] … [illegible] دلی [illegible] دست [illegible]

[illegible] آمده تو آنچه در اثنای سفر … تا شب آنجا ببرد [illegible]

چون ز الطاف خدا [illegible] حاصل شد … [illegible] شرف [illegible] حاصل شد

خواست تا از پی تحقیق شود هم صحبت … [illegible] تحقیق بود [illegible] صحبت

بر رضای پدر و مادر خود بهره شد … در پی علم [illegible] شد

لیک بالفعل [illegible] نگذاشت … که ز تحقیق [illegible] جماعت نگذاشت

ماند تا چندگهی در شرف خدمت او … تا [illegible] فیض دم صحبت او

خواست تا او که علم دگرش آموزد … [illegible] بهره کی از علم دگر اندوزد

گفت با او که مرا هست همین علم پسند … که ز هر علم مرا هست همین علم [illegible]

پس از این شغل [illegible] در آمد … [illegible] آمد

در رهی [illegible] پی تحصیل ادب … شده بود [illegible] آن [illegible]

[illegible] شد حالت … [illegible] صحبت

ور شدان هیبت تجرید او وحشت بدل — اندر و زد به تیر و تیغ [illegible]
کس نیارد که جهان زینت ظاهر او — کمترین [illegible] شرف [illegible] او
وحشت توانم بلی دختری حور نژاد — [illegible] تیغ [illegible] دیده بود او
گر نشد کشته بر آن گوهر [illegible] غرض — تا نگردد زین پاک [illegible] غرض
گر از آن زد به دریا پسر آمد بوجود — طفل را آمد تسلیم [illegible]
طفل [illegible] شرف الدین [illegible] — تا تو نشنید از این بند مرا [illegible]
تا [illegible] که خواهم [illegible] تنها بروم — زین جهانی پر از اندوه چو عنقا بروم
[illegible] — کرد آغاز [illegible] شرف الدین [illegible]
راوی نیز روایت دگری کرد درین — با خبر بود حکایت دگری کرد درین
اینکه چون [illegible] — آنکه بود [illegible] در آن [illegible]
کرد از جمله تحصیل فراغی حاصل — وز پی گم شدگان کرد چراغی حاصل
[illegible] — وحشت [illegible] عنایت او
[illegible] تحصیل علوم — [illegible] علوم
[illegible] گردیده — [illegible] گردیده
چون [illegible] — [illegible]
کام ناکام خود آن خسرو [illegible] — [illegible]
[illegible] — نسل [illegible]
[illegible] — [illegible]
احمد آنکو [illegible] — زین روایت [illegible]
[illegible] — باده در جام [illegible]
[illegible] — پهلوان [illegible]

گفت شیخم اگر شیخی ولی است / در همه جا چنین رسم و چنین آیین است

پیش سلطان مشایخ این چنین گشت روان / بود یک تذکره علم به بزم ایشان

داده بودش چو خدا ای ... / گفت در مجلس سوالات پسندیده جواب

کرد اعزاز ... و را شیخ نظام / ... مشغول بلا شغل مدام

در حقش گفت که ... ذات ... است / ... آنکه ... ... ست

چیست کاین ... / آهوی ... که ... دو دام

پس ... آید ... مطلوب / گفت شیخی ... سجالت ...

... پرداز و / می ... که به دیگر ... پرداز و

... / کرد ... عرفان ... شان ...

گفت ... / چون ... نداد و ... صدا

قطب ... را ... / ... که چه او ... بر

گفت ... / چیز ... دگر ... گمان نشود

... / کرد اظهار در اسرار ... فرش

گفت ... شد و ... او / ... و طهارت که بود ... او

شربت وصل ... او / تا ... رسید ... او

... است ... / ... عرفان ... است ...

در دل ... شهری ... / ... صورت ... معنی ... دارد

یافت ... صد ... / ... عادی ... است

... عرفان ... یافت کمال / ... فردوس ... ...

... تعلیم ... است / ... قطع علایق کرد

... پیش ... / ... شیخ ... قطب

[illegible]

همچنین زر ریش یعنی بود صهیب ‖ شد غنی از عشق او بیحد عجیب

اینکه گشتش این سخن ثابت و دل ‖ شد زبانش الامان آمد حاصل

کام هر کام به تبعیت احمد شده است ‖ هر قدم بر قدم پاک مصطفی بنشسته است

نیست در علم هم از تحقیق مثل عالمی ‖ از رسول الله درش آنکه او

مختصر قصه که امروز به ثانی نیست ‖ صفت عارف باللّٰه و اسلامی

او همنشین حضرت پیر لاثانی سری ‖ بر سرش هست کلاه سبز نی تاج سری

سرش انداخته در عالم بالا شور ‖ هست از اوصاف فرو او صاف

تیغ بر فرق همه خارق عادات زده ‖ گفتش ما بر این گفت و کرامات زده

هست فردوسی فردوس نخبه است و ‖ مستعد صدق بود منزل

خویش را کرده فنا چو اویس قرنی ‖ پا گرفته اقتدا چو اویس قرنی

لیک از بس منزلش گرچه شد آگه ‖ لیکن از پیشش

گشت مستوران در همه عالم چو اویس ‖ گرچه در خرقه پاکش چو اویس

خاصگان را که بلا لیقیهم غیری خدا ‖ گر ملک بود از نقش حیران باشند

آنکه پوشیده در بیت خلق خدا باشند ‖ همه در بین خلقت قبائی باشند

سالک فردوسی پاک کرد او سالک ‖ تا که گشته مضمون شمس فروش

در همه مسلک توحید که آگه شده است ‖ سرش الفقر فخری هو الله گشته است

آخر او گفتش او قصد زیارت کردش ‖ بهر رفتن به در خواجه اشارت کردش

بهر شغل بران گوشه نشسته است ‖ شد روان به که چو هر که

هر که نخیزد و با وطن مسافت نکند ‖ هم از آنجاش روان قصد ارادت نکند

چون که نزدیک در خواجه افتاد آمد ‖ دلش از بهشت و از آن آمد

الله بهل از کار خویش شد حاصل ‖ شد از اندیشه گر نقش در دل

گفت من بر در سلطان مشایخ رفتم / هم به بسیاری ایوان مشایخ رفتم
هیچ جا دامن من شحنهٔ دهشت نگرفت / نفس من پیش پس از نخمهٔ دهشت نگرفت
تا درین چیست که خوفم به برون می آید / می ندانم که چه از پرده برون می آید
برگ بودش به من چون خبر آمده شیخ / در دو چشمانش بغرید و به خبر آمد شیخ
لطف خواجه چو افتاد به رویش فرمود / که بدین برگ چه با برگ سفر کردی سود
در چنین برگ و بیتا تو برگستانان / می نشایست به پیشانی سخن آمد به زبان
یعنی ارباب رضا را همه با چشم کم / وانکه این همه گفتار که من هم چشم
برگ را از دو جهان نخوت ... عالی / گشت دهشت زده چون آن جاه و جلال
با وجود اینکه ... و ارادت که کرد / در دل شیخ از آن حسن عقیدت ره کرد
خواجه از لطف که وقتش به بیعت نگرفت / بیعت کامله چون با ارادت بگرفت
داد و دست ... اجازت نامه / داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه
نامه را که بدادش پس بیعت در حال / داشت بنگبته سجده بیشتر از چندین سال
داشت در خدمت او عرض بدین کمال / که بفرمود شوم من به چه آئین عامل
شب ریاضت به ریاضات بنا ورده برو / خدمت بارگه قدسیه نا کرده بخو
به سلوکی که درین مسلک بود لیل و نهار / وان روشها که نهادند بزرگان کبار
نکته زان همه اسرار بنا موخته ایم / هم ز تعلیم شما بهره نیندوخته ایم
خواجه فرمود بآن شاه عقیدت آیین / کاین رقم یافت بفرمان شما از پیش
از پی پیر ورثت لفیض نبوت گیرد / تا ز فیضان نبی کار تو رفعت گیرد
هم نه پیر الست ... ره ولایت ... / اندرین کار نشود ارشاد اندیشه ...
یافت هر کس به فیضان نبوت تعلیم / نتواند قلمش وصف نماید ترقیم
هر چه پیدا شد ... بود نیات تابع / کرد او را پس از این ... داع

پس فرمود چنین خواجه بآن راه نورد … بشنوی در ره اگر حال دگر باز نگرد
یک دو منزل سوی مشرق چو ز مغرب آمد … خبر ماتم مطلوب بطالب آمد
از هر آنکس که بپرسید چنین حال بیافت … خواجه در گلشن فی مقعد صدق بشتافت
پر دلش گرچه بسی صدمهٔ جانکاه گذشت … حسب فرمودهٔ آن رهرو دین باز گشت
از پس چند چو نزدیک به بیدا آمد … بود سودا زدهٔ عشق بصحرا آمد
حالت وجد گرفتش صد آماده پس … شد چو مجنون بوحشت طیوران با نوس
خویش بادل شده در بیشهٔ بیدا انداخت … آه و فریاد و فغان تا بثریا انداخت
پر ز شوریدگی و ذوق درون ناموس کیش … بیخبر از همه هوهای جهان این مجنون کیش
شور مستیش بکرجا فرا شوریده شگفت … کز زبان شهر این مطلع پر شور بگفت
دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم … و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
کس ازین حال ندانست ندانست چه شد … همرهش هم نتوانست ندانست چه شد
همرهانش همه بسیار تفحص کردند … در بیابان بجستند و تجسس کردند
نی ز حالش خبری نی ز سر نعش اثری … بازگشتند بصد رنج یکی با دگری
خرقه و شجره و دستار و اجازت نامه … حال آن جمله تبرک چه نویسد خامه
هرچه بود آن همه تسلیم برادر کردند … غم مفقودی او خویش و برادر کردند
همه گشتند چو از یافتن او مایوس … همه سودند کف دست ز حزن و افسوس
سخن از نسبت و دانست ادب می رانند … شجرهٔ او پی تسکین دلی می خوانند
نام پیران که از آن سلسله بشنیدیم همه … همه در سلسلهٔ نظم کشیدیم چو در
حال ایشان که ز هر تذکره برچیدیم … چون شبات آنهمه در بحر بل سنجیدیم

ذکر منقبت حضرت سلطان الواصلین خواجه

نجیب الدین فردوسی قدس الله سره

یا رب از رحمت آن ساکن فردوس نجیب — کرد و از منصب شیخی و بهی گشت نصیب
بود آن شیخ امام همه اهل عرفان — شیخ اندر ره عرفان بهی الایقان
همه اسرار طریقت بنگاهش مکشوف — همه انوار حقیقت بنگاهش مکشوف
بود سر حلقهٔ تجرید همه اهل نجیب — بود سر دفتر تفرید همه اهل نفس
مجمع اهل صفا سرور مردان خدا — منبع اهل وفا رهبر عرفان خدا
پایهٔ تختش ز عرش و ز کرسی فائق — [illegible]
و اهل حضرت و کامل به بقا صوفی — [illegible]
نور دل و دیدن راه شریعت [illegible] — [illegible]
سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته — [illegible]
گشته مخصوص تشرف به عبودیت خاص — [illegible]
یافته آیت رحمت ز عطاهای کریم — قابل [illegible] ز عطاهای کریم
نه از پی همت عام خوانده سبق — [illegible]
لی سبق بوده فقها و شرف علما — بلکه او خوانده معانی [illegible] علما
هر شر الطاف که بنهاد [illegible] پیش روی — در طریقت تحقیق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

او لیانی صفتش تخت قبائی شأنش
نه فلک پیشتر از چرخ فلک ایوانش

پرورش یافته از آب زلال حیوان
صفت خضر و مسیحا همه معنی بجهان

صحبت او بقبول و نفسش مریدان اکسیر
دایهٔ تربیتش مبتدیان را چو کن شیر

شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم یمن
گشته از دو اصل تعمق و یک چشم زدن

یافت در اندک صحبت همه عرفان اتم
صفت نور که بیک بیتی رساند شبنم

نام او را که یاد و او دوی از روی کمال
داشت بنشسته بخود پیش این چندین سال

صدهزار از نفس پیران شده زاهل یقین
یک زبان گشته که بنشست فتادی تعیین

یک بیت پیر اعوان بجلیس مستور
وان گشته آن همه و صیت گیتی مشهور

هست از راه نسب هم پسر شیخ نصیر
که بلاد طلب حق بودش ذات عماد

یاد وی گوی جهان گوی بزرگی پیوست
دختر بالغه سیده ... خورد است

گفت آن عارف چون شیخ نظام
اندر آن عهد که نو بود بدو بابش مقام

که بپیشانی او هست درخشان نوری
که بدین ... زبان از بزرگی شوری

دل دین زنده چو از فیض آن شاه یقین
سالکش آید به قدم ساکن فردوس برین

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین خواجه رکن الدین فردوسی قدس الله سره

یارب از حرمت آن رکن که شد رکن طریق
آنکه شد ملجا و ماوی پی این جمله فریق

شد بلند از پیش عزت و شان فردوس
و ز مریدانش شده آباد جهان فردوس

... حقیقتش ... راه کمال
که از آن ذوق تلقی الحقش کشاد و بدو

همگی پیشه ... جهان ... تشنش
همگی ... تشنه جهان ... تشنش

سالکی بود و بعرفان همه منزل رفته — بحر طی کرده و کشتیش بساحل رفته
رکن فانش همه اهل طریقت خوانند — دین و ایمانش همه اهل حقیقت دانند
ماند از کودکیش صحبت شیخش بسه و سال — تا که در تربیت پیر برآمد بکمال
داده بودند بپیریش در آغوش پدر — زان گرفتست و بصحبت اهل دلان بهره
گشت در بارگه پاک چو او محرم راز — شیخ او را پی ارشاد و هدی کرد مجاز
شعله در دل عرفا را ز کشود کارش — سرو پا ناز بهم گرم وصلی بازارش
دید در کشف و کرامت همه پندار و غرور — شد دلش از همگی کشف و کرامات نفور
این کرامت بهم شرح بزرگیش چو کم — چه شد او با که بزرگیش چو ستا به نجم
شده صد جا ز کرامات کرامش زده اند — که بفردوس برین سکه بنامش زده اند
آنقدر تا که نمی داند او را ب بقول — کاین چنین حسن لقب یافته از عرش نزول
همه می را که بسی محرمی درگاه است — این لقبش بود از لاهوت نزول آمده است
اگر این فضل نبودی بحق رکن الدین — سور فردوسی همه کنده شدی نقش نگین
شیخ کبروی و اهل ضیا می گفتند — تا که شطار طریق این همه می گفتند
گشت از فضل خدا و نه چو او فردوسی — گشتم از یمن طفیلش من و تو فردوسی
والسلام در نرسانند اگر جنت عدن — تا بدالله به تجسیم و لذت جنت عدن
بود از انجا که بسی خواه امیر شاه عرب — گشت فردوس یکی به اندر عقا طالب
یعنی امروز بدل تا همه فردوس شود — تا به فردا همگی داخل فردوس شوند
دید چون عزو قابل فردوس ورا — داد حسن لقب منزل فردوس او را
پیروانش همه در گلشن فردوس روند — آری این مشتری باشند که در فردوس روند
خواجه را از پی تربیت مشغولی اوست — گفته مکتوب که با یک سطر هاتفش چو سوست
نوشته است بشغل همه اهل توحید — تا که پیر شده از آن شغل بگوید شده عید

گفت مشغولی طالب بود یاد دوام / بر تشاطر و بملال و بقعود و بقیام

و آنکه آن یاد نباشد بحروف و اصوات / کین همه هست فراموشی حق را آلات

و اندرین یاد فراموشی از اغیار بود / وین بود کار که او هست درین کار بود

ذات تو کیست همه را همه ذاکر باشی / و آنچه گفتیم بآن باطن و ظاهر باشی

تا کنی محو دل خود بصفات بیچون / تا ببینی تو در آن آینه بیچون و چگون

لیک آن چیز که او را تو ندیده باشی / ذوق لذت دیدار چشیده باشی

از چسان در دل آشفته تو جلوه کند / چون بصحن دل نارفته تو جلوه کند

نکته گویم تا نیک که بگفتند بمن / گوهر سفته و اسرار بسفتند بمن

چون فرستادم ازین خانه برون آدم را / کردم از حسن خود آشفته همه عالم را

این یکی نکته پی تربیت و شغل بسی است / چون ثبات از پی دیدار طلب کار کسی است

ذکر و منقبت سلطان الکاملین حضرت خواجه بدر الدین سمرقندی رحمة الله علیه قدس الله سره

یار با حضرت آن بدر که در وقت کمال / بزوال و بجمال بجلال و بکمال

بدر بود است که در بدر سمای عرفان / شمس بود است که شمس برج ایقان

طالبان ره حق را بخدا مرشد راه / او هم اسرار حقائق زده عارف آگاه

بشفاعت همه کرده درین راه تعلیم / در سلوکش همگی راه رضا و تسلیم

هم محقق به همه مسئله دین بوده است / هم در اسرار حقیقت ز سلاطین بوده است

صحبت پاک بسی اهل طریقت دریافت / وز بسی جا بصد ذوق طلب گوهر یافت

لیکن از تربیت از عارف با خبری دشت / در خلافت هم از آن در علم خویش افراشت

بود عالم بعلوم و بعبادت راسخ / بود کامل بخدا و بریاضت راسخ

داشت راه خویش شطار جهان خدای — صورتش گشته همه صورت عرفان خدای

نی ورادی نیز برای طلب علم بهم — هم نمودی بعمل نیز نصیحت بدوام

هم بگفتی عمل خویش باخلاص کنید — هر عمل را بخدا بهر خدا خاص کنید

هم بگفتی که عمل نیست اگر علم چه سود — که عمل آمده با علم چو حلوا بیدود

هم بگفتی که عمل نیز ندارد ثمری — نیست اخلاص اگر نیست عمل را اثری

هم بگفتی که زشاید که کرامت خواهی — کاستقامت ز در حضرت عزت خواهی

کاستقامت فوق کرامت گفتند — زاستقامت صفت شیخ گل اشگفتند

تا مکاشف شود رست دیده باطن بیقین — کاستقامت بی خاتم بود همچو نگین

استقامت چو پسندید خداوند جهان — امر ازو فاستقم آمده یعنی در قرآن

گشت محکم همه بنیاد طریقت از وی — کلبه هند شد ایوان حقیقت از وی

پیش از وی بنهادند براسی شیخی — خرق عادات و کرامات بنای شیخی

تا سجیه که هر آنکس که نه اظهار نمود — او به نزدیک حقیقت طلبان شیخ نبود

لیک عرفا بدانند که بود کار بعکس — عارفان راست درین ماده گفتار بعکس

یعنی آثار و علامت پی شیخ خفا — استقامت بود و کشف یقین و صفا

یعنی اخفای کرامت اگرت روزی کرد — چون مل از کشف یقینت شرف اندوزی کرد

دگرت نیست درین راه کرامت روزی — هست از کشف یقین صرف شرف اندوزی

بی نیازی ز همه کشف و کرامت لازست — بی نیازی ز همه خارق عادت لازست

غرض آنست برین دار عقیدت جازم — پی شیخی نبود خرق و کرامت لازم

گر کرامت بود و کشف یقین هم نیکوست — بی کرامت بود از صرف یقین هم نیکوست

در عوارف بنبشته است چنین شیخ شیوخ — که به نزد همه شد شهره بدین شیخ شیوخ

گفت بعضی از نیک الله صدیقان — بگشایند در کشف و کرامت بمیان

زان نگارند کرامت به همین ایشان | تا زیادت شود از کشف یقین ایشان
پس چو می پشت نگردند به زهد و طاعت | نشتابند پی نفس و هوا یکساعت
حکمت آنست که بر نفس مخالف گردند | جز به تکریم کرامت نه مؤلف گردند
قسم دیگر هم ازین زمره که صدیقانند | رهبر راه هدی و ورع و عرفانند
که شود کشف بلوح دل شان حق یقین | که ازان کشف شود آینه شان حق بین
هر حجابیکه بود از دل شان بردارند | هرچه جز دوست نتابد دل شان بردارند
بی نیازند ز هر کشف و کرامات ایشان | که بر فتنه همه راه سلامت ایشان
باشد این فرقه ثانی ز فریق اول | در همه صورت ولایت اتم و اکمل
حاصل جمله عبارت چو قلم کرد طراز | همه که اینک سبب مطلب خود آیم باز
خواجه بدر که بود دست بزرگ کامل | خلق را کرد همین دعوت تحصیل کمال
که باستقامت طلب آمد در راه طلب | که همین هست ازین جمله نهایت مطلب
دل ایشان کرد هم از سبیل کرامات تهی | جای شان کرد ز سجاده طامات تهی
چونکیان را که چنین حد باشد راه درست | کفر را نیز درون دل شان راه نیست
چون کرامت بود از شائبه مکر است | هر که از هیبت او ز نگار ندنگاه
با همه آنکه بود صاحب کرامت همه کشف | آنکه در صحبت پیر و دنبالش همه کشف
در ره افتاد به پیش قضا را گذری | که بدید در آن بحر ز ساحل اثری
شد بهت چاره کند در ره آن آب عبور | که عبورش نه ره آب روان بود ضرور
بود آن بحر ز کشتی و سفاین خالی | هیچ پیدا نه که باشد ز دفاین خالی
تا که از هیبت در آن بحر همی گشت | که میان نه همی آب بخشک شد
شد بگریزان که ازین هر دو مهم حاشا | بعد یک چشم زدن گاه شد بحر دریا
نه یکی بیست بکردند بغیر چون قلیل | خشک کردند بر آن آب بدر رود نیل

حاصل اینست اگرچه یک امت معتقد — گر بسا گشته ازین کشف و کرامات فقود

آنکه از خدمت او بهره ور افسر بودند — گوهری سفت ز همه باطن و ظاهر بودند

یافتند از اثر صحبت پاکش دلخواه — استقامت بفنا و طلب و ذکر اله

در استقامت شده شان راه طریقت آسان — همه دشواری و سختی حقیقت آسان

فهم کردند همه مذهب درویشی را — نگرستند همه عاقبت اندیشی را

وانکه در کشف و کرامات بدیدند اکرام — بهر معتقد خویش بماندند دوام

باز بر قصه خویش آمدم ای صبح بلند — گر کرامت نه ضرورست بکرم پرسند

راهبی را که بود علم با عدد لقب — بود هر جنس از کشف و کرامات و ادب

چارصد معتقدانش بهوا در پرواز — کرده دروازه هر خرق فلک تر و باز

استقامت چو از وحشت خداوند دریغ — کرد از و آن همگی کشف و کرامات تیغ

نیست ازین او طلب غیر کرامت مقصود — تا کرامت که از ذات بزرگان مفقود

پس چه می‌دارند نظر بین اینک شست — که کرامت بود اندر ره حق خیره و سست

تا ندانی نبود کشف و کرامت چیزی — تا ندانی نبود خارق عادت چیزی

سر فنا نیست کرامت ز مقامات قبول — خرق عادت نهادند علامات قبول

در حقیقت اگر این کار نبودی نیکو — انبیا را نشدی میل بسویش یکسو

معجزات نبی و جنس کرامات یکیست — معجزات و کرامات یقین ان چه یکیست

بیک یا اهل کرامات علامت حکمی — مشتمل باشد بتحقیر کرامت حکمی

هم درین مسلک سبحان اهل کرامت باشند — اهل کشف و نظر و خارق عادت باشند

این قدر هست ولی خرق بر اهل شعور — که انبیا اندچو خارق عادت مامور

شد تبعیت شان بهر ولی نیز مباح — لیک بهر ولی از آن تو صباح و صلاح

غرض اینست ز احوال بزرگان فحول — گر نگردد زکسی کشف و کرامت منقول

ای فقیه ای تو پاپشم کران لنگری
پایه تحقیق تو احوال و میان لنگری

تو انکار کردی خود از کشف و کرامات گرسنه
تشنه و ندکراست سپه خود و ستاوینه

... و نار کرامت همه پیدا گشته اند
که کرامت ز میان خود همه پیدا شده اند

ای صبا خرق که او جانب حق می خبر
گرچه او را بدل اندوه و قلق می خبرد

حضرت بوالحسن می از او ناز سخن
تو بگشوده شدی از فقهش وقت سخن

گفت شاه هم بدل ای یار خدا از تو راز
آنکه پوشیده مراکن صبا دو سه باز

بالفظش گفت سخن پیشه تحقیق بیانی
تا چه بوده پیشه تو پوشیده شدن آنی

خواجه ما پیشه طلبی حال بیخی سماع
تا اولی بصری و بهشت در بین کار نزاع

یکی از داعیه در بارگهش سخن گشته اند
نغمه و کلکش هر قانون سرآهنگ شده اند

شه نشسته و آنکه همه بهشت در بین کار انکار سر
چنگ را کرد چو منکر ز در ابریشم ساز

رفت در گوشه نشسته نزدیکش سرتاب
شکرت نیم زنار راستی اسبیح شود

خواجه زان نغمه چه بگرفت دل و ذوق سماع
آنکه پنهاست از آن جمله غیر بقاع

ذوق آن نغمه چنان دل بی تنگ آمد
ریشش بر پوست گرفت و لب چنگ آمد

از سر خویشتن آورد چو دستار فرود
بر سر چنگ بنهاد ز طرب رقص نمود

این چنین ذوق بود صاحب تاثیر را
نغمه یاسمن و گل نبود سگی را

بود راه وردش از مشایخ همت ...
کس بین بهره با نیکش نیاید انبار

گرچه در هند هم ارباب ریاضت بودند
گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند

بود بسیار هم و خلوه میان اهل قبول
همه از فضل خدا کرده مقصود و وصول

لیکن او بود ز شطار محبان خدا
کار و بارش همگی کار محبان خدا

با تو گویم که چنانست طریق شطار
هست ... ارادی ...

زانکه مولای شان قبل ... آمد
راه شان از همگی راه بیکسو آمد

سایرانند اندرو تحت احوال — همگی طائر باشند تحت فعال

پیشتر گام نخستین بسر جان بنهند — پس ازین کار قدم در ره مردان بنهند

تن و جان را همه در راه طلب در بازند — بلکه جان را همه در راه طلب در بازند

شیر آید چو درین بادیه با پشه شود — رهبری آید ازین راه که گمراه شود

شیر مردان که درین راه نهادند قدم — بسپرند تن و جان همه یکسر ز عدم

اندرین راه چه بسا سابقی افتاده شکست — غیر صدیق درین وادی پی ننهاد کسی

ستمندان مراد و درجات اند دگر — نامرادان ز مراد و شرف استاده اند دگر

آنکه وشند کریم اندر راست چه گفتند — بملامت شده شان ایست ملامت چه کنند

در حق شان چه کرامات تکلم آمد — لایخافون من اللوم لائم آمد

اندر آو با سخن سنگدل اوان نگرند — ز آتش عشق دلی سوخته یاران نگرند

الغرض با کافرین با همه بنیاد ارده — ذره ذره خود اندر دل عطا ره است

ذکر منقبت سلطان الصادقین حضرت خواجه سیف الدین باخرزی قدس الله سره

یارب از حرمت آن سیف که پیدا بوده گیست — ذو الفقار شرف از وحدت یکسیت علی

همه جزم علما عالم ربانی بود — همه جزم عرفا عارف سبحانی بود

در ره صدق و ورع بود امام دوران — داشت در معرفت احوال سفینه جهان

اندرین راه بر افلاک ریاضت بسپار — اندرین بادیه بسیار طریق شطار

روش سلوکش از قبل شولیده نیست — چون صراطش ز باریک تر از مو بود است

بی لطیفه در عصر خود آن شیخ زمن — که اعتقادش سخن کرده ارا کین کهن

طالب با نکه درین راه حقائق کردند — در حقائق همه اند حل دقائق کردند

واشت اسرار تصوف همه در نظم بیان — [illegible] که تجلی شود نورفشان

وقتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب — التماسی پی تصنیف یکی نغز کتاب

گفت با وی که کتابیست مرا یک [illegible] — در تصوف [illegible] اسرار [illegible]

هست یک قطعه ز اشعار خوش او یادم — که چو هر شیخ کند خواندن او دل شادم

چون خبر یافت یکی شیخ [illegible] — در دل اگر بود هوس ملک [illegible]

تا با فقر دل من [illegible] از ملک [illegible] — [illegible]

بختیار آنکه به دهلی شده قطب الاقطاب — آنکه [illegible]

[illegible] یکی [illegible] ملفوظ جمیل — عارفان را که سوی راه [illegible] دلیل

کرد از پیر خودش نقل که فرمود چنین — در یکی مجلس [illegible] آیین

گفت روزی برسید [illegible] — حضرت خواجه اجل شیخ زمان [illegible] الدین

هم برا شیخ [illegible] از پی دیدن آمد — کاین سخنهای لطیفم [illegible]

سخنی رفت که صادق محبت که بود — واندرین صدق سزاوار صفت آنکه بود

خواجه فرمود که صادق بود آن محو قبول — چون بلا تا رسدش او کند از طوع قبول

بعد از این گفت [illegible] صادق سخن شیخ شهاب — گردد اندر [illegible]

گفت آنگاه درین مرتبه صادق برسد — صد هزار ار [illegible]

برود هوش چنان [illegible] — دل صادق نشود از المش [illegible] خبر

هم نداند که الم [illegible] — یعنی از شوق بلا [illegible]

باز آغاز سخن کرد اجل [illegible] — گفت صادق [illegible] آن [illegible]

گر اگر زار کشندش [illegible] — پا به بند در آتشکده نار [illegible]

شعله [illegible] — شود از سوختگی جان و تنش خاکستر

او از آن شعله که [illegible] — [illegible] که در شوق بود [illegible]

آخرین نوبت سپه آمد اندر روی صدق | صادقان را گفت هم او شاه بود هم شه صدق
گفت صادق بود آنکو پیش کرد ملک | در شهود حق کند از خویش فراموش همه
پیش حق او نشود هیچ اثر آن پیدا | بود آنگونه که بوده است سجایان شیدا
خواجه گفته سخن سپه که نزد دیگر است | در ره صدق حق مانست که او با خبر است
که در آثار چنین دیده ام و دارم یاد | کاین زبان این سخن از وی تا هم یاد
حسن و رابعه و مالک دینار و شقیق | نشسته بودند یک جا همگی اهل طریق
همه در صدق و محبت سخنی می گفتند | در نشانی صداقت سخنی سفتند
نوبت رابعه بصری چو در صدق رسید | گرد آن راه رو صدق بر او صدق پدید
گفت صادق بود و دوستی اگر بوده | که حوادث بر پیش چنین الم [illegible]
همه لذت دیدار فراموش کند | در شهود ذات یکبار فراموش کند
باز فرموده است این اقرار است | که سخن [illegible]
شنیده است چنین شیخ نصیر محمود | اندر آن شهر مجالس که نگارش [illegible]
آنکه تفسیر همی گفت ابو [illegible] سلیمت | مجلس [illegible]
بود سوراخ در آن سقف قریب منبر | [illegible] سوراخ [illegible]
ناگهان مار از آن سقف به سوراخ | [illegible] آمد [illegible]
سامعان را چو بسوراخ فرو شد نظری | اندر [illegible]
خواجه پیچان [illegible] بگشتند کاخ | هست [illegible] آمد [illegible] سوراخ
با همه صبر و سکون با همه [illegible] خویش | گفت با خلق که [illegible]
بار دیگر سوراخ پدید آمد | [illegible] ذکر خدا [illegible]
آمد آنگه که پس از وعظ فرود از منبر | بار [illegible] رفت بسوراخ و نهان شد [illegible]
این حکایت که تو بشنیدم از او [illegible] | [illegible] هم از او [illegible]

اندر آن جایی که اخلاق بزرگان تیغ زن — قصد سیفت در اثبات تیغ تیز گردد
باشد اخلاق چنین مرده دریشان را — خلق با اهل خصومت چه بود ایشان را
بود شاهی که بخواندند ورا راستی — که بخوبی فاش بگشتند ره ناراستی
بود این شاه که با سیف محبت بسیار داشت — با خلوص دلی خویش مودت بسیار داشت
پادشاهی پس کشتن دگری را دادند — گم شدند آن میان ملک خسروی را دادند
پادشاهی دگری آنکه بجایش بنشست — در بدی حسد ساعی و نمام نشست
ساعی دست به دو یافته از نادانی — تا همه قدر شناسند چه شد ناراستی
در درون داشتی از سیف خصومت کاسی — که بگویند بدان نار بیاسی راستی
شد مترصد چو یافت چو خسری در خور که — شد محل سخن او را بملک گفت باید
ملک بخواهی اگر به تو مستقر ماند — هم بد اندیش نه بخواهی تو در ماند
سیف را باید کشتن که میان بر گیری — تا بود سلطنت و ملک تو از سر گیری
زانکه تبدیل ملوک از سببش میگردد — جمله تبدیل دول کان سببش پدید
سخن ساعی نادان شه نادان چو شنید — کرد اندیشه ز تبدیل شاهی ترسید
ابلهش گفت به وهم تو برای این کار — که بد بار بهر گونه که دانیش بسیار
بود از سیف که وی از دلش خواهان — رفت ساعی و در ابرو پیش سلطان
خفتنش نشست چو مقصود دل ساعی او — زان خصومت که بدل داشت شد برا او
از جفا گوشه دستار بگردن کردش — هم به بی حرمتی و بی ادبی آوردش
الغرض سیف به آن سان بدر شاه رسید — که ورا دید هر آنکه ز درون آه کشید
نزد شاه در آمد که به ویش افتاد — لرزه از هیبت او درین مویش افتاد
کس ندانید چه پیش چه بشود او را — طرفة العین که از خویش بودند او را
شاه در حال فرود آمد از تخت شهی — گشت آماده پی خدمت او بهر بهی

[illegible]

کار شه بود گهی گریه گهی گردیدن   پاش گه بهر خود بریدن گه بوسیدن

هر شب از بهر سواریش با دو دوش پیش   عذرها خواست هم از خدمتها و با دل ریش

همه زین گونه بدان سفله غلام و زنان   درد من از تو بجز عفو ندارد درمان

قصه کوتاه چو شه خواست از و عذر و ثنا   باز گشت و سوی خانه خود آمد باز

شاه چون کرد ز خود خواست تلافی از وی   هم بدین حیله طلب کرد معافی از وی

روز فرداش پشیمان خجل از کرده خویش   بود از آن شهیش ترس و مصیبت اندیش

دست و پا بست و فرستاد بر ساعی را   کرد از خشم رسن با گلوی ساعی را

گفت فرمان من این نیست که ساعی در پی   کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

هم ازین سفله و ابله من بی کیست   زان فرستادم او را که مرادم این است

کین شقی را تو بد انسان که تو اندیشی   وین لئی را تو بهر گونه که دانی بکشی

شیخ با خبر بدین حال چو ساعی را دید   اشک از دیده بر احوال تباهش بارید

باز کردش ببر مهر رسن از گلو   کرد صالح بکی صلح بآن عربده جو

بند بارا همه بگشاد ز دست و پایش   داد از آن رحمت بی نهایه تسلی جایش

جامه خویش بآن برهنه تن پوشانید   هم خورانید طعام آب بعشق نوشانید

گفت همراه من ای ساعی دلگیر بیا   با من امروز بیا بهر تو تدبیر بیا

پی تدبیر بمسجد شد و همراهش بود   فی بتقصیر که با عزت و با جاهش بود

رفت بالای سر منبر خود چابک و چست   پیش جمع آمد همین شهره شهر و نخست

من بآنها که من بی ادبیها کردند   چه بگویم که گر چه بدیها کردند

آنها که بجای من بدیها کردند   گر دست و به چه تنگی بکنم

همه را بخشیدست چنین شیخ نظام   که از و سالکیست جهان یافت نظام

در بخارا شنیدیم سگی کودی بود   زهر فی بود و الم و چه رو هم نکو بود

زحمت اندیش می‌بودن ما که پریش — سر ده تا به غم مضغهٔ دل ریش
نه هم او از ستم دلش بیارست — دل خویشان که بُرد او ش بنجاشند
هر سحر شام نزد آنکه آن کودک را — می‌ربودند چو مرغان شکاری بهوا
بر درختی که نزدیکی آن بود بلند — می‌نشاندند بشاخی همچه بالش نزند
پس آنها همه در خانهٔ خود می‌رفتند — طفل بر شاخ و بکاشانهٔ خود می‌رفتند
پاسبانانش بگیرند نگهبانیش — غیر ده را به نشانند به چه‌سان پنها
تا بجهد یک در حجره مقفل کردند — بسته هر گوشه بر آنها ره مدخل کردند
شب چو آمد بسر شاخ درختش دیدند — میوهٔ رنج از آن نخل بدامن چیدند
چون همی بار رنج کشیدند ز حد بیرون پایان — همه با سینهٔ سوزان و درون بریان
طفل در بارگه حضرت سید آوردند — بر پریشانی خود حسرت و دیدنا آوردند
صورت حال که بود است نمودند همه — سر پایش ز ره عجز بسودند همه
شیخ فرمود دو ده از سر تن لقمه — تا سر کودک به خور سر و تر و نذالقو
پس از الطاف و کرم خویشتن آن پیر به شاه — بر سر کودک خرد بده کلاهی بنهاد
گر به تلقینش اگر بار دگر بر تو رسند — ا[illegible] گرفتن توانی که آنها بستند
دست او در دست شیخ از پی بیعت دادم — بین که مخلوق شده من بار آوردادم
داد این کلاهست که بدادیم نشان تنهایی — تا ببایند ز مخلوق شدن آگاهی
هم بگوئی که من از شیخ کلاه یافته‌ام — در سر ایش من از این جا سطوه تا یافته‌ام
بعد از آنش که بکاشانهٔ خود آوردند — طفل خود را البته خانهٔ خود آوردند
حسب معمول رسیدند چو آن طایفه‌ها — گفت مخلوق من از شیخ شده‌ستم حاشا
هم کلاهی که از او یافت بایشان بنمود — گفت اکنون سر تحکم نتوانید ربود
همه گشتند همه سر آن شاخ درخت — طفل را بردند بر شیخ کرامی بدبخت

این بگفتند و برفتند از آن شاخ چو باد　　تا بدیدش بستم پیش از این پس ناشاد
سعد را آنجا نبشته است یکی نقل عجیب　　کز صبا داد اکنون طالب دیدار نصیب
خفته بود است شبی حضرت سعد حموی　　مرد آگاه و پسندیده اهل معنی
کش بنمودند ز بیداری باطن بخواب　　شهر باخرز برو سیف زبان را دریاب
شد چو بیدار روان گشت بسوی باخرز　　تا مشامش پر و عطر ز بوی باخرز
شهر باخرز از آنجا که سه ماهه ره داشت　　همت طی مسافت بدل آگه داشت
سیف را هم بنمودند که ای مرد نکو　　می فرستیم صفت سعد سعیدی به تو
الغرض سعد چو آن قطع منازل فرمود　　وان سه ماهه ره دشوار از آنجا پیمود
ماند از خانقه سیف سه منزل باقی　　کز سوی سیف خبر داده از مشتاقی
خدمت سیف چنین سعد فرستاد پیام　　کز شوقت ره سه ماهه بیکی گام
تو سه منزل که بمانده است بکن استقبال　　کین سه منزل چو بریدن نتوانم فی الحال
اندر آن هم که پیامش بسوی سیف رسید　　دیدن سعد بیابی قرب یقین بیتید
گفت او هر دو فضول است نه بینید ما را　　کوشش سعد نماید نظر بد ما را
ده که با رحمت حق سعد هم آنجا پیوست　　بهر طوف حرم او دگر احرام ببست
از پی تذکره با در لطف آمده ما را　　سیف و سعد حموی اندر پی یکدیگر ای
مست از جام طلب بود پاکیزه صفات　　کرد او را پر احوال چنین در نفحات
دید چون سیف حقیقت پس تکمیل علوم　　باسوا باطل و فهمید چو دنیا معدوم
یافت در دل و در خدمت کبری آمد　　بود پیر شیخ بداعه به ثریا آمد
در اوایل که درا خواجه بخلوت بنشاند　　در دل سیف بسی گوهر اسرار فشاند
شیخ را انجم سعادت چو بخلوت آمد　　اربعین دو شش بخشم بخلوت آمد
خواجه انگشت مبارک به در خلوت زد و　　در خمش جام ارادت بسوی جلوت و

داد آواز سوی سیف کای پیر این / ای ز تو بیمن عشاق همه فردوس زمین
منم آشفته از هیچ سودا ار بود / تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود
منم عاشق مرا غم ساتر دار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است
دست تا بگرفت کز میخانه بیرون / در سجاده سر و دستش با شرم [illegible]
سه مردان صاحب و بری از ریا [illegible] / وقتی از خیل مریدانش برفتند [illegible]
[illegible] پیش سجاده آورده / از پی پیر [illegible] آورده اند
خود [illegible] جمع در آن شب [illegible] / [illegible] همره اصحاب بیش کرده [illegible]
گفت با اندیشه [illegible] شغل امشب / [illegible] بوادی ریاضت [illegible]
[illegible] بیشی ترک ریاضت [illegible] / رو با سودگی و کنج فراغت [illegible]
[illegible] یاران [illegible] / بر سر [illegible] راحت [illegible]
[illegible] کبری شب [illegible] / [illegible] اصحاب [illegible]
سیف [illegible] از درحق یافت [illegible] توفیقی / آمد و کرد پر از آب بزرگ ابریقی
بر در خلوتش آن [illegible] / تا زمانیکه سحر بانگ موذن [illegible]
[illegible] خوش از آن [illegible] / از پی غسل ز خلوتکده بیرون آید
سیف را دید چنین کار [illegible] افتاده است / بر سر ابریق پر از آب بپا ایستاده [illegible]
[illegible] از خلق [illegible] / از سر مهر که میدید [illegible] سیف الدین گفت
تا [illegible] / [illegible] امشب [illegible]
خویشتن را تو چرا [illegible] / [illegible] ریاضت [illegible]
[illegible] آنکه مرا فرموده / اندرین باب چنین با همه یاران فرموده
[illegible] اصحاب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] زبان [illegible]

خواجه فرمود که شاهان بر کاتب بوده‌اند
بعد از آن سلاطین انقیاد می‌کنند
بازگشتن چو بدل کرد و نه بر مشرب شما
کرد و اهل خدمت پی شیخ سمندری چالاک
زان گروه کی بین نهاده دیرینه
قدیم خویش کسی به نجد زلطف یار
داشت بار روی شاه عنایت مند و لیک
بر در خانقاه آمد به همه عجز و قرار
در بود از گذشته توسن شوریده عنان
داشت اندر و چو شه گاه عزیمتش بکام
خواجه فرمود که بیا اینش ای بخت بلند
داشتش هر چند ندانم مگر ارشاد شود
بود هم اندر شرف خواست شیخ الاسلام
پیش از این داد بشارت به جروی سمند
شکست سر کشتی ز اسب بود فرمایش
بر در بیت که بود سیست نه اهل اسرار
گفت با خادمی آن پادشه کشور وده
حسب فرمود چو او داد بسائل همه نان
شخصی آمد بسر راه و بگفتا که گدا
گرسنه‌ام من نتوانستم از در دست فقیر و نهایه
گرسنه با او گرسنه نانم ده [illegible]

مر ترا باد بشارت زین تاج تخت بلند
که چو بهرام به نیروی به رفعت فلک
خدمت شیخ جهان بعد زیارت دریوزه
کرد زبین تن دیار نشست چو پیر فلک
التماس من مشتاق بعد عجز این است
تا بیست خود تا کسب نمایم سواره
التماسی که نمودش بر رضا کرد قبول
شاه بگرفت رکابش شده تا شیخ سوار
توسنی کرد و خرد آن بد سوریش چنان
در رکابش دیدی او چو شهی پیچید لگام
شکست سر کشتی و وجه خوردنی سمند
گفت ارشاد بزرگ است و مرا یاد بود
در یکی شب که بفرمود از رحمت عام
آنکه فرمود سلاطین بر کاتب بودند
که بجز راه فراست شده فرمایش
سائلی آمده و خواسته صد دینار
گرسنه نان بر کفایش هم بخواهنده بده
نان ز خادم بستد و از او گشت روان
بر در بیت چو رفتی چو عطا کرد ترا
این نان داوستان دو کس [illegible] انبیا
عوض این [illegible] همه [illegible]

بلغ مقابله ۱۲

نان بدو داد و شد چو جز و بیار گر
مشتری گفت با پیچ چو او اگر نیست
آن شد تا نشس که بیلا فرمشد شد نیاید
روزی آمد چو به بیست نگاه او مرشدی
گفت سید اشتهم ای شیخ از بن پیش اموال
ملکی هست که پیدا شده نقصان یار وری
گفت در مال شوم چو برسد مومن را
باشد این تا همه سحستها پالش وصل
نقل کرد ست ملفوظ شهر گنج شکر
آنکه راحت بود از مهر قلوب اهل صفا
سیف را همچنین لیو دنیا با علی امام
بستر خویش در افکندی و در خواب شدی
حاضر آنجا چو امام و مؤذن بود
چون فراغت شد بود نماز خفتن
تا دم صبح بطاعات بماندی بیدار
در دقیقه مگر آنانکه سخن سبب شد
هر کسی را نبود طاقت بیداری شب
یا بود آنکه بتعطیل زیر تن کهل
هم بملفوظ نوشت ست شیخ فرید
گفت یکره بنجا ز سفر می دیدم
با همه بیست شان و عظمت بود

بود چون آبله از مردم هشیار گرفت
رایگان انهمه بفرو ختی ای خواجه بمن
بود با همه ارزان که تو انگفت با سرار
که بدل گشت از نقصان خسارت دری
سر ندامت بود مصون بسرا از نقص زوال
هم صحیح چو چشید در لقمه درد
یا شود دور تن او زحمت در روی پیدا
که بلا هیچ مومن بود از رب جلیل
یعنی آفاق کرامات فرید به
و آنکه تریاق پی زهر عیوب جانست
چون بهاو ست سید او فراغت ز نماز شام
باز برخاستی و همه اصحاب شدی
طاعتی را که بر و بود او فرمود
تا سحرگاه به سستی ز نماز خفتن
کار او بود همین هر دو دعا تا افطار
قوم را بین عشا تین که بهشت و اد
سجن اوست در انجا زر است مطلب
تا د آرد نعم طاعت فکری بعمل
که برنا کرد بنام گلشن فردوس نیت
سیف را با همگی فرزندگی و بهم
شمع دلن معرفت صاحب تا شری او

بود او را بی‌آرایش جماعت خانه / رخت خود را کشیده هم در آن کاشانه

سر به تسلیم من شاه گلین آوردم / پا و دست او را ز دست بند کین آوردم

داد فرمان بنشین من نشستم بر او / دست بر سینه به ادب [illegible] بستم بر او

تا که لطف هر بار که بر من کردی / ظلم از سر او بجور داوری این کردی

گفتی از گشت که این بود که پاکیزه خدا / [illegible] تا عرش کشاده [illegible]

عالمی خیره بیان هر پیش بدوش / عالمی جامه فرمان زپیشش گم نفش

یک گلیمی سیهی بود درا در بر و دوش / [illegible] همه انگشت بدوش

حسب ارشاد چو فرمود مرا پوشیدم / وانچه ارشاد وی فرمود به آن کوشیدم

چند تا روز به تجلی که ایشان بودم / گه بدم همره آن شه پریشان بودم

غایت صحبت پاکیزه که دریافته‌ام / ای بسا فیض ولی فیض نظر یافته‌ام

گفت خورشید که هر روز برآورده علم / [illegible] ماند گرسنه هم

بلکه زین پیش بران خلق جهان جو بودند / بلکه آن گرسنگان بر سر خوان خوردند

وان دریا بنیاد جهانش نبی در مطبخ / وانچه پختند همه صرف شاهی در مطبخ

وانگهی نیز کسی را ز جهد و نما [illegible] هم / گر کسی آمدی از شیخ [illegible] قسم

از بر خویش بجز [illegible] عطا فرمود / تا بجست خلق [illegible] فرمود

هم بلطف [illegible] ورد فرید [illegible] عالم / [illegible] رشید عالم

اینکه شاه مغلان بود خداوند نام / دین و ایمانش همه کفر و بری از اسلام

چون کشاوند ز گنجینه فضاش ابواب / دیده شاه مغل آن [illegible] زبان او رخواب

شیخ را جبه [illegible] سبز است تو گوئی در بر / [illegible]

بر سر تخت تجلی به همه جاه و جلال / [illegible]

بیشه [illegible] آن پیر ره حقانی / [illegible]

میکند قول شهادت ذکر هم تلقینم / میکند عرض [illegible] دلان [illegible]

[illegible] سعادت که از این پیش پدر ما یا مرا / میکند با همه نبی دعوت اسلام مرا

من هم اندر غیبت او به طریق مسلمان ام / [illegible] ایمان شده ام

شد مسلمان زین سبب با شما [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جمله کردند از شاه [illegible] اسلام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

که فلان شب چنین [illegible] شیخ / [illegible]

میکند عرض خود قول شهادت ما را / [illegible] مسلمان [illegible] ما را

من مسلمان شده ام [illegible] او / [illegible] او

با او [illegible] مسلمان شده ام / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هم [illegible] ما و در دل [illegible] / [illegible]

در دل خویش [illegible] / [illegible]

این نداند که من آمده ام [illegible] / این نداند [illegible]

باش [illegible] که [illegible] بخارا [illegible] / [illegible] خدا را [illegible]

چون [illegible] بخارا [illegible] / در دل خلق [illegible]

چون فرود آمده از اسب فرخ فال / شیخ را داد خبر آمدن خود در حال

شیخ پیغام فرستاد و تو با چند سوار / خویشتن با سران شهر بخارا [illegible]

باز گردید [illegible] پیشکش / [illegible] نشاید پیشکش

باقی چند خدابنده در آمد به شهر
تا ز فیض شرف خدمت او یابد بهر

چون به نزدیک در خانقه شیخ رسید
هر کسی آمدن لشکرش اندر دیده

خدم خواجه بسوی خواجه رسانند خبر
آنکه بشنید سر آن طالب پایان [illegible]

خواجه فرمود بخادم به شتابان بدرون
جبه سبز من از حجره بیاور بیرون

و آن عمامه که [illegible] طاق بیار
تا بپوشم و ببندم عصا و دستار

عرضه داده به بیان [illegible] پاکست
که خدابنده [illegible] بود از افلاک است

[illegible]
که در این بارگه آ [illegible] پیش

[illegible]
که این جامه [illegible] پیش

[illegible] گهی [illegible]
[illegible] بدل [illegible]

زان آن جامه که پوشید [illegible]
[illegible] و دستار و عصای [illegible]

تا مر آن خواب که دیده است بیار و را
که مر آن خواب که دیدیم [illegible]

اعتقادی که ورا هست بدل افزاید
که پی رهروان راه چنین [illegible] باید

الغرض [illegible] خدابنده چو در [illegible] شیخ
باقی چند سوار آمده در حضرت شیخ

تحفه و پارچه و نقد و هدایا آورد
که جامه و دستار و عصا آورده

گفت چون دید آن جبه سبز و دستار
که [illegible] در آن خواب [illegible] بیدار

گفت با خواب که دیده است بیادش آمد
[illegible] از آن خواب بیادش آمد

[illegible] که [illegible] بیرون [illegible] کردست
خواب [illegible] از خواب [illegible]

عالم خواب که او یافته در بیداری
عالم آنرا نتوان یافت [illegible]

شد به تجدید مسلمان و مسلمانی یافت
[illegible] پیش سلیمانی یافت

شیخ تعظیم ورا داشت بحسن خلاق
[illegible] که بدل بود همه شد [illegible]

آنچه تلقین بدل او خواست چو تعلیم نمود
[illegible]

تا بسته روز سپرداشت زخود برگردن
پیش روزی چو از بارگهش خیر یافت
می رسیدند شیخ سپاه و لشکر
ور گرفتند چو از بارگهش گشت سر
هم شنیدند و شنیدند و ازین گفتند
چون مسلمان شد و بگرفت از ره صحرا
شیخ محمود که ... گشت علم
شاهی از قوم مغل بود پدید و نام
بود ... شنیده نامی ... ش
دید ... شبی از ... سپا
چون ... شنیده که بود
خویشتن با حشم و با سپهر ... ش
تا بیاسود از و شیوه دین و اسلام
خواجه را از آن شاه چو او ... ب
آنکه خبر شنیده ... آمده تا
خواجه ... شده ... او را
چون دید ... نا ... او
... که ... سپا
از پس خواجه آن ... شد
گفت ...
در ... انکه ... نوشند

بار مهمانی خویش همه فرمود افزودا
جانب خانگه خویش خداینده شتافت
بعد ... و زیارت چو شتافت سپهر
بازگشتند بسوی وطن خویش همه
هم باین نام ... گفتند
شیخ الاسلام خداینده ورا داد خطاب
این حکایت که رقم یافت چنین که ...
که پسر بود باین عهد ... ایام
که شد او شاه ... پدر
پیش ... آمده و گشت مسلمان گویا
... خویش همین ... بیاورد فرود
خدمت شیخ در آمد ...
خویش را تا ... ز غلامان غلام
سر سجاده و چشم ... لشکر
همه با ... بارگهت آمده ...
بهتر است آنکه خداینده بگو ... شما
شد ورا دولت دیدار شیخ ...
شد بسیار ... دل ...
حاضران را همگی ذکر ... فرمود
که از این دار ... بشتاب
هم ... آن بود ... گوش

نبشته است شیخ گنج شکر در ملفوظ / کاندران شب که شد از وصل جانان محظوظ

نشسته بودند دران بزم همه اصحابش / هر که بودند دران شهر ز شیخ و شابش

شمع در رنج جدائیش ببالین می سوخت / اشک می ریخت و دل خود به لب آتشین می سوخت

عزم رفتن ره رحلت چو شیخ آیینش کرد / ختم قرآن همه بود و دگر آغازش کرد

صوفی پوشی ز در رش آمده در پیش نشست / بودش از باغ جنان سیب تر و تازه بدست

بر زمین بر کف ارادت ز ره عجز نهاد / سیب بی ریب است که شیخ به بیت الیمن فرداو

بوی پیراهن محبوب از آن سیب چو یافت / بوی از سیب بهشت و سوی فردوس شتافت

بود جان را داد آن گل از آن سیب بجان / بیسمعن شیخ از این منزل آسیب جهان

وه چه آن منزل عاشق خود را یارب / قطعه کس ندانست که یار کیست مجهول هرگز

عاشقان در سر کوی تو جان باخته اند / کاندرانجا ملک الموت نگنجد هرگز

در پنجاه و ز پس رحلت درگاه / سنه رحلت او شش صد و پنجاه

ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت خواجه نجم الملة و الدین کبری قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت آن پیر یگانه آفاق / نجم رخشنده تر از انجم این سبع طباق

احمد ابن عمر صوفی و در دین کبری / بوالجنابش لقب از احمد مرسل نسب

بود در جمله مشایخ ز کرام و ز عظام / صوفیان در حرم محفل او جمع و دوام

در ره زهد و ریاضت در حالتش علیاست / در حقیقت همه را قبله و هم قبله نماست

همت او همه مائل به بلندی و علو / بودش و همه من قبیل شد و تو سو بود

در سلوک آن روش تزکیه بنیاد نهاد / که سریع است به ایصال حق از روی سداد

داشت آن شان بیکی سیر و توحید / جز اخص ما ... حدیث فرید

فرد در مرتبهٔ توحید است و فرد وحید [illegible]

اندرین راه چو او [illegible] نبود — کس چو او در ره دین سرور [illegible] نبود

بود در جمله کرامات و خوارق [illegible] — خرق عادات عجایب شد ازو [illegible]

[illegible] — که بسی حالی از او گشته جلی [illegible]

[illegible] کمال عرفان — در بیانش شده فزون کمال [illegible]

[illegible] — دیدهٔ اهل نظر از همه مقبول شدند

[illegible] — بهره گشتی غریقان طلب ساحل را

[illegible] — به بیانی که بدیع است به پیش ابرار

[illegible] — [illegible] زبان [illegible]

[illegible] — که دل اهل حقیقت بشود زان خرم

[illegible] — بی نظیر است در احوال و مقامات همه

[illegible] از ابیاتش — داد در نظم برون شمه از احوالش

[illegible] — قطعه: که دو عالم در دوست مستغرق

نتوان [illegible] — نه وجود [illegible] نه [illegible]

[illegible] — [illegible] مشکل و مغلق

[illegible] — نشود مختلف [illegible] نسق

[illegible] — اصطلاحیست در میان فرق

[illegible] — راه گم کرده [illegible] احمق

ما وجود [illegible] — چون ز ما بگذری چه ماند حق

[illegible] — قد اصاب العروق منک حق

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

الا ای هیچ گر خواهی مسلّم ماه تا ماهی — بسوی حضرت شاهی قدم بردار مردانه

هست نقلی که چون آن خواجه به بغداد رسید — پیش ابدال انام همراه او تا در رسید

بهر آن زحمت کشیدن بود امام رازی — که کسی را بالهوش نبود انبازی

مجلسی ساخت خلیفه زبرای علما — که اندر آن گرد مشایخ همه را استدعا

نیز بوده است در آن بزم که شیخ شما — آنکه نامبرده ببین او شد [illegible]

فخر را لیک در آن بزم نکرد استدعا — تا شود در [illegible] تشنیع [illegible]

فخر رازی چو شنید این همه بیگانه شد برهم — کرد از خویش پی رفتن آن [illegible] عزم

اندر آن بزم بغیر از طلبش شد حاضر — تا نظر کرد مشایخ شده [illegible] ناظر

چون درآمد بدرون کرد [illegible] — نزد آنکه بوده است در آن [illegible]

فارغ ننشست [illegible] مشایخ [illegible] — باطن شیخ ازین [illegible]

چون خلیفه گرانی دلش شد آگاه — جاه رازی [illegible] شد [illegible]

کرد اشارت که فخر خلیفه [illegible] — فخر [illegible] از اینجا [illegible]

منفعل گشت دل فخر ازین کار [illegible] — [illegible] ازان [illegible]

خواست تا دور کند [illegible] از خویش — [illegible] پیش

تا بسی از بحث مسائل به الزام او را — گشته [illegible]

اولین کرد سؤالی که هم از شیخ [illegible] — شیخ [illegible] خلیفه [illegible]

تا بدان فوقیت مرتبه او داند — از سر [illegible] جوابش [illegible]

در دل خویش [illegible] ازین کار که کرد — شیخ [illegible] می اندیشه کند تا سر [illegible]

شیخ هر مسئله را داد جوابی شافی — خاطر او شد آنکه [illegible] صافی

اندر آن [illegible] خواجه بسوی [illegible] — آب در [illegible] که [illegible]

او بدل گفت [illegible] درویش [illegible] — دل [illegible] باخته در پیروی [illegible]

فخر اگر زین بحث جوابی گویمت ... راه پستی و بلندی به راه این پویمت

پیش ما آنچه بود فرق میان من و او ... همه دانند مرا نیز چه او بیهده گو

ظاهر از ره تقریر یاد هیچ نگفت ... لیک آنگه نظری کرد به باطن بنهفت

کرد آن دنیا و عقبی بره حق شاطر ... محو یک نیمه اش از علم ز لوح خاطر

چون ندانست که یک نیمه از آن محو شده است ... هر چه پیدا نشست به دل یاد همه محو شده است

کرد از خواجه دگر فخر تقاضای جواب ... وین ندانست در این وقت طلب نیست صواب

خواجه فرمود جواب تو بگویم به تمام ... نظری کرد و گر از سوی باطن با بام

از دلش کرد فراموش همه علم که داشت ... آنچنان خویشتن از یاد چو حالی پنداشت

خود نشسته است که اندیشه به دل میکردم ... که نه از صرف نها آنچه کسی بر خوردم

منفعل گشت از و کرد بسی معذرتی ... کاو نکرده است که پیش کسی معذرتی

خواجه فرمود برو شاد بحال خود باش ... که از آن علم بدر رفته بیاید بجاش

بلکه از پیش ورا علم بسی گشت زیاد ... فوق عرش آمدش از خویش همه علم بیاد

تحت عرش آنکه سلونی بزبان آورده ... فوق عرش از پس این بیان آورده

کرد این قصه رقم توشه توحید چنین ... که در آن کشور توحید بود زیر نگین

که بوقتی به یکی بزم بیک جا بودند ... خواجه نجم و شهاب آنکه دو کبری بودند

همره آن بزم در آمد چو امام رازی ... خواست در جلسه با آنها بکند انبازی

در درون آمد و پهلو چو پشت سهو ... بخیط آمد و بنشست میان هر دو

گفت با شیخ که این مردم عامی که بود ... با چنین تیره هم زانوی سامی که بود

خواجه فرمود که شیخ دو جهان خواجه ضیا ... نجم دین است که هست از لطفانش کیمیا

خدمت خواجه بپرسید امام رازی ... چون شناسی تو خدا را که بآن نازی

خواجه فرمود که کردست مرا کشف ظلام ... وارداتیکه ز حق آید و علمی است تمام

هست آن واره شایان زپی قلب لطیف
متحیر بدل شد ز سخن گشت تمام
رفت در خانهٔ او گشت چو محفل بجا نسبت
التماس از پس این کرد چنین مدت
خواجه فرمود که حاصل شود تا این طلعت
باز گفتا که تو انگشت ازین لب نکشیم
گفت یکسال بگفتا که ازین هم کم کن
هرچه با من کنی ارشاد بجا آرم من
خواجه گفتا برو اینک بمکان خمار
می بگیریم که رسانیش از بادهٔ ناب
داشتمی بر سر بازار نهی بر سر خویش
بر سر خویشتن آن را چو رسانی بر من
فخر با خواجه بگفت این نتوانم کردن
از بجا آوری هر چه بگوئی تمام
من نگفتم که درین راه طلب گر آید
تا بکوشش بریاضت برسانم شیدا
در کتابیکه فوائد ده از بهر فواد
پیر با حسن زده می جمع اهل فوان
و شنیدن ودداشتی ارباب طریقت همه را
وعظ [illegible] گفتی
[illegible] مجلس [illegible]

نتوانند که تحمل کنندش فهم ضعیف
کرد احساس شش علم فراموش تمام
عذر تقصیر بعید عجز و ندامت در خواست
بر سید با چو منی از تو برب العزت
بیست سال از تو ریاضت بکنی ور سنه مدت
گفت ده سال بگفتا که بگو چیزی کم
گفت یکروز بگفتا که مرا امر مکن
سر ازین خاک قدمهات نه بردارم من
یک سبو پر کن و از خانهٔ خمار بیار
پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو ز آب
وان سبو بر دو جام مرا آری پیش
نتوانم که رسانم بیکی چشم زدن
که سبو پر کنم از آب و برم بر گردن
خواجه فرمود چنین گفت کلامی با نام
نسبت مالک تو پی چو تو کی می باید
نا ملک آسان نتوان رفت ره اهل صفا
اینچنین رفت ز سلطان شیخ ارشاد
اول سال که آن بود چو پیوست جوان
اهل فقر از الم کینهٔ او پشت دوتا
اندران وقت این ما که زاید گفتی
[illegible]

خواجه فرمود مرا به که تند گیر بند — تا بود بهر مس قلب تو اکسیر بند
عرضه داد او که گر او نیز طلبگار شود — خواجه را مصلحتی نیست تند گیر بود
آنکه او هیچ نگوید همه درویشان را — چه قباحت که چه پیش بند ایشان را
خواجه را نیز نباید که سفاهت بکند — هیچ او را به طریقت به بلاهت بکند
هم از این باب بگفتند کسان بیشتر — قدم عزم روان کرد ولی پیشتر
باز فرمود چو فرصت نشد تند گیر بدم — رسید دل ما چو تو آنم سوی تند گیر بدم
پس رسید تند گیر باد و ده و ندشش — گرچه بود تند فشان گیر باد و ده ندشش
خواجه در مجلس تند گیر چو آنجا بنشست — وز جواب سخن او دهن خویش ببست
سینه با خبر و چون همه تن همه هی چشم گشاد — کم زبان که همی گفت بسی کرد زیاد
سینه هر چند بگفت آنچه نشاید گفتن — در حق اهل کرامات نباید گفتن
خواجه هم سر خویش همی جنباند — سوی سینه از نظر لطف همی ماند
بر لب خویش همی راند که سبحان الله — در ره فقر چه قابل بود این صاحب جاه
چون فرود آمد از منبر خود از پس آن — خواجه هم سر خواست شد از بزم برون
پرسشی کرد و قریب در مسجد چو رسید — سینه این را به چه پیدا است چو همراه ندید
گفت آن صوفی صافی نرسیده است هنوز — همره ما بسر خود و نه بیست هنوز
این سخن بر لب پاک آمدنش بود همان — در درون دل بی باک آمدنش بدهان
سینه دلعره پر شور میان آن جمع — آتشی شعله عشقش بجگر زد چون شمع
چاک زد شیفتگی جیب گریبان همه را — داد دیوانگی از کف همه سامان همه را
مست مدهوش و زخود رفته بپایش افتاد — زان وله داد همه هوش خرد را برباد
همرهان نجم درآمد دگری شیخ شهاب — گو رشیتی بود آنرا که در این جمع خطاب
خواجه را سر قدم بوس در افتاد بپا — نیز با همرهی خواجه شد ره فرسا

چون ز مسجد سوی کاشانه خود می آید / صفت گنج بویرانه خود می آید
پیش می رفت پیاده پس او جانب راست / وانگر جانب چپ چو ز جا برخاست
هر دو از صدق چو مخلوق و از نور شدند / هم بتلقین ارادت شرف اندوز شدند
خواجه با بیت فرمود ترا در دنیا / بهره وافر بود و بیش از آن در عقبی
همچنین با دگری گفت که بالی راست / در همه دنیا و عقبی ز وفور نعمت
بیشتر از تو بود لیک نصیب از بیعت / که ودیعت شده عرفان عجیب از بیعت
باز گفتا بتو اقطاع بخارا دادیم / کان لعل آتش یاقوت بخارا دادیم
اندران باش و کن یاد و ثنائی همه را / چون مسیحا شو و کن روح فزائی همه را
عرصه وادیش که در انجا علما بسیار اند / پشت بر باطن و حیله لبها بردارند
در تعصب بل ایشان که ز اهل حسرت است / زان تعصب گریزان که ز اهل فقرا است
می ندانم که چها حال من آنجا شدنی است / فتنه ها بر سرم از آنهمه پاشیدنی است
خواجه فرمود این سخن دو خبر بادانیم / رفتن ما ز تست در آن شهر دگر ما دانیم
می نویسند که در محفل قدسیه او / آنکه از محفل اعیان رسل بود نمو
چار صد صوفی کامل همه از منتهیان / تکمله یافته راه سلوک عرفان
می نشستند برامید فیوض برکات / تا کند تربیتش مخرجهم من ظلمات
شمس تبریز که مهر است بچرخ ایقان / آفتابی است حقیقی بسپهر عرفان
یافتی جا بصف نعال اندر جمع / آنکه پروانه ادا اهل ولا بست چو شمع
خواجه چشتی بعد نماز خفتن / برکسان کرد چو انجم نظر است روشن
گفت در دم که از عدل شد آراسته است / قابل تزکیه قاضی بجهان پیراسته است
آنکه هست که اینگونه کسی هست آرد / همچو ما هیچ کند جستی و در شست آید
شمس تبریز که بود است گروه ابدال / بشنید از وی و بر خاست شد از صف نعال

گفت فرمائی اگر من دم دوست آرم — کاندرین کار تربیت تو هشیارم
خواجه فرمود که اینکار برو مهلت نیست — کار تست این برای دگری فرصت نیست
شمس تبریز چو از خدمت گشت روان — هم در اثنای رهش خطره در آمد پنهان
آنکه کردست چنین جهد به دانشمندی — مقتدائی است درین عهد به دانشمندی
شیوه آنرا که گهی بحث و گهی تکرارست — دست آوردن دلش آسان نبود دشوارست
شمس تبریز در اندیشهٔ این وسوسه بود — بر سر خوانشش خواجه در آن فکر نمود
گفت اندیشه چرا میکنی از آگاهی — چون منم با تو برابر نه پی همراهی
پس از آن فرصت که روحی و کرد آنچه بکرد — کاو نیاورد بآن علم و ادب تاب نبرد
چون ارادت بوی آورد فرید الملت — در مشام عرفا نکهت کلامش نکهت
از ریاحین سخنش نافهٔ تاتار شده — دلش از نکهت آن طبلهٔ عطار شده
حضرت شیخ شیوخ آن بحقیقت عریف — در معارف چو مرا دکرد عوارف تصنیف
گفت اگر گفته بدو اورا فرض کنند — بر خواجم همه تصنیف مرا عرض کنید
مایهٔ خرمی است آن چو ملولش نکنند — جمله بشوینده در آبش چه قبولش نکنند
خواجه چون دید عوارف به پسند تیز دل — در نظر آمدش آن آینه چون دسته گل
گل گل از دیدن آن گلشن نرگس بشگفت — آنکه صوفی است و را چاره ازین نیست بگفت
نظر هر که به اسرار عوارف بنمود — آنکس اندر نظر ما همه عارف بنمود
چون منافی طریق است زهی نا صافی — نفی کرد آنکه نه صوفی بود و نی صافی
خواجه را شیخ خواجم چو بگفتی زادب — خواجه اش زاده مخدوم بگفتی بلقب
زانکه او خواجه ضیا است برادرزاده — آنکه معروف بصفتهای تو بسر زاده
شیخ شیخ اندرین وجه خواجم اورا — که یکی خرقه دین یافت ز شیخم کبری
خرقه کان زکمیل ابن نبیا داده بود — صاحب قصهٔ آن پیر بشا داده بود

غرض اینست ز تاثیر دعای مهمان
گشته مقبول عوارف نگاه اعیان

خواجه در خواب شبی دید درختی عظیم
که ز بزرگیش تو گویی دل طوبی بدو نیم

شاخها داره و هر شاخ فزون تر ز شمار
وانگهی بر سر هر شاخ ولی هست سوار

خواجه هم بر سر یک شاخ سوار است در آن
همچو جبریل که بر سدره بود جلوه کنان

بعد از آن دید همه شاخ شجر خشک شدند
همه از برگ خزان دیده شجر خشک شدند

جز آن شاخ که بود است بر آن خواجه سوار
ماند از آن نخل ثمر تازه چو گلهای بهار

خواب را حسب چو تعبیر وی از خواجه ضیا
خواجه تعبیر چنین کرد که از فضل خدا

اهل صورت همه تغییر شوند آفاقی
نماند الا که سالک تو معانی باقی

سر دیبا نیم شبی پشت به پهلوی خویش
صبح ره کرد به آسایش گر با به خویش

که یکی نامه شود از طرف خویش رقم
حضرت شیخ شهاب آنکه بود اهل قلم

کرد تحریر در آن نامه نشستن هر دین
که ز تو هر صدف سینه پر از گوهر دین

همه از خواب غفلت چو بیدار شوند
این چه وقتست که مشغول بدین کار شوند

خادمانش که نوشته برسانیدندش
چون علمنامه فرشته برسانیدندش

خواند چون نامه فرمود از این مشغولی
در وجود آمده برگیر یکی طفل ولی

که از این راه بیاید یعنی سالک راه
باشد اندر همه شایسته درگاه اله

آنکه در شاه ره نقش قدمش بپوشید
از کمالات عجیبش سخنی گویند

بود و در دیده حق بینش هر وقت سحر
فیض مخصوص که هر که بیند از خبث نظر

سطح دیده پاکش شده هر شیخ و صبی
او بیک چشم زدن گشت بلا کسب ولی

است سحرگاه ز خلوت که برون آمد
بر دو فرشته لبی چشمه حیوان آمد

خواجه از لشکر تعظیمش چست و دست شتافت
آنکه برای کرد و لیش فکند چشم نیافت

اهل بینش چو دید فکر و سر آمد به ره
افکند تا سرخ کرده دلی پاک نظر

میگذشت از در آن خانهٔ پاک سگی — که چو گرگی گشته زن چو شغالی بسته‌گی
اتفاقاً لطف خواجه چو افتاد نگاه — در صفت سگ چو دلی گشت ز تاثیر نگاه
پیش آن سگ که در و خو چو بی بود هم تمام — امتحاناً اگر انداخت کسی لقمهٔ حرام
گوشت خر بی دندان سگ آن لقمه — استخوان ترد و بدان گش چنین لقمه شدی
بعد ازین وقت نگاه آنکه پیشش بگذشت — از کمال نگه سگ صفی کامل گشت
هم ازین صوفیه با طائفه مشتهر اند — کلبیان ز سگش با نیکان قطر اند
گرد شیخ اوحدی آن اختر افلاک کرم — چند ابیات بآئین مناجات رقم
بیتهایش متضمن شده با منقبتش — که هویداست از آنها علو مرتبتش

منقبت خواجه از شیخ اوحدی کرمانی رحمة الله علیه

یارب بولی تراشش بر حق — آن خسرو نجم ملت و حق
یارب بمقام آن مقدم — پیر کبر سپهر عالم
یارب بکمال پیر خوارزم — آن وارث آن بساط بوالعزم
یارب بکمال نجش بی رنج — واصل کن مجد دین بشطرنج
یارب بوفور نکته دانیش — از نسبت منکشف معانیش
یارب به بیان بی مقالات — بی لطف جواب محو اثبات
یارب بسکون رهنموئی — با عزیب صاحب سلوکی
یارب بولی ترا سرشی او — خاصیت فیض پا سرشی او
یارب بلباج فیض پاشی — از سگ نظر و بوسی تراشی
یارب بنگاه او اثر یافت — هر کس که ز کلب او نظر یافت
هم ز اقوال ... — اشعر در بعض کتب ...

صوفی را چو بود میل درون سوی سماع / باید او را که بود شیفته بوی سماع
که بزرگان سلف جمله شنودند سماع / واندرین امر که گفتیم نمودند نزاع
لیک باید که تکلف نکند هیچ ببود / وارد و آنکه پدید آید و در کیف برود
واندران دم بپی خاطر اگر هی وارد / گرچه او و اتقا از نه رحمه برسیداند
تا بقدر خود آرام بگیرد در وی / با همه ضبط درون کام بگیرد در وی
ور قوی باشدش آن وارد از ضبط درون / سر بجنبانند و آید ز در ضبط برون
هم نشد چیز بست درینجا که نگه میدارند / آن کسانیکه درین مشغله ره میدانند
اولین شرط فراخی مکان هست دران / هم فراغ دلی آمد متعلق بزمان
سیومین شرط که باشند همه همجنسان / کی شنو آنکه بود و بدو بزم انسان
واندر آنکس که بداوند ور اقلب سلیم / کاندرین صحبت ناجنس عذابیست الیم
گفت آن خیل مریدان همه را پیر رشید / خرقه پوشد تن خویشتن آنگاه مرید
کاستقامت ز پس خرقه تواند کردن / تا بپوشد چو وی انکار نداند کردن
هر قدر رنج و مشقت که درین راه رسد / کارش از میل نشاید که بانکار رسد
تا تواند به ملامت کند صبر و شکیب / تا نیفتد ز بلندی مقامش بنشیب
آید از عهده آنها به تمامی بیرون / روی صورت نماید نگاهش ما مدون
هر کرا از خرقه چو هر یک مشایخ گردید / هر کس او را به ترازوی مشایخ سنجید
حصه او ورنه مشایخ همه باشند بکشیر / دلش از راه آن شیخ نخواستند بکشیر
ذکر او صورت و معنی مشایخ دارد / وان همه امر که کردند بجا می آرد
روز محشر پی او هست مقامات رفیع / گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفیع
گشته معلوم ز بعضی کتب اصحابش / که نشستند و بدانها روش آدابش
خواب میدانست پی تربیت خویش شیخ / که شنودند چشمش نه همه پیش سه شیخ

هست تمیار و شبابا ذکری اسیل — کان همه زنده از آن هر جا دلیل

زان بخواند لبیب [illegible] اشش مردم — در هدایت چون یکی انجم هدایت انجم

هم زقنبر یار سیاه با کمیل بن زیاد — آنکه از تربیت مرتضوی شد دلشاد

حسن بصری شد آن خجسته کار رسید — کز علی در دل او لمعه انوار رسید

اندرین امت بغزالی و نساج بود — که ازان شیر [illegible] کیش سر اتاج بود

گر حسن تا سر [illegible] کیش سر دانش [illegible] — بالکرا نیز [illegible] این مختصری چو [illegible]

وقت [illegible] یاد پادشاهان دادند — هر چه دادند تربیت سفت دادند

قصه آن شیخ [illegible] مسطور است — [illegible] آن عرفا [illegible] مشهور است

تا [illegible] کان [illegible] مجد الدین — [illegible] ماه جبین

[illegible] آفاق [illegible] شهرت [illegible] — [illegible] نورانی او ماه منیر

چشم هر کس فتادی بجمال رخ او — [illegible] شاه رخ و چشم جادو

بود [illegible] رخ او [illegible] هر شب و هم — [illegible] خواندهم

روزی آن یوسف کنعان [illegible] داد — [illegible] بازار سپاهان بغداد

شاه حسنی که [illegible] و [illegible] — شاه ملکی بود [illegible] باد

فرزند [illegible] از رخ [illegible] ا — هر [illegible] کجا [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] — با جماعت [illegible] بازار گذشت

[illegible] چون گذرا [illegible] بازار — پر جمالش [illegible] بازار

دل فروزی [illegible] پیش آمد — روز روشن [illegible] پیش آمد

دید [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] دیده

[illegible] ناست — شاه [illegible]

گر تنش ملکوتی بود از روی ناشاد / در تنش شیر دلی بود از دست آزاد

داشت از بس [illegible] در آن [illegible] / چشم او روشنی از سرمهٔ مازاغ البصر

سنبلش بندی آن زلف مجعد گر روش / عارضش با همه اطلاق مقید گر روش

گرچه اینجا نرسد فهم تو ای مرد فهیم / پیش او صاحب معانی همه بی حد عظیم

نارسایان ز ره دل یافته کامل شدند / ناقصان از نگهش بی‌پرده کامل شدند

کاملان [illegible] قیمتش [illegible] / هم به [illegible] طالع نو [illegible] خورند

مثل آن همه بر [illegible] نشیب [illegible] / طیب‌اند آنکه بدل [illegible] طیب [illegible]

تا حسنش چو [illegible] بود از دل و صبر و شکیب / بر دلش [illegible] سانید [illegible] شکیب

حیله‌ای جست [illegible] خرمی خاطر مراد / گفت با خویش [illegible] طراد

خادمی را به فرستاد سوی مجد الدین / تا بیابد دل [illegible] زلفا [illegible]

گفت با [illegible] نام / کای [illegible] نام

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] شیخ فراز / ور دل همره کوتاه [illegible] شیخ دراز

[illegible] بساط / [illegible] بساط

[illegible] بگذاشت / مهر [illegible] خوانده پیش خود داشت

کرد با شیخ آغاز مهر [illegible] / مجد دین را بمقامی ز مقامات رساند

هر [illegible] داد گردش / از وجود بشری پاک و مصفا کردش

گر چون [illegible] واصل حق گردید / گوی برد او هم از آنها که سبق گردید

از پس آن چون نوشت آن نامه را | داد از مرحمت خویش خلافت او را

بخشش آن گوشهٔ پا کلاه با جل گشته | سر بپای چشم شد دل واره کامل گشته

آنچنان شد کز دو کیش گرفته همه | شهر بر عشق فراپیش گرفته همه

بود در ره دور از آدم صاحب اقبال | گشته چنان در ره عرفان بیافته کمال

گو در آن پیش با اقوال برفته گشته | همگی صاحب احوال بدیده گشته

از مریدانش یکی صاحب سجاده بود | آنکه در محفل ابدال چو اوتاد بود

صاحب شوق و ذکر زمین خلیل بود | آنکه در راه ریاضت جبل اللیل بود

آدم پیر شیرین سخن خوش منش گرد | آن سخن آنکه همه رفت از این پیش دگر

مجد دین آنکه بیاراست شمائل چو عروس | یافت بر مسند ارشاد و طریقت چو جلوس

جانب تکیه بیسی و خشت مجد ز هم | آنکه با عشق ستمگاره در افتادش سرزم

التفاتی سوی او تا بکند مجد الدین | سبقش از گل رخسار کند فرو دین

لیک او طالب اسرار کما هی بود است | غرق در لجهٔ انوار الهی بود است

زان محبت که بحق داشت ز خود بیخود بود | فارغ اندر دل خود از همه بیگانه بود

سیل خاطر سوی نا خیری جمال دلربا | عیش و راحت ز کجا و دل حق جو ز کجا

سالها در هوس شب سلامت بگذشت | روزها در غم هجران ملامت بگذشت

برگ گل دید علاج دل بیمار شد | سینه‌اش قوت بخش تن زار شد

لب او شربت عناب به بیمار نداد | نرگسش باده بسرشار بمخمور نداد

درد دندانش که ناسفته بود مروارید | در دل غمزده او شاکی نشنید

قوت جسم نیفزود ز یاقوت لبش | بلکه بی قوت فزود روان در طلبش

لعل نوشین نه با عجاز مسیحائی کرد | افعی زلف گره گیر نه موسائی کرد

بر سیمنش ز سیمین برش آرام نیافت | دل دگر گوش از نوش لبش دشنام نیافت

کام و ناکام نگردید از لب شکرش / بانگ خمیازه کشید آن دهان از شکرش
شد دیوانگی عشق زیاده کششش / میل خاطر ز سلامت به ملامت کششش
خبر از خود نه و هوش از سر بیهوشی کرد / زان همه یاد که می‌داشت فراموشی کرد
مبتلای الم و درد شد اندر غم هجر / لب او خشک و رخش زرد شد اندر غم هجر
چشم خونبار روان کرد ز غم سیل سرشک / عیش شیرینش بس شد تلخ چو نیشک
کرد آغاز طپیدن دل او چون بسمل / بی‌تحمل صلح صبر ساخته بی کمال
روز خستن تا بر لیلی دل داد فراق یوسف / شد زلیخا صفت از درد فراق یوسف
روز روشن به نگاهش شب دیجور شده / آن فروزنده چراغ دل او بی‌نور شده
پیش تابنده رخش داشت هم کافور فشانده / ماه رویش که چنان آمد و بی‌نور بماند
چه شگفتی است که لیلی صفتی مجنون گشته / برگ یاسمن گیسو لبش بیگون گشته
سوز دل گشته بهم ناله با لب آورده‌اش / آتش سینه لب شوره شب آورده‌اش
فتنهٔ عشق همی اندر پرده بیفتاده / در زمانه همه آتش غم بر افتاده
زین جگر شیشهٔ ناموس به پرزور شکست / چون گشادند دهن تا به تو از نشئه پست
صولت سلسله‌اش و شه شکوه تر زد به کار / گر بگردان ز دل عشق بسر خبر دار
غرق خون ریختش در دل غم گرد / زخم‌ها بنگه دوش طعن بر آن هم کرد
تا بر افتاد زبان ننگ نام عشقش / تا نگوید کسان باز کلام عشقش
تا کسان راز چو گشتن همه سرگشته / ظلم را کرد شعار خود و انصاف گذاشت
نیست صحبت که فرخنده همی گشتند / جرم ناکرده به یک تهمت اگر گشتند
که چنین با حبیب از شقاوت خون بگشت / زالفت شهر چه مه عداوت آن گشت
از پس کشتن او درد دل فرو اندیشید / مجد دین نجم همی راکه مراد است و مرید

هدیه آورد و بخدمت پی پوزش آمد | شرم بادش که برا امید نوازش آمد
بیحیا پیشه ستم کرد و ز انصاف گذشت | در درون داشت که در بند نوازش گذشت
خواجه را چون نظر افتاد بر آن ظالم | روی پر نور بگردانید ز سوی ظالم
گفتش ای غول رقنا فته از شرم حیا | خونبهای که تو آورده اینک به ما
خونبهای سر مجد این همه باشد حاشا | باشد اول سر تو بعد سپاه حقا
پس سر جمله خلایق که با این شهر درا | تا که اطلاف بلیه نیز ز شان شطبه از
خواجه زینسان نفسی راند و شد از ره بدر | همرهان روز بر این سان چو شبی بگذرد
کاندران شهر ستم پیشه بلا کو آمد | همرهش لشکر جرار نه سپاه آمد
عدد جمله سوارش شش لک بود | آنکه هم تیغ ده هر و فزاران یا که بود
چون در آن مملکت آمد ستم زده از دو | منتظر بود تا که این کین خواست بنمود که نمود
چنگ خونریزی کشتن شه کرد و چو هم | زیر تیغ آمده هم شاه ... خون ریزد
همرهان شد از تیغ جفا کشته شدند | هر چه بود نه سپاه و وزرا کشته شدند
آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه | به در خانقه خواجه با فواج و سپاه
تا گذارند براو تیغ ستم از ره کین | زانکه بودند همه تیغ ستم را
لیک تا زاید رسانیدن نتوانستندش | تیغ و شمشیر سپاهان همه ...
خواجه فرمود بآن لشکریان بیست | تا الیه روز بنا بر شما ...
خواجه در کشتن خود خواست تا خیر شده وقت | بر بنا بر بنا هم همه ...
این از آن بود که بعضی مریدان او | اربعین ساخته بودند بیابان او
بود باقی پی فانی شدن آن دو سه تن | تا که گردند تمام طریقت ...
کرد تاخیر چو نیت خود پیر رشید | آن مریدان همه با دل ... گردید
پی شان بود چو با مشغله سبحان الله | واندرین کار چو با ... الله

کو بهانی شده زیر و زبر از بیم و بال || بر سر شغل خود آنها نه بره کسب کمال
تا بمقصود رسیدند بدین قابلیت || تا گل وصل بچیدند بدین قابلیت
ایکه بودی تافته از دو جهان در ره دین || کی بمقصود رسی تا نبود شغل چنین

ایضاً در ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت خواجه شیخ نجم الملة والدین کبرا قدس الله سره العزیز

من شنیدستم از نامه شایان صفحات || گفته در رفعت او گر شنوی از نفحات
بوالجناب آنکه بود احمد و کبری بلقب || باشد ابن عمر و ابن خیوقی بنسب
هست وجه لقبش آنکه در ایام شباب || شد بهر کس که مناظر بعلوم و آداب
غالب آمد ز ره وفور همه دانی بودی || که بدین نام بهادند نشانی بودی
نزد اعیان لقبش طامة الکبری شد || پایه رفعتش از چرخ برین بالا شد
اهل عالم لقبش نجم بکبری گفتند || خلق بر چرخ معالیش ثریا گفتند
بعد ازین لام زده حذف نمودند یکسان || تا چنین نام خوشش سهل برآید بزبان
بعض گویند بجز آنچه با فتح البار || شیخ کبیر آمده باشد کبرا
اهل تحقیق برانند صحیح ست اول || بر لسان بلغا نیز فصیح ست اول
همی تراشید ولی در طلبات وجدش || هیچ قدران کرد رقم از برکات مجیدش
اهل عرفان بولی الله تراشش گویند || درین ره بیشتر بگویند که فاششش گویند
تا آنکه بر هر که بوجد فتادی نظرش || بولایت برسیدی ز کمال اثرش
بود از مملکتی آمده بازرگانی || چیده در شهر زهر جنس طرب دکانی
در دل از راه تفرج چو نشاط اندوزی || بود در خانقه شیخ درآمد روزی
حالتی داشت قوی شیخ در آندم ناگاه || نظر شیخ بر آن مرد در افتاد براه

از نگاهش شده فائز بولایت در حال — گوش جانش بشنید ز در حق بانگ تعال

نام او چرخ چو در دفتر ابجاد نوشت — بعد ازین شیخ ورا از پی ارشاد نوشت

تا دران مملکت خود سبدی پرواز ده — کوس ارشاد و هدی بر همه سو بنوازد

در روانی که کرد به ده ازین صفحه رواق — با جماعت که از راه در آمد بتعاق

جلوه گر بود بصد عز و به جاه و جلال — عارفان گرد بگردش همه با صمت تعال

بود در زمرهٔ اصحابش ست آن روزه — جمله یاران صفت ماه ز نور فیض اندوه

در هوا صعوهٔ پیش نگاهش بازی — کرده دنبال بجور وستم پروازی

نظر خواجه چو بر صعوه در افتاد ز دور — صعوه برگشت و ز آن باز چو بگرفت نفور

صفت باز فرود آمده آنگه بر او — خسته از چنگل خود باز دی باز پر او

رفت روزی سخنی از سخن اصحاب صفات — گربه قرآن هست قسم ... صفات

شیخ ... چو همی کوثر ملیه السن بود — هم بفرزندی باطن پیر اسد السن بود

نسخهٔ آن دیده دلش ... آیا — هست ... ای اهل صفا

[illegible]

[illegible]

[illegible] — آن کمال اثر از پاک نگاهش ...

پیر در استاد که سنگ انجار ... — پیش استاد قدم خویش همه بنهاید

نظر پیر اثر شیخ چو افتاد بر او — شد روان رایج رحمت صفت باد بر او

متحیر شده بی خود شد و در تافت ز شهر — دل سنگ یافت هم از معرفت عرفان بهر

رو چو از شهر بگرداند بگورستان رفت — با مناجات همی داشت بخود گریان رفت

بسجودی همه سر بزمین همی مالید — با همه عجز بدرگاه خدا همی نالید

بهرهٔ آنانکه درین راه ز عرفان دارند — از سنگ این نقل و حکایت همی می رند

تا سحر جایی که می آمد بر ایشان ... شصت و پنجاه سگان گرد کنش ترک

حلقه کردندی هم دست نهادندی پیش ... بهر تعظیم با آداب ستادندی پیش

هم نخوردندی بد آواز کردندی نگاه ... بر نواله طمع و آنه کردندی نگاه

یافت مردی چو آن کلبیان نزدیکی ... تا نه پنهان بر کالش شود انبار یکی

وثن ورزید یقین گشت انبر دوان او ... یافت تعمیر عمارت پی آسودن او

سبب میل طریقت بلی شیخ این بود ... که در اول به بیش اهش نظام دین بود

بود تا قیکی بشوق طلبش تب بردیه ... فورسن شوری دل انجمود

آنکه نامش شهره مشهور یکی السنه ... آنکه بیداشت با ثار و خبر صحبت

زان تلامیذ که از وی سند عالی داشت ... و اندران جمله تلامیذ کهن سالی داشت

درس میکرد او لیکن پیش شیخ استنه ... چاشتگاه و سحر و شام بهمه خشت

شیخ سنته چو قضا را او اختر رسید ... هشت و زرد شبش داد با تمام فرید

بود بیکر و نشسته بحضور استاد ... سبق خویش بیچو انشاد باول نهاد

سنته بود هم آنجا ز انمه جمعی ... همه از روشنی جان و دل همی چون شمعی

در همین شغل که آمد ورش درویشی ... گشته از کیفیت جذبه حق بیخویشی

شیخ او را که از نام و نشان می نشناخت ... لیکن از دیدن او هوش خرد را در باخت

راه اندر دل او یافت چو تعظیم تمام ... فر آتش همی نتوانست که گفت او زنام

اندران شیخ چو پرسید که این چه کس است ... که مرا پیش رخ او ز جمال نفس است

گفت شیخ که با خیر تبریزی است ... که چو خورشید درخشان نگاهش همی است

هست شمس که بعالم یکی از مجذوبان ... هست حق را ز آن جذبه حق مجذوبان

شیخ چون شنید سخن سوال آن درویش ... شنید بسیر همچو مشتاق بسیار

گاه دادان سحر خدمت استاد آمد ... گرفت بجام نهاد شان به ... آمد

رخصتم گر بدهی من بزیارت بروم ... داین همه علم و خرد را پی غارت بروم
کرد استاد باصحاب با و همراهی ... از بزرگیش چو پیدا شست بدل آگاهی
بر در خانقهش خادمی از آزادان ... که بگیتی شده معروف بپا باشادان
اندرون رفت چو آن جمله حکایت را دید ... خواست رخصت پی آمدن شان چو شنید
گفت با او خوشش گوی باین مشتاقان ... گر شما نیز لقا را بیقین مشتاقان
گو درآیند گر اینگونه توانند آمد ... که بدانسان بدر پاک خداوند آمد
شیخ فرمود که چون پیش از این از لطفش ... بهره مندی شده بودم ز فیوض از بیش
معنی راز نهانی سخنش دانستم ... هیچکس گر چه ندانست منش دانستم
هر لباسی که مرا بود بدر آوردم ... سر تسلیم چو گردون نگون آوردم
دست بر سینه نهادم چو مصلی ز ادب ... زانکه در آرزوی آن شب گذراندم به تعب
همرهان جمله درین کار موافق گشتند ... هر که بودند مرا یار موافق گشتند
آمدیم از پس این بر شرف خدمت او ... بنشستیم دمی در شرف صحبت او
ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم ... جمله رو واد بکیسه ران خود سنجیدیم
حال بر وی ز کرامت متغیر گردید ... ناگهان در رخ با عظمت گشت پدید
قرص خورشید صفت گشت درخشان رویش ... بل ز خورشید فزون تر شده تابان رویش
جامه و خرقه که بر دوش تنش یافته شد ... هر چه پوشیده که بر وی همه بشگافته شد
از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز ... آنکه بود دست در ارباب ولا صاحب راز
زود برخاست مر آن جامه بمن پوشانید ... دیگر از آتش عشقم بدرون جوشانید
گفت ما را که بود تذکیه خوشتر اینک ... نیست وقت تو پی خواندن فقر اینک
وقت آنست که سر دفتر دوران گردی ... افسر اهل ولا صاحب عرفان گردی
حال من متغیر شده از تاثیرش ... مس تسلیم زر خالص شده از اکسیرش

نصیر حق بود هر آن خطره که اندر دل من — منقلع گشت و بپرید و جست از آن منزل من
آمدیم از در بابای فرج چون بیرون — گفت استاد کتاب تو بماند است کنون
لیک چیزی که بخوانی بدو سه روز آنرا — بعد ازین به که ازین بهر رها کن جا نرا
پس گر آمد ختن علم دگر تو اسے — این بخوان از من و زین بعد دگر بود آنچه
وقت شب چون بسر درس بر فتم دیگر — دیدم از در که در آمد بر من آن رهبر
گفت دیدی که تو بگذشته از علم یقین — گو چه حاجت که بیابی صفت یاسین
وان که آن مرتبه علم یقین بود کنار — آن همه را ز چه معنی زده بر دیوار
بر سر علم چرا میروی امروز بگو — واندرین کوی چرا میدوی امروز بگو
پس ازین ترک نمودم همه درس و تدریس — گشته فارغ ز حدیث جمعه و یوم خمیس
گشتم از بهر ریاضات بخلوت مشغول — ذره ذره به طاعات بعزلت مشغول
شد در علم لدنیم گشودن آغاز — گشت از غیب بهم ابواب ارادت فراز
به دل من چه دری از علم لدنی بگشود — وان ارادات که غیبی بود آنهم بنمود
باز از آن علم نخستین همی بنشست دلم — حیف باشد ز من آن فوت شود گفت کلیم
می نوشتیم سیاه اوراق نه خود نکته چند — که پسندیده بود در نظر دانشمند
نه ورد یا فرح هم باز در آمد از در — بسر وقت من او همچو صبا کرد گذر
گفت تشویش ترا میدهد ابلیس دگر — میکشد وسوسه ات جانب تدریس دگر
نه دوات و قلم انداختم از دست آنجا — باز پرداختم از درس نمودن خود را
نقل کرده ست چنین شیخ علاء الدوله — که نبی فرخش بود و سمسار الدوله
هم درین رفت بهمدان بشوق کامل — در حدیث نبوی کرد اجازت حاصل
از یکی اهل حدیثی چو در آن یافت نشان — هم از آنجا سوی اسکندریه گشت روان
آن محدث که نسب داشت چو عالی اسناد — بگرفتش پی این مشغله عالی استاد

نیز از ذکر درین باب اجازت حاصل | تا که گردد بامادیث رشید و کامل
گشت چون فارغ ازو میل دلش زان بشتافت | باز گشتن سوی ازان سو پس تکمیل بجز است
بعد ازین دید بخوابی که رسول اکرم | بر سرش آمده از لطف و عنایت خرم
کرد درخواست ز کیفیت اندازه علا | بو الجنابش ز لب پاک بدو داد جوابا
بو الجناب آنکه مختفت بودش لون فزود | که سر او زره لطف بگردون فرسود
کرد اندیشه چو زان واقعه ها باز آمد | معنی گفتنش آنگاه همین ساز آمد
اجتناب از همه اسباب جهان باید کرد | روی برتافت ز دنیا که چنان باید کرد
کرد در حال ز هر گونه تعلق تجرید | پیر ره جست که بیعت کندش همچو مرید
گشت اندر طلب مرشد دین آواره | که ازو نیست درین راه طریقت چاره
سیر سید او بر آن پیر طریقت که نخست | پاک ارادت ز سر صدق همی کرد درست
سبب آنکه خود او بود بسی دانشمند | سر شیخ ار هیچکس از ناز فرو نامد چند
که رسید او ز ره دور طلب ترستان | سر زده فتنه که زبس شور و شغب شورستان
چون در آن شهر بدیر پول درآمد ناگاه | گشت رنجور و بیفتاد ز بس سختی راه
هیچکس جای ندید او که رفیقش فگند | بر زمین اوفتد آن هر که رفیقش فگند
شد چو درمانده درین غم دل زارش تکید | آخر از غصه بر آشفت و ز مردم پرسید
که درین شهر مگر هیچ مسلمانی نیست | وحشیانند بهایم صفت انسانی نیست
تا کسی جای دهد بی سر و سامانی را | بر سر خوان کرم پیش نهد نانی را
گفتش آنکس که درین شهر بود خانقهی | زیب سجاده آن آمده شیخی چو شهی
گر تو آنجا روی عزت و حرمت بکنند | هر ترا همچو مریدان همه خدمت بکنند
نام پرسید بگفتند که شیخ اسمعیل | که وسیع است ره اخوان کرمش همچو خلیل
نجم دین رفت در آنجا و اقامت ورزید | در یکی صفه ز رنجوری او کشید

آنکه در پهلوی آن صفه خویشان بود / پی آن مشتری قوس هدی میزان بود
گفتم میگفت که ما را همه بخود رسی / هم غریبی ز وطن بود ز خویشان دوری
آنقدر رنج و مصیبت نکشیدی دل من / که ز آوازه سماعم برسیدی دل من
که بدل بیش ز حد داشتم انکار سماع / گوش کی داشت تحمل که کشد بار سماع
طاقت نقل مکانی چو ندیدادم دست / لاجرم بود دران صفه مرا جای نشست
تا شبی بود که کردند کسان عزم سماع / گشت آراسته در خانقهش بزم سماع
سوز گرمی سماع آمده بر بالینم / گفت خواهی که بخیزی تو پی تسکینم
دست بگرفت بگفتم چو بلی بر خیزم / لیک چون زانکه منم چو شعله بر خیزم
بکنارم بکشید او چو در آن بزم سماع / گر ز دل خویش نمیداشته ام عزم سماع
در زبانی چو مرا نیک بگردانید او / هیچ طاقت نه مرا لیک بگردانید او
چون بگرداند دران بزم سماعم بسیار / بعد ازان داد مرا تکیه بر روی دیوار
دل من گفت که در حال بخواهم افتاد / یک نفس هم بسر پا نخواهم استاد
چون بخود آمدم از حالت بیهوشی خویش / از تنم رفت همه شدت رنجوری پیش
خویشتن را همه صحت جسمی دیدم / که تو گفتی المی پیش ازین کشیدم
شب ازان باز ارادات بدل من پیدا / بر ولایت که ورا بود دلم شد شیدا
روز دیگر بسر خدمت پاکش رفتم / در زمان دست ارادت ز شفقت بگرفتم
پس شدم من بسلوک ره عرفان مشغول / حسب ارشاد نشستم بیکی کنج خمول
چون ز احوال دروغم خبری شد در دل / هم ز تاثیر نگاهش اثری شد در دل
علم ظاهر چو همی داشتم از حد افز / زان مرا خطره در آمد به بشی در خاطر
که شدمی باخبر از علم حقیقت اینک / پیر تو بکشاد خدا راه طریقت اینک
پیر من استاد تو در راه طریقت باشد / مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

بامدادان پی خود شیخ طلب کرد مرا
هم اشارت سوی تعلیم ادب کرد مرا

گفت برخیز و سفر کن که همی باید رفت
خدمت یاسر عماره ترا شاید رفت

سازم از جهد و ریاضات و در آمد در کوک
مدتی نیز به پیشش گذرانم بسلوک

مدتی چند در انجا چو بسر آمد ما را
در شبی با همین خطره در آمد ما را

شیخ عماره بفرمود از اینجا بسیند
سوی مصر بکن اشهب خود را مهمیز

خدمت روزبهان رو که وی این مستی را
وانهمه نخوت و پندار و سیه مستی را

باشد از سر پی شور تو بیرون برش
سیلیش به صفت سیل ز جیحون برش

باز برخاستم و رخت کشیدم در مصر
حسب فرمودهٔ عماره رسیدم در مصر

چون رسیدم بسوی خانقهش در قسم
چون گدایان بسر بارگهش در قسم

بر در خانقهٔ او چو رسیدم از راه
شیخ در خانقه خویش نبود است آن گاه

چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند
اندر آنجا همه سر زیر مراقب بودند

هیچکس زان همه طلاب نپرداخت بمن
نظر لطف ز اخلاق نینداخت بمن

بر در آن خانقه شیخ کسی دیگر بود
پاسبانی زپی منع کسان بر در بود

در سخن گر شد از آنها چو بدل ترسیدم
رفتم و شیخ کدامست از و پرسیدم

گفت در گوش من آهسته که وی پیر نیست
سازد آنگونه وضو کان بکتب مسنون نیست

چون برون رفتم از ان روزبهان را دیدم
با همه علم و خرد شیخ جهان را دیدم

شیخ بگرفت وضو را چو باب اندک
از ره وسوسه در خاطرم آمد این شک

که درین قدر وضو ساختنش جائز نیست
دانم از علم طهارت چو من او فائز نیست

دل من گفت که این شیخ چگونه شیخی است
با همین سست همین شیخ چگونه شیخی است

که درین عرصه وضو را چو باتمام رساند
دست ببرد و مرا ز کرامات نشاند

قطرهٔ آب چو بر روی من خسته رسید
در من خسته از ان بیخودی گشت پدید

شیخ در خانقه خویش در آمد سحرم / اندرون آمدم از فرط ادب تا زده دم
شیخ در شکر وضو گشت چو مشغول نماز / ماندم استاده بپا من به ره عجز و نیاز
همه تن منتظر آن که سلامش بکنم / صدف گوش پر از دُر کلامش بکنم
همه در آن لحظه که استاده دو پا بودم / بیخودی کرد ز سر هوش و خرد نابودم
دیدم آنگه که قیامت شده قائم آنجا / دوزخی هم شده ظاهر نه قفا نیم آنجا
مجرمان را تبعدی و جفا می گیرند / گه بسیلی همه را گه بقفا می گیرند
واندر آتش همه را از ره کین می فگنند / وز بلندی فلک زیر زمین می فگنند
هم یکی پشته بر آن رهگذر آتش بود / پشته خاک تر و یکسو آتش بود
بر سر پشته نشسته است یکی پیر بزرگ / که مر او راست تر و همه اعزاز سترگ
هر کسی گفت بآن پیر تعلق دارم / با من از راه دهم و چاکر و خدمتگارم
آنکسی را ز سر راه رها می سازند / همه در رحمت و اکرام و عطا می سازند
دیگر آنرا همه بخوف و خطر می سپرند / بی محابا شده آن نار و سقر می سپرند
بر سر من همه ناگاه رسیدند بهم / تا مرا نیز گرفتند و کشیدند بهم
گفتم آنگاه بآن پیر تعلق دارم / وز درون تخم عقیدت بدرون می کارم
که بدین یک سخن از لطف رهایم کردند / وز گرفتاری تصدیع رهایم کردند
چون رها گشتم و بر پشته ببالا رفتم / بر سر اوج بلندی چو ثریا رفتم
چشم وا کردم و پیر زبهان را دیدم / بر سر پاش فتادم قدمش بوسیدم
گاه دیگر یکی سیلی سختی زده آنسان بقفا / زده بر روی در افتاده فتادم از پا
گفت زین پیش یک اهل حق انکار مکن / گرچه کبری شوی از کبر تو پندار مکن
هر گرا سیلی سختش بزمین افتادم / آنچنان کز فلک افتاد بگیتی آدم
چونکه باز آمدم از غیب به پیشش رفتم / در درون معترف عیب به پیشش رفتم

شیخ الاسلام درآمدم بقصد قیام / داده بود از پای آن شکر وضو بهر سلام
سر فرو کردم و در پاش در افتادم سخت / آنچه معلومم که شه را بود در سر تخت
شیخ سیلی بقفایم ز غضب محکم زد / آنچه در غیب بمن زد و بشهادت هم زد
گر دو صد بجوری باطن و دلم پاک برفت / پیش ازین آنچه مرا گفت بمن باز بگفت
ای کسانیکه درین ره قدم خویش افشرد / در جهان کیست که او سیلی استاد نخورد
بعد ازان امر چنین کرد مرا پیر رشاد / باز گرد و سوی عمار برو با دل شاد
باز گشتم چو من از مصر بعمار نوشت / حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت
داری ار مس بخدا من بچه آن مس بکنم / بفرستش بمن تا زر خالص بکنم
می فرستم تو مس را زر خالص گشته / قطره میدهمت گوهر خالص گشته
باز در خدمت عمار رسیدم در مصر / کوزه ام قند شد و رخت کشیدم در مصر
مدتی چند پی فیض در انجا بودم / که بران شمس کرامات چو حربا بودم
آن سلوک ره عرفان چو باتمام رسید / وانچه آغاز نمودیم بانجام رسید
شیخ فرمود بخوارزم برو بهر رهی / زانکه اکنون شده در ره عرفان کبرای
گفت با شیخ بخوارزم کسانند عجب / که ز عصبیت و انکار بشورند و شغب
منکرانند پی راه طریقت همه تا / وز پی کشتن شهادت بقیامت همه تا
باز فرمود بخوارزم برو باک مدار / دل ز تشویش چنین وسوسه غمناک مدار
نجم بر گفته عمار بخوارزم آمد / منتشر کرد طریقت چو در انجم آمد
ای بسا اهل ارادت که بدو جمع شدند / نور حق تافت چو پروانه آن شمع شدند
تا همه عمر بارشاد وهی شد مشغول / سهل از تربیتش شد همه را راه وصول
چون در آمد ز قضا لشکر کفار تتار / شیخ تشویش بدل کرد ز جمع اشرار
زانکه جوشش همه بودند ز ششش لک افزون / که شده پر ز عسکر همه کوه و هامون

شاه خوارزم خود از شهر چو بگریخته بود / تا به جمعیت لشکر همه بگسیخته بود
دیده را شیخ ازین حادثه در نم آورد / جمله اصحاب که بودند فراهم آورد
سعد را پیش طلبیداشت و علی لالا را / گفت برخیزد و بروید از همه کالا را
آتشی هست که از شرق برافروخته است / یعنی از شرق که تا غرب همه سوخته است
التماس این همه کردند پس آنگه اصحاب / وقت فرصت بچنین مخمصه نیکو دریاب
پی اصحاب تو شدیز و سمند آمده اند / که ز اشتر همه رهوار و چه چند آمده اند
بتوافق قدمی گر بزنی نیست بعید / گر توجه بخراسان بکنی نیست بعید
شیخ فرمود زند خون شهادت جوشم / من همین جا که منم جام شهادت نوشم
چون شما اذن مرا غیبت که بیرون روم / سوی صحرا سوی کوه و سوی هامون روم
پس از این زمره یاران بخراسان رفتند / بهر آن بهر آفاق هراسان رفتند
هر که آن لشکر کفار رسیدند بشهر / که برافروخت از ایشان بجهان آتش قهر
شیخ را زمره اصحاب که باقی ماندند / باد می ندر خطر مرگ ملاقی ماندند
همه را خواند و بفرمود که قوموا اینک / جمع گردید زهر خانه و هر سو اینک
تا چنین واقعه مشهور عالم گردد / فی سبیل الله از این جهد قتالم گردد
خرقه پوشید و برون رفت میان محکم بست / که چنین گونه میان زا بجهان کس کم بست
خرقه اش بود مگر پیش گشاده که جنگ / گرد از هر دو طرف با بغل خود پر سنگ
نیزه بر دست گرفت و به سر راه آمد / بود مشتاق شهادت سوی جنگاه آمد
چون بجنگاه بکفار مقابل گردید / تا بمقدور بکفار مقاتل گردید
سنگ ها بر روی بدسگالان می انداخت / در نبرد آن یل میدان شجاعت تاخت
تا بوقتیکه بدستانش یکی سنگ نماند / در تک و تاز چو نیروی صف جنگ نماند
تیرباران همه کفار بکردند او را / دست و بازو همه بیکار بکردند او را

لیک یک تیر که بر سینهٔ پاکش آمد سبب سختی آن در هلاکش آمد

برکشید ارچه وی آن تیر بدان از سینه لیک بگذاشت روانش وطن دیرینه

نیز گویند که در وقت شهادت او دست پنجهٔ کافری اینگونه گرفت آن سرمست

ده کسش بعد شهادت نتوانست کشید هر قوی هیچ نبد در آوری پیش رسید

چون بخاکش بسپردند عزیزان ناچار پنجه‌اش از دست بریدند به تیغ آخر کار

صدف گوهر اسرار معانی و علوم گوهر قلزم عرفان هدی عارف روم

انتسابی چو بآن پیر طریقت کرده است سوی این قصه بگوید اشارت کرده است

ما از آن معتقدانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسگان که پی لاغ گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند به یکی دست دگر پنجهٔ کافر گیرند

شش صد و هیجده از هجرت نبی گشته شهید کس چه او صاحب اسرار نه دیده نه شنید

شیخ را خیل مریدان ز شمار افزون است هر یکی در ره عرفان و هدایت سر بد

لیک فرداند تنی چند از ایشان بجهان مقتدا اند در ارباب هدی و عرفان

مجد دین هست از آنها و کمال جندی هست سعد حموی نیز مثال جندی

هم از آن زمره بود شیخ علی لالا که ولایت به هدی کار گرفتش بالا

شمس تبریز از آنهاست و جمال گیلی که چه او راهبری دیده نه چرخ نیلی

که در خدمت پاکش چو یکی جانبازست راز دار ره دین آمده نجم رازست

هم از او عارف با خبر شد عرفان شده در اقالیم کرامات هدی سلطان شد

پدر عارف رومی هم از ایشان بوده است که نه بر هر کس عارف ز ایشان بوده است

مجد دین آنکه ز دریای کمالش موجست گوهر بس راز در نجم هدی آن اوجست

قصهٔ خویش بگفته است چنین رکن الدین که هر اهل یقین هست به اهل تمکین

با چنین پیر آنکه بر این طائفه سلطانی داشت هر نفس پیشهٔ او معرفت ربانی داشت

بود از سلسلهٔ فیض انتسابش مردکی … آنکه بود است درین راه رفیقش ترکی
گفت چون هست بدین سلسله نسبت خویش را … وز در حضرت سلطان شکستی خود را
گفت این را سببی هیچ ندانم چیست … غیر کشتی که دگر باز نه بینم تا زیست
لیک یک نوبتم این واقعه را یاد بود … وز همین سلسله ام حسن عقیدت افزود
آنکه رفتم پی تحصیل طهارت به سحر … وز ره صدق همین ساختم از نهر وضو
هم در اثنای وضو غیبتی آمد بر من … غفلت و بیخودی گرد سرایت در من
دیدم از چشم که دیوار و در قبله کشاد … وز سوی قبله فضایی شده پیدا از بود
می نمود آنکه هم از دیدهٔ عرفان بکل … فلک و مشتری و زهره و مریخ و زحل
بود شخصی که بپرسیدمش این چیست بگو … اولین باب که مریخ همین چیست بگو
گفت با من فلک و مشتری روشن او … نور شاهی است که سیماهم او ساکن او
ساعتی شد که بدیدم نگاه ثانی … آسمانی دگری تا با فوق نور اسی
همچو خورشید درخشان فلک اندر پرتو … همه در نور و ضیا همچو تجلی گه طلوع
گفتم این چیست یکی گفت که نور محمد است … وین همه نور و ضیا ایش و فروغ محمد است
دل درویش از این واقعه آید بعجب … گفت الهی پی این کار عجب چیست سبب
بعد از آن گفتمش ای خواجه بیان کن کیم … تحت فوقی ز پی رتبهٔ شان هم گویم
با سخنم پیش تو تشریح میان هر دو … با که گویم که بر او رتبهٔ شان هر دو
بلا نه زین واقعه نیست ثمره مقصود … شد کلاهی هر دو بر شکل از لباس حسود
لیک شیخ آن زوی که به خلق کرامت کرده است … خرقه با هر دو پی آنرا که حوالت کرده است
این بود از همه ثابت قدم او بطریق … ای اسد فرق پی هم عقیدت بفریق
شیخ او را به همه جلوه بود در ره یا … هم بآن رتبه که بنده و در جانش بلا
در شه پیدا شود این فرق مراتب در حشر … آنکه منجیه انسان و کمال سید حشر

واندرین جایی که مردم ز علو درجات / نخبه به تبعیت سنت بنوشتند برات

هر که به تبعیت سنت بودش بالاتر / باشدش مرتبه در چشم جهان عالی‌تر

حکایت امام فخرالدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواجه محمد پارسا / که چه بخشیدم او داد اجازت یارا

می ندانیم کجا دیده ای اندر تفسیر / لیک به وفق سماعش کنم اینک تحریر

در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا / از برای طلبش رفت به پیش کبری

خواجه فرمود که چو کرد درو شوق پیدا / کرد نجم خانه سوی بر خویشش بیار

فخر رازی سر خویش از خط فرمانش بتافت / خواست رخصت کند و رخصت تعلیم نیافت

خواجه فرمود نتیجه بسزا او را بود / تا بدانیکه دلت در سر سینه اش بود

در چهل سال ریاضت بشود کامل حال / گر یکی کم شده از آن نیست به تعلیم مجال

خواست رازی که سوی طلبش باز رود / همچنان بر ز ازان طالع ناساز رود

لی نصیبی که ندادند ورا روز ازل / یابد آخر چه معنی چو ندادند اول

باسینی رفت چو فرمان خدا الاسدی / گر دلیلی نه هدایت بکسی سنی مهدی

باز فرمود شبی وار درین خانه قیام / کاین قیامی است که سود دهدت در قیام

زانکه ابلیس عدوی است قوی انسان را / بگه مرگ بخواهد که برد ایمان را

جان بری سهل نباشد چو فتد مشکل سخت / سیل بر بافته و میکند از بیخ درخت

هم ازینجاست که گویند قیام یک شب / پیش ارباب دولت عقبی سبب

خالی از فایده نیست بمیدان یقین / گر بود در دل تو سیل سود دولت دین

داشت توقیع سعادت چو چنین انجام / سر دولت ز قبول اینچه بگفتا با امام

پس از آنجا بسوی خانه خود باز آمد / که یکروز در اندیشه آن راز آمد

مطلبش گشته که او واقف تو بهم اصول — دیو ابلیس چه اندیشه و تشویش فضول

در پی حکمی خویش ولی ماند دوام — کرد روشن ز بر این بین شمع ظلام

هم بود انشی هفده صد آورده دلیل — یک دلیلش نبرده بدل نه نوشته بدلیل

هست که اشیه حق چو ز اصل بیان — مومن هست آنکه همی اقرار نمود از دل و جان

این ز آن بود که او عالم شد و واقف و داشت — هم از این بود که خوفی نه از آن کار فروداشت

زانکه با همی زبان داشت طبیعی و ذکی — هفده صد داشت بدان طبع بر این یک یکی

منطق و فلسفه را آنکه بدست انشا — از سوی خویش چه آگاه نه بطور شکما

کسب حق او قدوه دینها نامده در علم کلام — زان با اقتضا شده در سیر و گیتی با نام

الغرض وقت فاتش چو خبر و یک آمد — عالم اندر نگهش تیره و تاری یکسر آمد

مختصر بوده که آمد بپیش ابلیس فراز — کرده درست اله و راست از و بهشت آغاز

هر دلیلی که آن هفده صدش بوده دلیل — چون که آویخت با و آن همه بنمود دلیل

او به تلبیس دلیلش همه بخند وش نمود — تا بجائیکه ورا ساکت و خاموش نمود

قوت علمی او راست چه حاجت به ثبوت — که معلم شده بود آنکه برای ملکوت

عجز راه شده و رانده بدفع الزام — ملک الموت بدین تا کندش کار تمام

کس من آن دم چه تواند که آورده دلیل — کرده در امیر سدش همی باکی رحیل

بود نزدیک یقین همچو خود از ره بردش — در چنین همگی غنیمه و خسته که برده دوش

کرد یکایک سخن خواجه بیا دوش آمد — خدمت خواجه شبی بهر مفادوش آمد

اندر آن وقت یقین کرد که او راست بگفت — آنچه بشنفت از و آن همگی راست شنفت

بسوی خواجه توجه بنمود از دل خویش — مرهمی تا نهدش تحم همی بر دل ریش

خواجه مخمور بد این وقت که بیخود شده بود — سر همی آورده بسوی حضرت ...

از با شراق که ... بباطن دریافت — حبل المتین ... ورا دریافت

گرد بر روی هوا جرعهٔ آبی پر تاب ... تا چنان بر رخ بیهوش بپاشند گلاب

فخر را آب چو پاشید رسید آن بر روی ... که از آن آب بدر رفته اش آید بروی

یعنی آن هوش که در رفت از و باز آید ... بخت ناساز که بهوش بسر ساز آید

هم در آن عالم رؤیا برسیدش پیمبر ... فخر را یافت نهایت بجوابش مضطر

فخر را گفت بهوش آی و بیا بنشین هی ... و این همه چیست دلیلی که ترا هست بشی

گو همی ما راست بدرگاه رسالت تقلید ... می ندانیم دلیلی به ثبوت توحید

آنچه فرموده به فرموده یقینی دارم ... کان بجاتم صفت نقش نگینی دارم

نشناسیم بحق ذات خدا را بدلیل ... حاجتی چیست درین ماده ما را بدلیل

شاه بشناختم او را بجلال و تمکین ... بیقین و بیقین و بیقین و بیقین

گر بخواهی که درین بحث جوابی طلبی ... رو سوی بارگه هاشمی و مطلبی

آنکه تقلید بتوحید با وهست مرا ... در سلامت که داین راه نکو هست مرا

تو دلیل ره توحید از آن شاه بپرس ... من چه دانم هم از آن هر دو آگاه بپرس

آنچه بشنیدی از آن نجم جوابی شافی ... هم بدانگونه بادوا و جوابی کافی

گشت چون فضل خدا و نجهان یار او ... زود دور رانده شد ابلیس که شد یار او

نفس و ابلیس چو آنگه بآخر برسید ... روح با دولت ایمانش سوی خلد رسید

داوش این مرتبه شد بود رفیع الدرجات ... که چنین بود در انفاس خوشش و برکات

خامهٔ عجز چه یارای نگارش دارد ... این قدر لیک بدرگاه گذارش دارد

اندر آن وقت که شیطان بسر ما آید ... بنده را نیز خدا را مددی فرماید

این سگ بارگهش را چو سگی پندارد ... سگ تازیش درین تازدگی پندارد

ذکر و منقبت سلطان الهند یقین حضرت خواجه

ضیاء الحق والدین ابو نجیب سهروردی قدس الله سره العزیز

بار سیار بیست آن خواجه بیا رازی … مصحف جمع رجال الله و اولیا سیه
راسخانش همه خوانند که سلطان الحق … عارفانش همه دانند که برهان سخن
بود در پیشه تکبیر امام بحق … هم به آئین طریقت چو امام بحق
مقتدای همه ارباب طریقت در فقر … پیشوای همه ارباب حقیقت در فقر
پیر تو عارض اخیل آینه صدق … پیش ارباب علا شان گنجینه صدق
جلوه وحدت فی الذات بکثرت شیا … صورت کثرت اوصاف او وحدت بینا
بود در حیله اطوار ورا شان علیم … اگر و بوده ور شان عظاما ان علیم
در شریعت علما اسوی او بود بجمع … در طریقت عرفا داده باو دست بجمع
فتح باب همه ارباب حقایق از وی … حل عقد همه اصحاب دقایق از وی
سالکان عون از وجهت تقطیع عقبا … کاملان از در او گشته فتیح الابواب
عارفان سوده سر خود بر کاب دولت … کرده استفاده اضافات زیمن صحبت
این حکایت کردی از قصه ها دارد … بر کمالات و بزرگیش دلالت دارد
در نهانخانه قدسی بره مجهولی … داشت وقتی بسوی یاد خدا مشغولی
برو در حجره لشاینده بر او در زاده … فسلیر شاه نشسته او چو حسن بباد
یعنی آن شیخ شیوخی که بود شیخ شهاب … آنکه فیضانش چو خورشید جهان کرد کتاب
عام تا وقت حضوری بحریم خاصش … ره نیابند مجاور که اخلاصش
خضر بتا خضر که ده و بهر تو ست لقاش … مرده هر زنده دلی در هوس آب بقاش
آمد و گفت برو گو که خضر آمده است … چه بر آورده نهال تو که بر آمده است

[illegible]

سوی درویش درآمد بدرون حجره / ایستاد اندر پیش ستون حجره
عرضه داد اوش که بود تشنه آب حیات / تا شود مقتبس از نور سپید از ظلمات
خواجه ارشاد بدو کرد و بگرداندش باز / که ندید از وی نیاز است و نه وقت نیاز
باز پس آمد و از دیدن او خواسته است / گرچه آبی و هش خضر دلی خود دانسته
گفت وقتی دگری خدمت او بایدم / بو که از لطف ملاقات سرافراز آیم
پس از آنگاه که از حجره درآید بیرون / گوش می‌کردم بگفتش که سر گشته نگون
بانگ زد خضر بخضر ار دوده باز آید / با سخن تا که حیات آید و دمساز آید
لیک اوقات بیابم که ز حق راز آید / اگر این وقت شده گو که کجا باز آید
ای خوشا حال سلیمان که تو گوئی زنبیل / لی مع الله ایشان هم زند از پی طفیل
هم در آثار بزرگیش به پیش احباب / کرد نقلی ز کرامات چنین شیخ شهاب
گشته بودیم بنزدیک عمو خود روزی / آنکه بود دست پی باره رشد آموزی
کرکسی آمد و گوساله به شیخ آورده / بازگشت از شرف خدمت و گوساله سپرد
گفت من نذر شما کرده ام این گوساله / که بود محرم در افواه چون بزغاله
خواجه فرمود که گوساله بمن می گوید / هم بدین حیله خلاص از کف من جوید
گوید او نذر پی خواجه ضیا غیر من است / کرده اند آنکه ورا نذر شما غیر من است
لیک کرده مرا نذر پی شیخ علی / آنکه مشهور جهان نکو کار و جلی
همدرین بود که آن مرد دگر باز آمد / هم بگوساله دیگر ز خجلت باز آمد
گفت این بهر تو آن پی آن پاک سخی / نذر کردم پی آنکه ورا نام علی است
آمدندش سه یهود و سه نصاری بزعم / آنکه با کفر و ضلالت ایشان جمع
شیخ اسلام بر آن جماعت عرض نمود / که اندر آنوقت چنین عرض و فرض نمود
لیک ایشان همه انکار نمودند تمام / که ایشان از آنکه کفر بدیدند از اسلام

خواجه اندر صحبتش کس از اهل عناد / لقمه‌ها سی لیک از وسعت اخلاق داد
آن دهن‌ها که فرو لقمه بسی برده شدند / لقمه‌ها که گرفتند نخورده و نه بشنوند
سوی اسلام دویدند ز صحبت فی الحال / همه ز ایمان وز اسلام گرفتند کمال
همه گفتند که در باطن ما چون برسید / هم ز حقیقتش ادیان همه باطل گردید
گشت منسوخ ز دلها همه دین سابق / شک ما در آمد بدل شان ز یقین سابق
خواجه گفتا قسم عزت معبود مرا / که جز او در دو جهان نامده مقصود مرا
که شما روی باسلام و بهدی تا ورید / یعنی ایمان بخدای احد آنا ورید
تا شیاطین شما پیش نیاورده شکش / میل و خواهش بدل خویش نیاورد بها
خواستم از در حق تا این همه بخشش من / حق بجنشید که حق آمده ذو الفضل و المن
بعد از ان هست بهر چشم فرود آورده / همه ز کشف حقیقت بوجود آورده
بعد ایشان همه اهل قرابت رفتند / پیش ارباب قرابت بشبیبت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر کردند / همه اسلام گزیدند چو ظاهر کردند
هست نقلی دگر از کشف کرامات شیخ / که بیابی خوشی از خارق عادات شیخ
بو محمد که بود نام نکو کیش مسعود / که در احوال و در افعال خود آمد محمود
گفت وقتی بسر راه برابر با او / که باشراق کسی نامده همسر با او
می‌گذشتیم بیک سوق میان بغداد / از پی بندگیش آماده بجان خرم و شاد
سوی دکانی از ان سوق چو پاشا و گدا / که بسی بندگی شیخ آمدش آنجا ناگاه
سر بد گشته هم پستی‌اش کرده باز / هیچ چیزی که جراحت کندش هست زراه
شیخ در سوق باستاد بنزد قصاب / کرد با وی ز ره پند بنیکو خطاب
گوید اینک بمن این بضعه که من مردارم / و هم مسلوخ بیش مرده صفت میدارم
گشت بیهوش چو قصاب بدین احوال / هیچ کاو که بسمل شده افتد در حال

کرد اقرار چو قصاب بهوش آمد باز — دست بست آنچه بگفتی بمن ای محرم راز
صحبت قوال چو شد بر دل آمد پدید — توبه بر دست شد و پیش بسوی او گروید
شیر راوی هم نخستین دگری نقل بگفت — وز سر گشت درویش خود اسرار بسفت
میگفت ششم با دو سر یک پل رو زدی — جستم از بند که ششش نشاط اندر وزی
بر گذر ناگه بسیار بهی برد کسی — بار سرکرده ازان فاکهه انار بسی
خواجه فرمود که بر دست من این را بفروش — مرد گفتا ز برای چه چه بشنید بگوش
خواجه فرمود که این فاکهه گوید با من — که خدا را تو مرا وا ره و دستش ایمن
از کف مرد ستمگار تو ما را بره هان — تا شکایت به پیش تو ز جورش برهان
بهر آن می برم تا بخورند شراب — نقل سازند ز من آرد بسیم رنج و عذاب
مرد بیهوده دراُفتاد و گر بهوش نداشت — بهری باز بمینای درون هیچش نگذاشت
گفت والله ازین راز کس آگاه نبود — غیر حق السوی راز دلم راه نبود
بعد ازان بر در شیخ آمده و توبه نمود — بود تا بود بسر خود و بکف پا بسیش سود
کرد هم راوی مذکور یکی نقل دگر — وز کرامات خویش گفت حدیثی خوشتر
میگفت ششم همراهی او بند بکرخ — کز نزدیکش پر آوازه بود گنبد چرخ
از یکی خانه شنیدیم شر و شور مستان — کرده غم بر دلم انداخت سرور مستان
هر صدا کز دهن شان همه بر می آمد — بوی بد زان بمشام همه در می آمد
خواجه در خانه بگردید به بهر فرود — خواند در حال به آهنگ نمازی و درود
همه کس از خانه برون آمده فریاد کنان — ناله‌ها بر لب ازان باده خماران
همه گفتند جگر آتش و سیماب شده است — خم خم باده درآ وند همه آب شده است
بعد ازان جمله به شیخ انابت کردند — هم ز ناپاکی می غسل جنابت کردند
بیست و هفتم که حکایت نمود او مسلویه — کرد اقوال بیشش همه درویش مذکور

اول و اوسط و آخر ز تعریف گفتا | هست علم و عمل و موهبت ای اهل صفا
موهبت تا برساند به نهایاست اهل | گر دواند موهبت او در ره عرفان اکمل
اهل این جمله به سه طبقه هم منقسم اند | که بنزد اهل ادب او ثبت جوامع کلم اند
یک ازان هست درین طبقه مرید طالب | آنکه باشد به وجودش طلب حق غالب
متوسط دویمین هست و لیکن سائر | آنکه در سیر الی الله بود چون طائر
سیومین هست بدان منتهی واصل ازان | آنکه طی کرد درین راه سلوک عرفان
پس ازان آنکه مرید است بود صاحب وقت | به بدایه ی نرسد تا نشود صاحب وقت
متوسط بود آنکس که بود صاحب حال | هم حال است و رانچه بود قال و مقال
منتهی گشته هرآنکس که بود اهل یقین | که درین عالم سفلی بود آن عالیتین
بهترین همه ایشاست نزد ایشان | عد انفاس که شغلیست چو حق کیشان
باشد از بهر مرید آنچه مقام آن هست | هم تجرع به ارادت پی او شهد است
هم تخالف بخلق کیکه بود نفسانی | الحذر هم ز هوا اینکه بود شیطانی
وان مقامیکه ز بهر متوسط باشد | هر زبان میل دل او سوی رضا باشد
در آداب طلبی هست سکوت احوال | هم مراعات ره صدق به هر یک احوال
در مقامات ادب را نکند استعمال | لب خود را نگشاید بکی قال و مقال
منتهی راست مقامی به ره صحو و ثبات | هم اجابت به سوی حق بود ش رد و رجا
اندر مقامات درینجا چه بسی کرد و عبور | با شهود الله بود و هرچه ازان گشت صبور
اینک آخر برسیده بمحل تمکین | اینک البته بگو شد که شده زاهل یقین
متغیر نکند اینکش احوال یکی | اثری هم نکند اینکش احوال یکی
شده برابر بدل او همگی خوف و رجا | چیست منع و چه عطا هم چه جفا و چه وفا
آکل او جوع شده خوابش بیداری | هم جنونش خرد و مستی او هشیاری

هر حظوظی که بدل داشت همه فانی شد — ماند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
باطنش با حق و ظاهر بهمه خلق بود — گر قبا بر تن او باشد و گر دلق بود
چه کنم شرح بزرگیش علو درجات — که فزون بود ورا مرتبه در حسن صفات
بود در بزم تحقق همه را از اعیان — بود در رکن بیانی هدی چون بیان
نیز در راه هدی از علمای اعلام — نیز در اهل صفا از علمای اسلام
صاحب کشف و کرامات و خوارق بوده است — اندرین راه عجب سر و صادق بوده است
در ره صدق مقامات رفیعی میداشت — در کرامات یکی شان بدیعی میداشت
در لطایف همه پیش مشغله درس علوم — عرش تا فرش ز اشراق و ز نورش معلوم
در همه مسئله شرع بدادی فتوی — در همه اصل و همه فرع بدادی فتوی
گر تصنیف لبی در ره شرع و عرفان — که نهایت بودش اول و آخر عنوان
هم بفقه عراقین ملقب بوده است — هم به تهذیب همه علم مهذب بوده است
قدوه هر دو فریقین مر او را گویند — اسوه هر دو طریقین مر او را گویند
هم ز سادات ائمه بره عرفان بود — هم ز اشراف اعزه بره ایقان بود
در حقائق همه منهاج وی اعلی آمد — در دقائق همه معراج وی اقصی آمد
بسکه در منزل گه قرب مقر بود ورا — اندرون حرم اسرار خبر بود ورا
قدمش بود به تمکین و هدایت راسخ — قلمش بود به آئین و درایت راسخ
داشت در مشرق اخلاص ضیا چون خورشید — اندر تحقیقش همه باب به پرتو خورشید
هم ز امراض درون بود طبیب حاذق — هم ز اسرار بطون بود لبیب صادق
در همه خارق عادات ید طولی داشت — موسی آسا بکرامات ید بیضا داشت
داند آنکس که درین راه وی از اهل صفاست — بر وی اجماع شیوخ و علما منعقد است
چه کرامات همه عالم و چه پوشیده چو گل — سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک آگاهی — شرح این طائفه را حال نکردی گاهی
آنقدر در ره اخفا همتن کوشیده — در سر خویش لباس علما پوشیده
شدی استوار بر اشتر پی ستر احوال — رفعتش تا نخرد بر دل فقر و سؤال
میکشیدند به پیشش ز ادب غاشیه را — میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را
نیک بوده است برخسار نکو سیمی السمت — کس درین زمره نبوده است چو او حسن السمت
طیلسان در بر خود کردی ازین رو لیکن — گذری گاه نکرده است درین کو لیکن
در خزانه ننشسته است جلال آنگاه — شخصی آمد بر آن پیر طریقت از راه
عرضه دادش سببی چیست که ایام سیاه — خطراتم رگ دل زانکه شدی لب تاب
چون کهن گشتم و در دیر کهن پیر شدم — وز سپیدی صفت صبح طباشیر شدم
گذرد در دل ما بیرون خطرات فاسد — خاطرم نیک شکسته است ازین متاع کاسد
می ندانم که چرا گشت چنین احوالم — از چه بگرفت چنین وسوسه ها دنبالم
گفت بوده است ازین پیش مان حرفی — که اولو العزم رسولان نشدندش همسر
آمده در دو صحابه پس و در دو علما — که نبوده است کسی چند عرفا و علما
وین زمانه که تهی همه فاسد شده است — وانشت دل انچه متاعی همه کاسد شده است
خطره فاسد ازین رو بدرون میگذرد — بعد ازین دور ندانم که چون میگذرد
سیرت خواجه هم کرد چنین شیخ نظام — در یکی صفحه ملفوظ باخلاص تمام
خدمت خواجه یکی شخص ز اهل دنیا — خوش طعامی بفرستاد ره استغنا
که رسانند بهر آن جمله اسیران بودند — در خلاکت همه تن ز فقیران بودند
شاد ما انشی کشیدند به پیش خواجه — خواجه فرمود نشستن یکی صحن شما را
خواجه بنشست ز ران صحن با سیران — در میان همه مانند فقیران بنشست
زانکه چون سید عالم ز تواضع در گفت — او وان لقمه بالدون من المجلس گفت

در عوارف نبشته است چنین شیخ شهاب
قول آن عارف بالله گرامی القاب

اندر آن وقت که باشیم بخوردن مشغول
همه را آن حال گذاریم نماز مقبول

خواجه فرمود در آداب بدین قول
کاندرین راه بسی فائده بخشد برجال

بشریت که بود خاصه آدمیان
این نه زایل شود از هیچ یکی تا امکان

لیک از بندگی نفس دل آزادی
این بود آمده در مرتبه صدیقی

هم ز عارف شنوان وقت صفات مذموم
عرفا ورنه بگردند ز عصیان معصوم

هم بفرمود گرفت آنکه ادب را لازم
آنکه او گشت بسوی راه طریقت عازم

بیقین دان که رسید او بمقام مردان
پیشگاه آمده از طائفه بیهوده روان

وان ادبها که بود از پی اهل فنا
گر بپرسیش تو از گوش قبولش بشنوا

یک فقط هست بجز دو است بلا عشق دگر
یا دگر فن اشعار عرب یا خبر سیر

نیز اخبار ملوک و دگر اصناف علوم
آنکه نشد همه با چارده گشته مقسوم

اهل دینی که سانیکه پی شان آداب
هست تادیب جوارح ز خطا بالصواب

دیگر آن علم ریاضت که بود از پی نفس
ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس

باشد تهذیب طبائع بنکوئی صفات
اجتناب شبهات آمده و ترک شهوات

هم دویدن بسوی خیرات و گزیدن زهد
کاهل دین را بود این جمله مراد و مقصود

و آن پی اهل خصوصیت ادب باشد خاص
اولش خاص چه باشد همه صدق و اخلاص

آنکه دوم شدن دل ز دگر آگاه است
دفع وسواس مر آنجا همه اسرار است

سیم نفی خطرات است پی شان همه ملک
چون بجز حق چه تماشا همه زایل شده پاک

استقامت بود ظاهر و هم در باطن
که ازین نه باطن رود و همین ز امن

بجز این نیست پی اهل تصوف خدمات
بجز اخلاق بپوشش همه اهل ملت

هم بفرمود که والله همه مقصود است
هر مقصود طریقت همه با معبود است

مختلف باشد از آنجا که شغل و اشتغال
سالکان را همه در ظاهر و باطن احوال

در سلوک خود با استعداد باشند
در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند

بعضی از روی آنکه گزیدند عبادت بیش
آمدند آن همه اندر ره طاعت در پیش

همه لازم بگرفتند سجود و محراب
بنخریدند بسی زین پی کسب ثواب

کثرت ذکر و نوافل بگزیدند دوام
هم با وراد و وظائف بنمودند قیام

بعض از این طائفه ماندند به بند خلوت
بگزیدند درین راه ز هر قوم عزلت

گذرانند شبا روز در آن تار و نزار
گر سلامت طلبیدند ز خلطا و اغیار

بعض خدمت بنمودند درین ره پیشه
تا مدار از خدمت کیش در دل ایشان اندیشه

بذل جاه از پی اخوان ره دین کردند
بهر همه آبروی سابقه لطف و یقین کردند

تا که دلها شود از خدمت آنها مسرور
وان سرور از دل ایشان همه سیر دوام

بعض از آن ره در ریاضات بپرورند سکار
بر خود آسان بگرفتند امور دشوار

بعض خواری بگزیدند درین راه بکوشند
عزت جاه فگندند بسی نزد مخلوق

التفاتی ننمودند بسوی ایشان
چه از شر و خیر همه عالم و از آن

بعض در پیشه گه علم کشیدند عنان
همنشین علما گشته و زان ایشان

به بلاغ خبر و حفظ علوم افتادند
گر چنین پیش بگاه بر وهم افتادند

هم به فرمود که هر سالک محتاج است
سوی رهبان چه کرد آنچه بایست بشد محتاج است

نیز محتاج سوی هر که موافق باشد
یا سوی آنکه درین ره محقق باشد

تا بگیرد ز پی عدل ره طریقت از وی
تا در آفات بماند بسلامت از وی

تا که در فتنه و حیرت نفتد از ابلیس
تا درین کار بره در راه نیاید ابلیس

هم بگفت آنکه مخالف بود اندر ره نیست
گرچه اقرب بود او را تو بدان کالبعد

صحبت مخلط با او نیست روا در همه حال
کن حذر تا که نه از ره ببرد چون دجال

جاهلانی که بدارند همیشه هاسی رذیل
هم برحمت نظری بر رخ ایشان بکنید
گر نشایسته نگویید بنا دانی با
وانکسی را که بدل جهل بود قوی تر
هم بگفت اول صحبت بجهان مفت است
پیش ازین عشرت و زان بعد شود آن صحبت
صحبت آن نیست که گر دید پیر گهی که درست
از پی سالکت نیکترین احوال است
زانکه اصحاب پیمبر همه افضل بوده
همگی اهل توکل همگی اهل رضا
لیک منسوب نگشتند بسوی چیزی
بلکه بنسبت همه فضل همین صحبت بوده
ابن منذر ولی حق هم ابن خفیف
یکره آن هر دو سر راه بهم می رفتند
با او بگفت سر راه با ابن منذر
پیش ازین قدم خویش بنه ای آگاه
ابن منذر بگفتا بکدامی برهان
گفت زانرو که بهایی شده مدام صحبت
هم نفر بود که صحبت بکسی باید کرد
آنکه از دین وی می آمده بود او کامل
هم نفر بود ندارند چنین کس صحبت

حسن خلق است با ایشان خوش و هم تحمل
بهر جمعیت شان سینه پریشان بکنید
تو ملغزان زره علم بنا دانی پا
با چنین کس بجهان علم بود اولی تر
پیش وقت پس الف شده ازان مفت است
پس از صحبت شود آن شد چه فراوان صحبت
با شرط آنکه پی اوست برین راه نخست
روش اهل طریقت بهمین منوال است
در ره زهد و عبادت همه اکمل بوده
همه ارباب تورع همه اهل تقوی
زانکه صحبت پی فضل است چه بنا
بطفیلش همه سرمایه هدایت بوده
گرمینا شده عشق انکه بهم هر دو لطیف
هر دو با جا و چه هر دو چو می رفتند
این سخن ابن خفیف از ره اظهار وفا
زانکه در سعادت و فقر قوی مرد راه
قدم خویش کنم پیش برفتار روان
تو بدیدی و ندیدم که دی جنب
همنشینی بچنین منصفی باید کرد
دین همراه است ایشان کامل
آنکه دنیا و هوا شده اکثر است

از جلیسی که بود فایده اکسیر شهود
عجب بوستان نفس خویش از [illegible]
خاصیتی کن فقرا را تو بشیر [illegible]
آنکه چون گرسنه باشی همه [illegible] باشد
سیر باشند چو از [illegible] تا باشی [illegible]
هم بفرمود که صحبت [illegible] چنان
سن گر [illegible] تن از غرق [illegible] باشد
هم بفرمود مکن ذکر طعام بسیار
علت [illegible] طعامی بود از حرص شره
نفس را حق [illegible] اهل ولا [illegible]
احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید
هم بفرمود مرآن گنج نکات باطن
آن صفاتیکه چو پی هست به بهشت [illegible]
هم بفرمود هر آنکس که کند صدقه قبول
افضل از صدقه دهنده بود از روی داد
هم بگفتا که چنین سرور عالم فرمود
آنکه آورده شود [illegible] حجت [illegible]
هم بر آنگونه که حق جهل و علی وارد بود
گفت حجت بجهالت [illegible] مثل [illegible]
بستدی از سبب [illegible] نیست [illegible]
راستی گیر و از ان [illegible] کاری [illegible]

زود دیگری هم از صحبت آن تا سود
چون خبر هست ز نیکو [illegible]
چون بیارند پسندیده بود [illegible]
پیشکاران ز پی [illegible]
هیچ [illegible] بگشا [illegible]
شود [illegible] کشتی بسر [illegible]
کی دل از خوف بلا [illegible] باشد
که زبیاری حرصست شره و خود وقار
گشته گر هست بخوان تو وگر [illegible]
هست آنگاه امید آنکه ز [illegible]
گرچه از کسب بود لیک عذری شاید
وقت [illegible] گاه [illegible] باطن
هیچ طاعت که بود [illegible]
هست [illegible] تر از [illegible] نزدیک [illegible]
سر با [illegible] درین [illegible] کان [illegible]
دوست دارد ز همه اهل جهان [illegible]
که بهر [illegible] باست و را خلق [illegible]
آنکه آورده شود حیله غربت که بود
هست آنجا می و وادی [illegible] حیل
شد بسط صفت آینه گرد [illegible] آن
شد انا ز محبت حق [illegible] عشق

لیک از وی چو محقق شد آنکه در مقام — اضطراری بودش گاهی اگر کرد قیام
هم بقدر بود پستی بلند از رخصت — کو عزیمت بگذارد بفتد در رخصت
و اندرین راه هر آنکس به رخصت افتاد — هیچ شک نیست که در جهل و ضلالت افتاد
هم بگفتا چو کسی میل برخصت دارد — وانچه آداب در آنست بجا می آرد
سالها دل آنچه درین سست گرفت او لازم — عزم را کرد به تحصیل طریقت جازم
صادقان را تشابه شده باشد در دین — گرچه صادق نبود پیروشان شد بیقین
هست اجماع مشایخ همه در این معنی — هر که اصلاح کند در ره اصولش یعنی
او برون آید از احکام بدایت بیشک — پیش تو جمله اصولش بطرازم اینک
اولین آنکه ز الفش بکند جمله ادا — اجتنابی ز محارم و دین امی و ادا
ترک دنیا بکنی از دل و اهل دنیا — لیک آن قدر که لابد بود آن طالب را
لابد است آنکه ز دل آنهمه استشار کرد — هم بدان راه سلوکت بهمی پیدا کرد
هم هر طالب حق هر در عالم موجود — جامه چیزی شد ز دنیا چو خواهد بود
پاره نان که بدان گرسنگی دور کنی — جامه هم که بدان ستر تن عور کنی
گله گر گرمی و سختی است اما نیز بد به — زن صالح که بسکونی بکنا
بجز این هر چه بدنیاست حقی نیست ترا — همه ناکامی و حقیست حقی نیست ترا
غیر از این جمله ادب آمده قسمت ها — در هر آداب جداگانه بود قسمت ها
اندرین مختصری ذکر همه نشود است — گر با طناب کشد بر دل سامع بارست
هر که خواهد که شغل دل رشک کند — او در آداب مریدین بگذاری
رفعت منقبت و صفت خوش حج انبیا — سجده ابتدا از الست
زانکه او بوده در آداب طریقت چو — در اسرار و معانی
مسیح جمله مشایخ بزبان خود بوده — گرد در علم تصوف به بیان خود بوده

بعد از وی هر مشایخ بوده اهل طریق — قول او هست آنکه شیخ با شجاعه فریق
اهل عرفان جمله شیخ مسالک باشند — در سلوک و وصول وقت تو ایشان باشند
یا چو آداب مریدین کرد با و شیخ سنت — پیش او رواست از دل جان تحسب ست
یا عوارف کرده از وی هست شیخ — آنکه تصنیفش بود مشهور است شیخ الشیوخ
او بود واسطهٔ پاک خلافت دارد — هم از و بهر بیان راه طریقت دارد
مختصر نیز رساله بهر شرح سلوک — که بود مستند علی شمس الدین و دیگر
هست تصنیف شیخ نجم کبری — که مریدیست قطب الدین علی آن راه نما
نیز صاحب که تصنیفش جمله ایشان است — هم از این سلسله باشد که حافظ حق بین
وان رساله که بود یکی ولیس محمود ست — صاحبش هم مرید ان شیخ ابوده ست
شرح آداب مریدین که شیخ شهید ست — او هم از سلسله اش وقت سلف ست
می نویسند که بعضی ازان قدوهٔ دین — انتهای شیخ و نزد ایشان لقب دین
تا کی شرح بر آداب مریدین بکنند — ... باین حق بکنند
خواجه فرمود که شرحش نکند هیچ کس — ... نفسی
آنکه فرزندی از نیز فرزندان است — آنکه در اهل حق آراسته صد چندان است
شاید او گفت این شیخ شرف با فرزند — که مریدیست علی پیر نجیب فرزند
بالیقین مشایخ همه اهل سخن — معنوی اند مریدان همه فرزند اعشق
نام پاکش بجهان آمده عبد القاهر — صاحب خرق و کرامات و علو باهر
ابن عبد الله وا ابن محمد بوده است — سهرورد شهر جهان مسکن مولد بوده است
لقب پاک ورا فرد ضیاء الدین است — آنکه جملهٔ طریق سنتش آیین است
بو نجیب است ورا با این کنیت او — که شد از هر چه که عین برون همت او
مرهعیت بوش قاضی دین وحید الدین — آنکه بو حفص کنیتش او عمر روی یقین

درخدا آنکه جلال ست در اثنا زن گنج	هست در بحر معانی خود رمزهٔ سنج
داشت هم صحبت به هم اندر طریقت محکم	اندرین راه وی از احمد غزالی هم
او ز بوبکر نساج او و پیش عرب را	او ز بشان که بنده شهر نیشاپور حسن لقب
او از ان بوعلی کو فیوض جاری	رود را بد که شده ز نعمت فضل باری
او بان شیخ که ز دست یار و طلبش	سید الدانند و اهل طریقت لقبش
شد باین واسطه هم خرقه علین اقتفا	که هم او واسطه شد با آن اهل صفات
بیشتر اهل ریاضات جنیدی باشند	بیشتر اهل کرامات جنیدی باشند
نه بهش یافت ابد لیکن که تلقی ازلی	نصیر اوست تو اوست شیر و یک محول
کرد رحلت چو ازین وادی ان لیه تیره	هست تاریخ وصالش که کتب مسطور
بود اثنا عشر اندر مه جمادی الآخر	سنهٔ پانصد و شصت و سه از هجرت

ذکر و منقبت سلطان العاشقین حضرت قاضی وجیه الدین ابوحفص قدس الله سره العزیز

یاربا شد حرمت سلطان قضا وجیه الدین	آنکه بوحفص است کنیتش از روی یقین
از ازل آنکه چو او عالم ربانی نیست	تا ابد آنکه چو او عارف حقانی نیست
پیشوای همه اصحاب تصرف سبحان	بلکه بر زمرهٔ اصحاب تصوف سلطان
مقتدای همه پیران و مشایخ بطریق	در او مرجع عالم صفت بیت عتیق
مرشد سالک عرفان بمقامات فنا	وز فنا یافته اندر ره تجرید بقا
گشته منجی مریدان ز بلای عقبات	کرده گم هستی عالم همه در ذات صفات
عارفانیکه کبار اند و ایشان شرف	هر یک شجرهٔ او برده گرو بر رفرف

واصلانیکه عظام اند در آنها اکرم — در هدی و عظمت همچو امام اعظم
آن کریم ابن کریم ابن کریم ابن کریم — در ره فقر عظیم و ولد شیخ عظیم
راسخان راجهان ملجا و ماوا هر دو — پدر و جدش چه قمر بود و چه ثریا هر دو
اعظم جمله مشایخ به طریقت او بود — عالم سر حقیقت بحقیقت او بود
بود در عصر چو اهل هدی معتمدی — بود در کسب کمال او تا دگرامی و ندی
داشت در جهد ریاضت بجهان شان عظیم — رکن خواندند چرا او را همه ارکان عظیم
یافت او تربیت راه طریقت ز پدر — در کجا بود چه عبدالله عمویه دگر
هم کمالات ریاضات و وصول درجات — سایهٔ دولت او داد بآن نیک صفات
در ره دین که کشود است پی اهل یقین — یافت از خدمت آن پیش رو صدر یقین
نام نیکش عمر و همچو عمر عدل شعار — تابع صرف بد اوقات سلوک او کار
کنیتش آمده ابوحفص لقبش شهاب الدین — شمع و چه اللهش اندر ره ایقان آئین
در شهره انه که جلال است در آغاز کنج — هست در بزم سخن شیخ نجو و ز مزمه سنج
خواجه را شیخ محمد که چو تفتیش بود — ابن عبدالله معروف بعمویه بود
نیز از لطف اخی فرج زنجانی — کاندرین راه حقیقت بود او حقانی
هر دو با همدگری خرقه کرامت کردند — هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
شیخ عمویه ز شیخ احمد اسود پوشید — بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
احمد آن خرقه بپوشید ز شیخ ممشاد — که ز پیران سلاسل بود او پیر رشاد
شیخ ممشاد بپوشید هم از جنید — آنکه بود دست در اسرار حقیقت ذوالاید
لیک آن خرقه اخی فرج زنجانی — آنکه در کشف حقایق بد او لاثانی
دید بر خویشتن از شیخ سهاوندی کرد — سینه از آیهٔ تنزیل سهاوندی کرد
آنکه کردند ملقب بابوالعباسش — آنکه امین شد از ابلیس همه وسواسش

او بپوشید ز عبدالله و از ابن خفیف / که در اسرار و معانیش بپا نیست لطیف

او بپوشید همان خرقهٔ عرفان ز رویم / که بچرخ اشک عشق برفت بایزید عجم

باز پوشید هم او خرقهٔ عرفان ز جنید / آنکه سیمرغ کرامات بدامش شد صید

یافت او صحبت نیکوی سری سقطی / او معنبر شده از بوی سری سقطی

او ز معروف که بود دست لقا اعطاشان / نیر عرش ز حی عرفان صحبت سکران

او ز داود که طی کرده و طائی شد / خلعت از بهر معارف دل و عالی شد

یافت او تربیت از پیر حبیب عجمی / اثری یافت ز تاثیر حبیب عجمی

بصر او لذ ز لطف حسن بصری یافت / به دلش شمس کرامات حسن بصری تافت

در دلش فیض علی ابن ابی طالب داد / همچو مطلوب بجاروی جهر طالب زاو

دل او چشم رسل ز تپاک شده کوکب کرد / مظهر اشرقت الارض بنور رب کرد

سخن از منزلت او چه توان گفت دگر / که به بند است همین حرف پی حسن بشر

اینکه برآمده از تربیتش همچو ضیا / که بخورشید فلک سایه از آن نور بجا

بو نجیبی که درین عهد جنید ثانی ست / همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی ست

جمله ارباب طریقت که طریقت دارند / جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند

همه در راه سلوک اند توابع او را / در ید قدرت خود همچو اصابع او را

ذکر و منقبت سلطان المحبین حضرت خواجه محمد بن عبدالله معروف بعمویه قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت آن خواجه محمد نام / ابن عبدالله و عمویه نیز بیکسان نام

آن مشرف شده علم در است جهان / آن مکرم شده علم در است جهان

زانکه از افضال خداوند جهان حامی او بود
قدوهٔ شرع نبی هادی ارباب هدی
آن صفا پیشه بلند آن پیر طریق
مقتدا را اندرون کرده بدین نسبت
عارفان را بسر راه دلیل و برهان
در طریقت همه را هادی و بل شیخ شیوخ
بود آن شیخ کبار مشایخ عصر
در عبادات و ریاضات عزیز دوران
بجهان در ورع و زهد پدید است لطیف
او خلیفتگی از احمد اسود پیدا است
سند راه طریقت هم از او یافته بود
بود اندر ره تجرید فرید الشانی
یکسره ریاضتش بر ریاضات ابطال بود
هست آگه که بنزد علما صوم وصال
نهی است که بدین صوم وصال آمده است
پیش ارباب طریقت نه ز فوز همت
بلکه توفیق بدین صوم کرامت و اند
زهره از تشنگی طاقت درویشان
خود همه روز بدین روزه علی فضل نهند
کشف محجوب کتابیست در آن آمده است
آنچه نهی آمده بر صوم وصال از سرور

هر چه در شریعت کرامت بود و انتهای او
مقتدای همه عالم به صدق و صفا
ز آتش عشق الهی دل او تا به حقیق
سر نقطه را به ریاضات و تقوی
به همه فرقه و صوفیه لسان سلطان
راسخان یافته از فیض فیضانش شیوخ
یا همین منزلت طول مشایخ در عصر
در مقامات و کرامات کسی نبود در آن
عالمی را که هش ساخته صاحب نظر
عظمتها قدر بیشتر از همه پیدا است
بیشتر را از آنکه به همه دریافته بود
از پی وحدت و توحید خدا برپا
روزه افطار پس از روز چهل صغیر بود
که پی نفس چنین صوم وصال است پال
نیست آن نهی که شان زانجمال آمده است
گشت محمول چنین نهی به نهی شفقت
عزم را بر عطش و جوع فرمیت و اند
که گرفتار ریاضند بسیار دو فرمان
سیری بطن بدین گرسنگی فضل نهند
خبری است پی این خبر آن آمده است
سببی بود بگویم کن آن را باور

رسیدی آن سرور به عالم زیانکه وصال … میگشادند همه به توافق پر و بال
که بود مقصود شهنشاه رسل آن همه را … نبود صوم وصال از پی هرکس زیبا
نیست الا که احدی کرد بایشان ارشاد … عنده ربی چو ابیت شده ام او خود سر و آزاد
الفت رحمت حق اطعمنی یسقینی … میخورم هر شب و می نوشم از آن فضل الهی
چون شناسیتم ای اهل ریاضات قلیل … وین رسالت که مرا هست ابیت است دلیل
قسم کردند از این اهل ریاضات عجب … آنکه بودند مرا او را همه اصحاب
نهی شنفتست بود این قول نبی تحریم … بر چنین نهی گر اقدام نمودیم چه بیم
کشف محجوب نموده است دگر گشت حجاب … من بپاش تمامی نکشم بازو شتاب
تا شما نیز چنین نهی نبد اشکالی … پی آسانی نهیست بزنخم تمشاسی
اختصاص داشتن صوم برای رجحان … بهری از آنکه درآید خلل اندر فرمان
این کرامت بود از اهل کرامت که نه … که پی اهل ولا روی نمود است اینه
زان تجلیست خصوص نه تجلیست عموم … خاص نبود اگر آن عام بود گر وقت شوم
زانکه اظهار کرامات اگر بودی عام … جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام
یافتندی نه بدین چه چنین کشف حجاب … نیز به معرفت حق نه شناسیج ثواب
معجزات معجزه با آمده چون ختم رسل … نه دو سنتانی این صوم و دو الی بد حل
نهی فرمود ز اظهار کرامت همه را … گرچه بودند همه اهل کرامت آنجا
ستر ز اندوی کار زبر کرامت شرط است … اولیا را همه کتمان کرامت شرط است
هم بدان هرکه بود اهل کرامت بجهان … فضل دارد به همه غیر خود اندر دوران
زانکه مخصوص کرامت شده با اهل خصوص … پس غرورش شده با اهل
خود را برکه بعضی زنجاست گنند … عادت خود
در عوارف نوشته است چنین شیخ شیوخ … آنکه میداشت در ایام ریاضات رسوخ

اینکه صدیق نبی روزه طی داشته است — چون به تبعیت سرور علم افراشته است

دیگران هم ز صحابه که بکردند وصال — چون ندیدند لطافات از این صوم نوال

پس یقینی شده ثابت ز کلام عرفا — نهی شفقت بود از راه کرم بر ضعفا

ذکر منقبت سلطان المحبوبین حضرت خواجه احمد سیاه دینوری قدس الله سره العزیز

یار صبا از حرمت احمد که بود دینوری — صفت او حسن از نور حقیقت انوری

آن به همت چو نبی آن به شریعت چو امام — آن به سیرت چو صفی آن به طریقت چو همام

معدن معرفت و مخزن اسرار همه — کامل و واصل حق مطلع انوار همه

از پی راه بران ره حق رهبر دین — نیک برهان دلیلی ز پی اهل یقین

همه در شوق لقا مالک احوال سنی — امین عشق در اطوار ره وصلش ارنی

بود از آن چنین بود چه مشتاق لقا — از ره شوق به فرمود ز بی واشوقا

در ره معرفت و راه شریعت کامل — و حقیقت واصلش از روی حقیقت واصل

کمالاتش همه مفتاح کنوز معنی — سر گنج خفی حقیقت دل پاکش یعنی

اتقیا و اهل صفا کرده همه گفتارش — اعتقاد اهل ولا کرده همه کردارش

بود سر خیل مشایخ همه در راه هدی — متمکن شده در منزل تسلیم و رضا

داشته در علم تصوف چه بیان شافی — سر به شکرونده همه اهل کمالش کافی

مرجع اهل ره باطن و ملجا همه را — ز پی باطنی امراض دوا همه را

در ریاضت به جهان مرتبه عالی داشت — دل ز خوف و هوس نفس بد و شر خالی داشت

هر که نه بود ز همه صاحب عصر خود بود — سینه‌اش جام جهان‌نما ز کدورت بزدود

عالم خویش [illegible] میان [illegible] — از [illegible] عز او به جلوت شاد

هست در معرفت در راه طریق [illegible] | یافته اند از ره عرفان هر کی آنچه گفته

مهر دقایق که بود در ره دو بیت عشقی | گر دو واصل هم از دست علی مهر حقی

پیش از این منقبت شاه چو تو آگه زبان | هم از او خرقه عشق و [illegible] سبحان

در مقامات گشا چشم و ببین ای [illegible] | خرقه پوشیده ز حضرت غوث الثقلین

مهر پوشیدن آن تربیت آمد ادل | کامل بود از این پیش و کنون شاه اکمل

داد چون خرقه خود و پیش آن شه بنا | یافت اجلال و بگفتا قدمی فوق رقا

این صدا گوش چو ذریت آدم کردند | نسبت بودن او گردن خود خم کردند

قلم فیض چنان از دل او جاری شد | منبعی کرد که انکار از آن ناری شد

هر که در تربیت احمد اسود برسد | در حقیقت به چنین دولت سرمد برسد

فیض از سلسله او بود اندر هر سالک | گشت از نسبت او سلسله گوهر سالک

شد چو منظور دلش گشت [illegible] مجذوب | سر حق گشت چو [illegible] محبوب

کی در احصر کرامات کند همچو منی | آنکه [illegible] بیش [illegible]

ذکر منقبت سلطان الکاملین حضرت خواجه شاه علو نوری قدس الله سره العزیز

یار با رحمت شاه علو نوری بود | صبح صادق ز منقبت صدق صفا نور بود

عارف کامل اهل معارف دیده | صادقی پاکیزه و جگر تفسیده

سالک راه و به سلک طریقت سیاح | نور عرفانش مشکوة و فیها مصباح

چه شناور که به دریای حقیقت غواص | از پی سفتن الماس معانی چو ماس

در همه سر حقائق عرفا محرم | در حریمش چو ازلی [illegible]

کرده او را به ارباب محبت تعظیم | کرده او را [illegible] تسلیم

هیچو او کیست ولی الجود و سکاوم جهان | گر ز جود و شش ... سر فرود الاعیان

مرد میدان شهامت بجهاد نفسی | ورزش شد ایا فته ... بجهاد نفسی

فتح کرده بر دلش همه ابواب شهود | اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل وجود

سر نهاده بر قدم خواجه سری سقطی | برفرازنده علم خواجه سری سقطی

بوده در خیل مشایخ و عظام و کبار | مرکز دایره جامه ... کان ... هدایه

صحبت طائفه اهل نظر یافته بود | ای بسا کس که ازین طائفه در یافته بود

اقتدا داشته با وی همگی اهل قبول | واصلان یافته از صحبتش ... وصول

نیز در سلسله چشتیه ز پیران ست | هم به فر و ... شده ... پاکان ... ست

در ره سعر فقش بود بسی شأن عظیم | زانکه ... یافته عرفان عظیم

در کرامات شده راه بسی قدر رفیع | جنبش جان احرش ... رفیع

باطن خود چو براه طلب حق به نشا | ... ظاهر و باطن ...

حاصل از کسب علوم مکاسب کرده | ما ... از ... کرده

در بدایت چو طلب کرد گشود اسرار ه | عمر یافته به تحصیل علوم از هر کار

دانشی بسته در خانقه خویش مدام | آنکه ... ... مدام

چون مسافر ... پدرش ... | این سخن ... ...

تا دوام ... آری ... جامی ... | ... ... جامی ...

در اقامت ... قصه ... | ... ...

... ... با تو ... الفت ... | ... ...

بعد ازین ... که ... جای دگر | ... ...

... ... عالم ... | گفت ... ...

... ... و ... | از دل ... ...

[illegible]

[illegible] … گر ارشاد [illegible] با دل ناشاد [illegible]

گفت [illegible] … گفت تا خواهی [illegible]

[illegible] … نیست خالی [illegible] خلق گرفت

[illegible] یافت … دولت [illegible] یافت

[illegible] گرفت … [illegible] آسایش و آرام گرفت

[illegible] … سیل [illegible]

[illegible] … [illegible] گردون [illegible]

[illegible] … [illegible] نهاد [illegible]

[illegible] … درمیان [illegible] سجاده بگسترده [illegible]

[illegible] … [illegible] تخت سلیمان [illegible] هوا

[illegible] … [illegible]

[illegible] حاجت … بر دعای [illegible] حاجت

[illegible] … در ره کام و زبان [illegible]

گفت [illegible] … تا که [illegible]

گفت [illegible] ارادت [illegible] … کام [illegible]

رفت تا [illegible] … چو سخن [illegible] عشق [illegible]

این سخن از من [illegible] … روی دریا [illegible] تیز دوید

[illegible] ارادت [illegible] گذشت … [illegible] گذشت

گفت [illegible] … [illegible]

دست دل [illegible] دل [illegible] … [illegible]

[illegible] دل [illegible] مشغول [illegible] … [illegible]

وا رهاندت زین پریشانی ز تو | باز رهاندن زین فریب شیطان ز تو
گفت من با چند اقبال و نشاط دگر | ما حسابی گم کنیم تفصیل داده
گفت هر کس کز این حال من گم گشته است | گر همی عشق طالب چو سر گم شده است
گویم اندر طالبش لیکن شما هم زین زیان | زانکه اندر گم شدنش سود شما هم زین زیان
گفت چنین است که بود با پیش دوست | کاندران فیض است چو پیش شما باز دوست
پیر با ایشان سخن بگفت همچنان آمده | رو که در ذات پیر چنین در نظرم می‌دارند
تا به فردوس چنین گوییم پس خوش می‌کنم | تا چه باشد این گوشه نشینی می‌کنم
هم گذشته است که ایام چهل سال مرا | واد حق و دست ضرورت همه سال مرا
دست بگشیدم و گوشه نشینی کرده‌ام | گر نشستن اولش سودی او بس پایه‌ام
هست اندر این لطیفه‌ای که با کس پاید | کاندرین تفسیر آن راست و آنکه در شمار
بسیار لطیفه و به بیان عالی | که آتش همگی دال به پیش شما
چو شنیدند گفت گر آن چشم همه گم گردد | با سر بیان او بسیار آنگاه مسلم گردد
گر نه طالب حق که پیر عرفان دارد | انبیه پیر که گفتیم سیاحت آمد
کشف از پیر مشایخ همگی خدمت و دوست | با کسانی که دمی چند با صحبت و نشست
پیر و احباب شیم و خدمت اصحاب ایشان | نیز از خدمت خوان شما با اقران
آید از جمله اسباب و تعلق ببرند | سخت دنیای وی همه ندارد بیرون
در سلوک ره حق راه توکل سپرد | در شکار حادثه پای طلبش گل شمرد
لیک با اینها و اسبابی که در شرع نبی است | او طلبید او اگر در دل او حق طلبی است
هم از آن شیوه نشیم بی پیش حبیب | پیر هر سه تبلیغ که عار رشته‌ای نشست
یار ازاد زده‌ای بیش چو فی گشته همی | آنکه همی داشته‌ام از دو نشان میسی
هر مراد است چو در گوشه نهادم آنگاه | در صحیم حریم خلوت اندر شتم راه

استمالت هی بهیل خویش از لطفش برده / با درون همه آزاده و دل افسرده
تا چه بودی ز فیوض نظرش حق تا بد / یا چه پنهان علم از مجلس حق می یابد
یا چه تاثیر یمن کرمش می رسدم / یا چه بر فرق ز خاک قدمش می سدم
یا چه در انتظارش در رصد فهم می بیزد / یا چه مشک از نفسش تا قدمش می بیزد
دانکه هر کس خودی در نظر پیر آید / از کجا بر دل او گرمی ناشی آید
بهر او دل خود هر که به شیخ رود / خوار و زبون به بگریبان درش برگردد
ماند از خیمهٔ فیض و برکاتش محروم / ماند از بهر فیوض و حسناتش محروم
شیخ ما شاه دل عرفان قدمش راسخ داشت / هم به توحید و بایقان قدمش راسخ داشت
هم به پیمود و بر عبادت گرامی سالی / در کتب با سماوی صفت فوقانی
با صورا لله همه آن شیئی که بود از اعراض / در همه حال سکونش بمقام اعراض
پیچه کلامش بسه طور حقائق عالی / چون کلیم آیهٔ احسان حقش متوالی
هست نیک ای که چو او گشت امراض عریض / عرض و طول فرش گشته چو افلاک عریض
آوردش بدرون بهر عیادت مردم / ز آنکه بود او بی اصلاح معانی قلزم
عرضه کرد پیش انه دیدن سختی مرض / کرده پاک همه کار خود از بوث غرض
آنکه در علل همه سنگ شتغال توجیه است / با خداوند درین وقت بگو حال تو چیست
گفت تا از مدت سی سال علم آن حق جوست / که بهشت و دگی حور و قصور نجه درست
میکنم از رد الطاف کرم بر من عرض / که تقاضای قبولش ابوم عیش زوقش
لیک از گوشهٔ چشمش نگهی نگرم / که بجز وصل خداوند نشاید دگرم
هم بپرسید کسی در مرضش از علت / آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت
گفت با ما تو بگو علت تو هست چگون / اضطرابی ست نه فرصت حرکت که سکون
گفت زنهار که عالم تو مپرس از علت / که بکثرت ابود تا ده ! در قلت

[illegible]

احوال ابو العما و بیعت حضرت مخدوم الملک
شاه شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله
سره العزیز از دهلی و رسیدن در شیخپورا و فریاد و
زاری نمودن والدینش در غم جدائی او و ملازمت
از حال خیر مآل آنحضرت قدس سره

بامدادی چو مهر شرف الحق والدین | سرپرست از فنا نشان ارباب یقین
با در شیخ ... از کرم ... | آمدی با ... چنین گشت ... پیش
با دلی پر حسرت ... | ... زاری دیگر ... رخانه
آتش ... دل ... در ... | ... از دیده ...
... دیگر ... | ... احوال ... در سیغ
... چشم ... | ابر ... دیده ...
با شب ... | روشنائی شده ... ماه ...
گرد از آن ... | با سیاهی ... چشم ... سیاه
با سیاهی ... | شب ... ظلمات ...
... سیاهی ... | چشم ...
شب ... سیاهی ... | ...
از فلک ... سیاه | روشنائی ...

شد سر ظلمات تا حد ظلمات گر رسید
خور ز بین ظلمت شب شد ظلما رسید

زلف خوبان ز سیاهی شد پریشان گشته
مردم چشم بتان دیده و حیران گشته

گر بسیار اشد از آن باد بی قبل رسید
ز الفت لیلی سیاهی نه بان بیک رسید

بس که یکسا شبستان ... ام ...
هر که با شب ... ار ... شعل

حبشی را نه پیچ بگیش چراغ حسن
گر پی دیده شد ابرو تبان ورنش

زنگیان را نبود خال ... انگه سیاه
شب سیه را شده از ... حال تباه

گوی از سیاهی شب ... ببود ... ال
خال ... هست اگر چهره ... نور هلال

ز ظلمت چون ... ضیا ... تبان گم گشته
داغ و ... سیاهی دیده ... گشته

گر چه تاریکی شب ... ...
خورش ... شد از ظلمت ... آن ...

اهل زنگش ... سیاهی ... ...
نام ... که ... بنا و ...

خلق گفته ... شب و ... ...
... عجیب ... ...

تیره تر لیک بوند آن ... ...
گر ... ار ... ...

در کمر ... ... و بهر ... شب
حالش ز ... اصحاب قبر ...

بارشی بود که بود ستاره ... همین
بشکنه سقف فلک ... ...

باد آن ... باد از آن ... ... و
از پی ... که ... ستاره ... ذات عماد

صاعقه صفت صاعقه عاد و ثمود
مهر ساند ... ... جهان نقش ...

ابر با تیرگی خود شب یلدا ... دگر
چون بلای شب ... همه ... و ...

عرش ... تا قاف سیه آو ... ش
صیحه صور سرافیل ... و مسازش

فلسفی ... چو آن ... افلاک محیط
منکر خرق سموات شد ... بسیط

قصر ... ز باران ... داد ... بنیاد
ماند ... صورت ... زمین ... آباد

ابر و باران ... ... آید
از ... ...

اندرین روزی که شیخ شهر ما گریست … زاری کرد و بگفتش در دل شب تا سحر گریست

پیرزن گفتا که در شب تا سحر بیدار بود … حال آن یوسف که آیا زنده یا جان خواهد بود

گفت یا در غم یوسف خود یا اسفی … گشت چشمش کور و رخت و دیده من نابینا

می ندانم که گریست و در آن بیشه بود … تا به زندان کرد و زندان همه خون بود

یا زکین چون حسد اخوان بچاه افکندند … یا که در قید و زنجیر به سر او افکندند

تا که آمد کاروان گردش در آن ماشی … تا که شد بر شتری در ره کنعان ماشی

یا ز ده قیمت او که به قیمت شده ای … حال او در بیت امروز به قیمت شده ای

کیست که داغ غلامی دل او بشکست … به نگاه آن که سر کنیز بشکست

کیست امروز زلیخای دو حالت که او … که بیچاره است به پای حالت گفت و

گفت ای شیخ تو آیا که کرا اکنون خانه … که ترا خواند پی وصل به خلوت خانه

یوسف مصری عاشق شده ای آخر کیست … دل فروخت که امروز زلیخای تو کیست

بی گناهی که تو در بند ترا زندانی … بهر در بستن که کرد ترا دربانی

واز این شیخ چشم تو شبیه سجان تو عزیز … یا تو در مصر عزیزی شده همچو عزیز

تا که گوش می بود در آن صحن سرا استاده … ور هوای هوس هر دو سر آزاده

گفت کای کور بصر با نه در چشم … گر ز فراق کسی ریخته گوهر چشم

تو درین صحن چه استاده اندر باران … چشم از بهر تماشا شده گوهر باران

پا نه اندر پیشگه ای پاک برون خانه … تا به شیخ تو بیا بر سر این کاشانه

گفت در صحن بیایید و ببینید شما … ور نه بنشین به پیش باران همچو سایبان

با دو شیخ در آن صحن فرود آمده … شیخ ما بنشست دستی همی بر سینه

بر رخش آن عظمت دید که پایانی نیست … پای تا سر نقش دید که پایانی نیست

جامه اش همه غرق است زنها مطر … خوش بیش تر گل قدش تازه تر

گفت ای مادر مشفق بجز الطاف خدا | همچنین راحت دارام که دارد مارا
در دل خویش چرا اهرمن اندوه کنی | راه شیطان با وحق از وسوسه مکروه کنی
باش خوشنود دل از من بخدایم بسیار | بخدا ایم بسیار و برضایم بسیار
مادرش گفت ترا من بسپردم بخدا | و این رضای دلی خویش شمردم بخدا
بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم | هم به تکمیل تمناهای تو خوشنودم
ساعتی چند بگذشت از گلشن عنقا شد | قدمی ره تجرد بست که در بیدا شد
سالها بود کس از کس خبری می‌شنید | بوی از پیرهن او بمشامی نرسید
اینقدر هست که در همه عالم مشهور | که چه او ماند ز چشم همه عالم مستور
اندران عهد که در بیشه بیدا بوده است | بی خبر از همگی خواب و خورش [illegible]
این حکایت همه از سینه پیشینیان | بر زبانها همه با [illegible] شده در روز دوران

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک در بیشه راجگیر و طرح اقامت افگندن و سپس بهار شریف و به بیدا و پیشی نشستن

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
راجگیر آنکه ز وحشت دل کشمیر بود | گلشن فیض که دل خلق چو نخچیر آید
تا به سر چشمه آن لطف [illegible] | جای شیرین همه با عمر گیاه و [illegible]
ابر کرم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خامهٔ من چه طراز صفت بستانش | تا همه شوق تپید آورد از رضوانش
شسته از هیچ بیان کی او نقطه از بهشت | کشت گلشنش شده از برزگران سنگ رشت
هر گرسنه‌ش چو شود نخل ز با و صرصر | قوت نامیه استاده بود بسته کمر
کشت‌ها و سنبله آرد همه سیر و پر | تربیتش گل بدماند همه نسرین و سمن
هر نهالش که بصحراست چه شاخ ست و چه | از صفا هست بهر برگ صفا داده بگر
چون کتان پاره شود بهر سر هر که افتد | خارها خاری به چه رشت بدل نافه
باشد از چشمهٔ خورشید دگر خرمن ماه | زین همه خوشه بشام آن هر قطره نگاه
زان صفحهانه که شد بر همان ار ساکن | دامن کوه چمن گشته ز خضر آری دمن
فصل نوروز که هنگام تماشاش آ | همه کر باش نگیرد که بهر ما کل آ
هر نهالش که بود خم ز ثمرها دایم | میوه که پیش رس آرد نکیسه سوم
هر سحر نار کنان بلبل بستانی ها | بلبل آن گل ز شفا نه پیا افشانی ها
شبنمی برگ نباتش که بود پایه نوش | سنبل ابر گل و یاسمن کس شود
سوده ها مویش از باغ ارم دیده شود | شستن شاخ نیش گهی جامی گاهی
تازه از باد بهاریش سحرگاه چمن | تازه از باد بهاریش هر گلشن
هر نفس باد صبا مشک فشان زلف | هر سحر ابر هوا سایه کنان
قمری و بلبل و دراج به بستان با | شجره بهر سخن خوان نغمه خوش الحان با هم
پیش شجره که بود چشمه به از آبحیات | تجری الانهار تو گویی تحت الجنات
داغ در دل بود از گلشن آن | کوثر چشمه جان روشن از آن چشمه شود
آن نسیم گل نسرینش به در هر باغ | همه با لذت روحانی از آن گل باغ
شکفته یاران و دیاران شده در تعبیر | جلوه ها چه بهشت
دل شود زان چمن تازه بهشت هم | از گلشن آن شاخ

در دم گرم چنین غنچهٔ گلهای چمن — شگفانا نه خندان چو لب غنچه دهن

زاغ با کبک همی کرده ترانه ای بوستان — غنچه را خنده زخود رو دیده نسرین

گر یکیش به سمن تر چو در افتد شبنم — سر عرق ریخ سمن تابان گشته بهم

غنچه را غنچه چو پوشد نسیم سحری — گر نه پیش یک نسیم سحری پرده در

باد بوسد همی لاله اگر پیش سمن — نیست با یاسمن غنچه و پرده گلشن

وشتا ز گلشن فردوس بود گلشن تر — چشمه از چشمهٔ خورشید بود روشن تر

گشتی رفته از این دهنه بکشد سمن — همه سمن با لب گلیش گشته [illegible]

زرده شیخانه دم از حق لب هر غنچه — هر که بشنید صدا شد دل و جان با غنچه

لب سبزه بیگانه چو پا گل زده — آشنا از دل شیدا به نوای زده [illegible]

قد سرو لاله چو گل بوسه [illegible] — سر روانه چو کس نی با [illegible]

گشته با سبز معصلا زگیا گسترده — شاخ را با ثمر سبز و آورده

هر طرف سبز لبان [illegible] اندر تمام — به افق به سر لب کرده قیام

در دل طائف همه مرغان چمن هم ساز — گر نه [illegible] [illegible] با دل و ناز

دست خود را همه با دست صبا داده حنا — آتش سوز درونش به دل داده شراره

جامه هستی خود را گل او کرده قبا — هم به تاراج نه خود ز درون داده صبا

غنچه او پی تعلیم طریق ادبی — هر زبان از سخن غنچه فرو بسته لبی

بنشسته بنفشه چو مراقب آنجا — به تصور دل و جان کرده همه طوطی آنجا

عندلیبان همه آورده به شور سماع — سامعان کرده به وجد [illegible] وداع

نرگس هر سحر چلچل [illegible] گل — زنده از مستی گل شور اناالحق بلبل

غنچه با فاتحه خوانند بهنگام سحر — نرگس جلوه گی قدرت حق در نظر

زر بکف صبح و مساگل صفت اهل کرم — بجود از بیش از پیش زر و دینار و درم

پیاله در لرزه دریا فتاده ز نخوت تا که
غنچه را استغنا کسب و هم حبس هم سست
سرو او سایه کنان بسر افتاده به راه
گردی تا رنجیده چو دلش ریش نمود
ارغوان کرده وارد کار عنان عشق خود را
سنبل آگر ساخته در گره پیچی شد است تا
در شنیدن جامه گل پاره چو شد بر تن او
لاله داغ دل خود کرده نهان در سینه
در نسیم عشق زده دستان نرگس با بلبلها
غنچه با لبش همه اسرار نهان را بتامل
گشته غنچه بیشه نیلوفر اوج با سمی
نیز با تیغ کشان بید ز غیرت گشته
نیشکر ریشه دوانیده بهر شاخ نبات
گام زن در صحبت نرگس بیمار صبا
لیلا ازان زمزمه کان بر لب دو او
از نسیم سمن انگه که دمید شگرده
طوطی از زمزمه با غنچه شکر افشان
شیر سنگ نشان در دل سنگین کرده
سبزه آورده به بار حسن خط عاشق و خفت
گل با نغمه زند رقص نماید طاوس
صفت مشک ختن نکهت گل در ره ما

پاس ناموس نموده بدل خود جاری
نرگس از قطره شبنم همه شب چشم پر نم سست
راستی پیشه به هر کس چو گل نکست چو پیاله
سنبلش بر لب جو سوده لبا شکر سود
گر حرارت سبزه پاش بجوش آمده خون
دل هر چشمه کوه آمده در رقت تا
غنچه از مهر گره بر زده بر دامن او
چشم نرگس بی حسرت او آینه
پیچ و تابی بدل خویش خورده سنبلها
راز سر بسته حق داشته پنهان در دل
پخته هر روز ز آتش به برون سود آتش
نرگس آنجا همه آئینه حیرت گشته
قطره ها ابر در دور سینه از آب حیات
سرو پوشیده به بر از خوبی تا رقبا
حشیشان چمن را بسر درآورده
شکلی خاک چمن غالیه تر گردد
لب کبک دری از قهقه شکر افشان
دامن کوه چمن حله رنگین کرده
سر بوده از دل نظارگیان صبر و شکیب
عاشقان را بدرون شوق تمنا آمده پیش
دیده از نرگس سرمست گشوده ست بناز

پیش او در کمر سنگ بزیر هر کوه
چشمه ها چشمه بسیار صفت بحر شکوه

عمق را کار بجائی بته آب رسید
که سمان آمد از آنجا ز ته آب پدید

از زمین ست حجاب ارچه بزیر زمیان
تا فلک گشته هویدا ز ته آب عیان

ریگ ... ز ته آب و از بسکه صفا
در دل شب شمر و چشم [illegible]

شکل حوض است چو آئینه لبالب ز ادم
جلوه خویش پریان شام و سحر دیده ارم

مشک نافه است از ان دشت زریحان زاده
خس و خار است بهمراهش گلستان زاده

گل زمینی که ز مینوش فضا افزون تر
گل و از لب غنچه دهنان گلگون تر

بر سر چشمه از ان کوه لبان لب سنگ
از دو جانب که دران سنگ [illegible]

بر سر چشمه که بود است یکی کوه بلند
سنگ [illegible] آب یکی هست دران جا [illegible]

ز ایرانش چو سیر آب از ان حوض [illegible]
آب [illegible] ان سنگ [illegible]

چشمه کوه لطافت [illegible]
نخلها [illegible]

کوه [illegible] ز بسکه تجلی [illegible] بود
چشمه او [illegible] بود

پیش دروازه آن چشمه [illegible]
بار [illegible] حوض [illegible]

بیند آنکس که [illegible] سر آن کوه گذر
آبشار است [illegible]

کس ان کوه [illegible]
[illegible]

در سر خویشتن آنگاه که پوشید [illegible]
شود از [illegible] گنبد فیروزه نگون

دامن کوه که خوشتر بود از باغ نسیم
هر طرف نهر برآورده [illegible]

گرد [illegible] تا [illegible]
یا پی آنجا [illegible] ایوان خوش [illegible]

آنکه [illegible]
[illegible]

وان عمارت که بنا گشته پی زوار ان
آن بنا [illegible]

گرد ران حوض [illegible] عکس [illegible]
باد [illegible]

نهرها ینکه در آنست همه مایه حیاتست | سنگها ینکه در آنست همه سنگ نباتست
وطن خلیلش از هر مکش کند و ردامن | هیچ و آلام نگردد گرش پیرامن
اندران بیشه برآمد چو سهیل یمنی | که بغربت بدلش آزاد ز حب الوطنی
از پس مدت بسیار بپا ندادورا | سبب عادت قد سوسن سپید بدورا
صفت خضر ز تنگی بود پنهان | سایشکار ز پنهان بودن و بود عیان
هرکسی زشرف دیده کمی یافت نصیب | یافت جایی تا اگر کس نگهی جز بغریب
همه یاران دران بیشه بطاعت مشغول | فارغ از بیم سباع و بری از هیبت غول
سگ و انکه درین شاخه بد بادر دراند | با غذای دو جهان و [illegible] نیاز
[illegible] | [illegible]

تیز بود اندرین شهر یارانش چند
کرده دل در گره حسن عقیدت شده بند

که به همراهی ملای لطف هم مدنی
بر سر کوه چو موسی زده بانگ ارنی

به تمنای زیارت رفقای فتنه
در چمن بهر روش باد صبای شفته

شیخ آنگه چو صدق طلب ایشان دید
رسم الفت نه همه صرفه حق کیشان دید

گفت از راه محبت که چندین شبانگ
سوی این بیشه ازین پس نباید آهنگ

ای بسا خوف که گرگ و پلنگ است اینجا
که به یک گام زدن کام نهنگ است اینجا

خوگرفته چو ز آسایش شهر شما
اندرین بیشه مپویید به هر صبح و مسا

من به هر جمعه پی شوق شتابان آیم
در اندران مسجد جامع ز بیابان آیم

بهره تا برم از لطف ملاقات همه
نپذیرد خللی بهر من اوقات همه

این سخن را همه مشتاق چو کردند قبول
کرد از آنگاه در آن بیشه رسیدن معمول

ساعتی چند با احباب نشستی خرم
باز کردی سوی آن دشت و غزال آسا رم

دیر یازی چو درین آمدن رفتن شد
میل احباب ازین بیشه پی مسکن شد

عرضه دادند درین شهر سکونت باید ساخت
ورنه با محنت هر هفته چون باید ساخت

تا پس از جمعه در انجا نه قراری گیرند
هم ز صحبت دل احباب شماری گیرند

به صلاح همه احباب برون شهر
گشته بنیاد پی آن روز تا آبادی بهر

ساختند آن همه یاران شکوهی تنها
خانه گاه پی ساکن که بود آنجا

خانقاهش که در امروز بود رشک بها
خانقاهی شده از خانه گاهی به بها

بازمیگشت چو از جمعه دران خانه گاه
با حبابش قراری بگرفتی و بخواه

گاه گاهی چو به شیخ آمدی از ضعف حرم
یک دو روزی پی آنجا شدی شیخ حرم

مسجد ملک آنکه بیاش چو درخشان مطلع
بود از بهر همه شهر گرامی مقطع

امر فرمود نظام مدنی مقطع را
جا حقی هست مرا با تو یکبار عقبی را

قدرتی قدر نبود مال خرکی دارم پی تعمیری چنین جا دارم
تو ازان وجه بفضل تو بکشایی شاه که سزاوار بزرگان بود آن کاشانه
از پی حضرت شاهد هم به آورده گیر کاندرین وقت سزاوار است این تعمیر
پس بجای چنین جاه عمارت کردند هر که از کار عمارت به فرصت کردند
ساختند از پی مهمانی آن شهر طعام تا بیابند کسانی چه خواص چه عوام
التماسش چه سجاده نشستن و اشتهاری همه کرده چه بیرون کردند
سر این کار بانتظام بدلی شد حاضر واندر آنجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر
پیر ران مجلس نیکو همه یاران نظام همه از اکبر و اصاغر همه شهر تمام
جمع گشتند سجاده نشانی اورا پی فیضان بری و نوشتانی اورا
پس ازانگاه که او بر سر سجاده نشست همتش از سر سجاده نشینی بر بست
روی آورده باحباب بجای نظام هم بسوی همه یاران که بجای نظام
گفت یاران همه ملت اموز شما واین همه صحبت اخلاص شما بهر شما
چه بگویم اثر جانب من چه آورده شکر نیکو که بجنابی رود به آورده
روی از کعبه نتوانم سیاه مرا واندرین ظلمت تنها نشاید مرا
کلاه و هست چه کی شده است که بود آن تا چه جاهی که بود منزل دوری خبر
خوانش تا که بیاید به چه بیرون شهر ماه دو ماه به نیکو به بیرون شهر
بدلی چند نکو شد به بیگانه گذشت شکر کی ابد به نیکو بین ده ده بگذشت
زین خبر یافته سلطان محمد تغلق شیر جلی ز سلاطین حق ده سبق
اینکه شیخ شرف الدین نیری آمد سالها شهرت او از بیان ها او امروز
دوستدار از کی نظامش بجا بیست سالها آنکه کشیده به باشد بنشست
از فلان باده شهر کی همی آمده اینک از جانبه هستی به همی آمده

این زمان با همه مخلوق کنند امیرش — تا زداینده دل از تنگ کیشان بخل و غش
مفتیی را که بود نام خوشش مجد الملک — آنکه او بود به پایه ی مارت چون فلک
آنچنین حکم فرستاد و شد والاجاه — خانقاهیش آورده و بداد و نگواه
انجگیر آنکه به پاموش باضدت کش بود — فقرا را زپی صرف وظیفه خویش بود
یک سفلایه فرستاد و باو بلغاری — تا نشانی بود از وی بوظیفه خواری
داد فرمانش بنیان بفرمان بنوشت — نزد خود مصلحت انگاشت که سلطان بنوشت
اگر ایشان بهمی از طوع قبولش نکنند — یا ز تجرید و غنا فکر حصولش نکنند
پر تو حکم است قبولش بنماییش بجبر — قبض و دخلی تو دران هیچ بنماییش بجبر
خلق گویند که این شاه عجب شاهی بود — لیس وی جور و جفا از قبلش رها بود
یک جهانش ستم پیشه و ظالم خوانند — بانی ظلم و ستمگر بد و ظالم خوانند
خویش را شاه ولی خسرو عادل گفتی — نیز از بذل و عطا حاکم باذل گفتی
گفتی از زعم که هر کس بری چیزی — مستحق باشد و باشد به لیش تمیزی
می کنم امر بدانها تحکم او را — می نهم بار به گردن به تظلم او را
اکثری اهل طریقت که بدوران بودند — در لباس امرا باش نه جویش بودند
باز از کسوت درویشی شان داشته بود — در پی عهده و جاهش علم افراشته بود
داد تکلیف ریاست بشیخ محمود — قطب وقت و آنکه بشاهیش دران بی بود
گفت با نیکویه بزرگی چو زبیی باشد — بکسی ظلم کی از جور خسیسی باشد
شیخ محمود دران عهد قبولش نکرد — چه به جور و ستم و ظلم برآوردش گرد
انقدر حرمت اجلال بخاری داشت — که اندرین مملکت او به همه دارائی داشت
سیدی بود باجلال و جلالش تا می — همگی سلطنت و ملک بنزدش دامی
با چنین عصمت او عهد لنگر دادش — با چنین فقر او ادعهه پیدا دش

در خزانه که جلال است و را خازن گنج — هست در بزم نواسنجی چو در نظم سنج
پیش ازانگاه که مخدوم پی اوصاف — بوده در حرم محترم از بهر طواف
رفت در خدمت محمود چراغ دهلی — که پر از باده فیضانش ایاغ دهلی
همدران عهد که سلطان محمد تغلق — داشت سلطانی دهلی بهمه ظلم و فسق
گفت در ترس اهل همه کز رنج و زیان — خرقه فقر گشت از بدن درویشان
بهر درویش ستمکیش بدل کوشانند — بر سر و تن کله و گاه قبا پوشانند
میکشند از تن شان کسوت درویشی را — که گرفتند سلاطین همه بدکیشی را
شیخ بارانی و دستار بپوشانیدش — رخصت مخدوم حرم از سر بپوشانیدش
پس بگفتش صفت قهر و رشیده برو — پیش سلطان تو هیئت به چه پوشیده برو
تا نیارند ستم ازین جامه درویش برون — که کشید ستمگار ازین پیش برون
او همان جامه بپوشیده بر سلطان رفت — در دل خویش ازان هیچ به و ترسان رفت
شیخ الاسلامی آن عهد بشد شاه ازو — خواست تکلیف بسی چونکه نشد خواه ازو
خانقاهی بستان هم صفانات چهل — شد تعین همی ذکر و نباشد اهل
گشت مخدوم چو از لشکر سلطان پس پیس — کرد در مجلس آن قطب همین را نفس
کرد اظهار که فریاد که اینگونه شده است — رای من نیک درین کار به یک سو شده است
خادمی فقر ادا سبب دستار من — من ازین کار که فرموده بدل حیرانم
که مرا سکن الفقر این نیست چاره هرگز — من نخواهم شدن آماده بجز این هرگز
قطب شد و اجازت بود و دستار سوی ما — که بگفتی خدمت هر گونه تقصیر و فقرا
آمدم پیش متصود که گفتی پیشش — گوهر مقصد مطلوب که همی ستمت پیش
آنکه فرمان شاه چیرا آن قطع بشمر — گشت ترسان عنایت و ازان گل بثمر
پیش مخدوم جهان گشته رسانند انزا — شد همی تا که رسید پیش گدا باید ازرا

عرض کرد آنچه بفرمودست مرا قدر نیست / پس گستاخی این امر مرا چه آشنیست

من کی باشم که برین امر نمایم اقدام / که برین عقده زنی از ره تسلیم غلام

لیک چون حضرت مخدوم قبولش نکنند / چه در تسبیح برین امر فروپیش نکنند

شاه تقصیر نهادن همه از من چه اند / کاهلی من بیچاره همه تن دانند

حال جور و ستم شه به شما معلوم ست / در همه شهر و همه قریه و بلا معلوم ست

ستم و جور نه آنست که با ما چه کنند / عالم الغیب به آن کس که به ما تا چه کنند

کرد از زاری و الحاح بسی راه قبول / از قبولش دل خویش بی گشت ملول

کرد تعجیل چو پی تغلق بجهان کوس رحیل / وز پی آنکه نباید که بیفتی ز سبیل

یافت بعد از شه تغلق به نشاط و ورق / شاه فیروز بر آن تخت جلوس فیروز

ترک داد آن همه را داد به فرمان را / شادمان کرد دل شیفته یزدان را

خانقاه و ده و آمیزش ظاهر با خلق / گرچه این جمله ز یاران ثبت بی صفا و دلق

اگر ایشان همه کامل بره حق باشند / یا با خلاق الهی متخلق باشند

لیک اسباب و وسایط همه بر جا دارند / بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند

موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن / هست و نخانه بناهند همه را بزبان

گرچه از بهر همه صاحب عز و ثنا / موجب تفرقه و بعد نباشد آشنا

تا که ظاهر نشود راه بهر ناکس و کس / بر دل خویش زبان را بگمارند عسس

همه را حق و همه چیز ز حق می بینند / هر بر و برگ که بینند ز حق می بینند

در شهود از پی شان لیک نباشد خللی / که نسازند بجز راه طریقت عملی

در همه کار ولی شاه بحق می باشند / تا ز حق خلق تعلق بتعلق می باشند

[illegible] / [illegible]

[illegible]

داد چون وقت پسین شد ساعت هشتم — یعنی آنگاه که با پیر همی پیوستم
غزلی اندر دل محزون من پیدا شد مرا — که زپیشش بهر روز چرا افزون بیا

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمة از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خویش شیخ و زاهد — بهر پرهیزکاریش نکوکاری و تقوی شاهد
سالک فارس مضمار طریقت بود — با همه سالکان پاک شریعت پیوست
هم سجاده هم جهان حسن عقیدت میداشت — هم شبا روز با دگر همی صحبت میداشت
از کمال ادب آورده سر خود به زمین — روزی از حضرت مخدوم بپرسید چنین
ما شنیدیم که سی سال نخورده طعام — اندر آن وقت که در بیشه همی بود قیام
سد بالی پی بول لی غایط شده بود — سخت با زهد و ریاضت بغایت شده بود
عظمت گو که درین سخت ریاضت چه شده است — از درختی بالای تو خاست چه شده است
گفت سی سال فزون بود نخوردیم طعام — لقمه هم زغذای نه نهادیم به کام
لیک از بیشه بخوردیم ثمر و برگ درخت — آمد آنجا چو گهی گرسنگی بر من سخت
سد ره گشت آن زپی بول و غایط — گرد مسدود ره هر دو سبیلان خالط
احتلامم شده از وی زپس عمر دراز — سحرگاه هراسان شدم از فوت نماز
بود آن فصل زمستان بدیار و کهسار — موسم بهمن و دی دیده شد و کهسار
حال پیری و تنش چو از نوک زبانم سر زد — بر سر شعله قرطاس قلم می‌لرزد
چون پی شرح کنم خامه بگیرد در مشت — که رسد تا زدو حرفی شود آن گل انگشت
میرود بند بند سر تا پای آتش — دود از سینه بر آورد هوای
چرخ زن بهر بنالی لب افلاک چو چرخ — غنچه سر کرد زکوکب برون اطلس چرخ
[illegible] — [illegible]

هیچو کافور بشکست آن سمری لب جانا ... ژاله افتاد و گر افتاد شهاب ثاقب

قرص خورشید شود بی لب تنها ی صحرا ... صحن برقی که بپیچید به دو زمرما

ماهی از هرامان زیر زمین شده ... سمر باخشکی شود ماند مزاج ما

روشنا را شده گلشن ... ز مهر سیمی کره بود هر آتشکده ها

قرص خورشید تنور فلک از گرده نان ... سمر چون گشت بدید ند سراو ارپنهان

چنبره سمری آن بی دل قفس ... آتش از بالا بیاورده دود آن آتش

سنگ را ... گشت سر خویش ... سنگ اندر جگر خویش نهان کرده

چون ... سمری ... بود جهان ... زان هوا گرم ... شده در پیله نهان

شد ز با ... آن ... کافور ... بو سهم کرد با ... نار ...

بود ... زار ... آتش ... برف می جست ... آتش

گشت افسرده چنان آتش ... تابان ... سر و سمری بتان آمده پیله جهان

چون ... سمر ... قدسیان ... فلک ...

آب ... شده ... ورک اسفل شده از نار ...

سمری آن ... بیش ساز ... کرد ... فخر ابلیس که از خلقت نار ... بیکرد

آل فرعون ... گرچون ... لنار علیها ...

بس ... بولهب تا ... گر ...

خواست آتش ... آب ... فرو ... گرم بود

آمد ... کرسنه ... آدم ...

مهر ... چنان ... علاج

... رفت ... آن ... گشت

... کرد آرام ... آتش

میل آتش بد بردن بود گدازش شیشه را / تا بگلزار ابراهیم گشت خلیل الله را
آب یخ بود و هوا سرد زمهریر سخت / که بشنیدند بهر بهمن برف و برف ریخت
از پی غسل سپیدم بکنار جوی / تا شها سست گشتم و [illegible] و شو
در دل آمد که چشم بگذارم بمناز / تا زبهر مانشو ... ضعیفان بناسا
همدران لحظه چنین خطره بخاطر بگذشت / نفس اماره تو جانب رخصت گشت
پیش شرع گرفت سست بتیغ امواج / کشور دین تو تا نفس بتاراج
درفگندیم تن خویش در آن آب شتاب / که چو بیهوش فتادیم بموج غرقاب
فوت بیهوشی من ساخته تا وقت طلوع / چه قعود و چه قیام و چه سجود و چه رکوع
چون بهوش آمدم این خلعت تن نو شد / سالها در رکعات و فوت همه بود و نبود
باز فرمود بزاهد که ریاضات و جهد / هر چه آنرا شرف الدین همه بود آن عهد
سود کردی اگر آنرا صفت کاه شدی / سنگ کردی اگرش آب نگاه داشتی
زان ره شرف الدین نشد الا چیزی / که ندارد بکف دست بجز لا چیزی
ای زهی همت والاش بلندی طلب / جز فنا هیچ نمیداشت مراد و مطلب
یافتها را که بدیشان همه بر خاک بسود / جا بستم که بدو راه همه تن چاک و سست
یا همه فرشی چو گدایان بر خاست / سینه دارا فسر سیل آمد و نالان بر خا
این اثر است که در عاشقی از روز ازل / عاشقان را همه پر شرب عشق باشد
عاشقی یا بی چو حسن رخ آن جان جهان / تیر با سخن شوق ندارد پایان +
همچنان آب روانست لعبان باقی / تشنه میر زو [illegible] بر لب همه ستی
راست فرمود بلفظ حسین بلخی / آنکه شیرین شده در راه رباش تلخی
یافته اجا برگنده بهمت باش / سر لی حسن جمالش بنهایت پیدا
هم سما ... [illegible] ... گوید / ... آن هر صادق عشق چو ...

خواند این شیخ و بر آن شیخ شد آن بارگاه هم به فرمود بلی راست گفت شیخ او
آن حکایت که خداوند زمین می‌بیند گر کسی [illegible] این [illegible]
قصه خویش اگر پیش کسی بر خوانم [illegible] شدن [illegible] در [illegible]
هست این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
این [illegible] کز پیش [illegible] می‌شود [illegible] [illegible] [illegible] بود
بوده مخصوص [illegible] پیش رسول [illegible] تا [illegible] گوش [illegible]
چون ز بهرام پرسید حسین شاه این حکایت چه تا دل بود
بهر آن شیخ زبان احمد لشکر دریا شیخ بهرام بهار است یکی از خلفا
و چه فرمود در این [illegible] شیخ [illegible] هم به فرمود که باشد [illegible]
که بدو گوید سخن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
شیخ ایشان که شود [illegible] [illegible] [illegible]
این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] با [illegible]
گفت بهرام بهاری که [illegible] [illegible] عشق [illegible]
وقتی آورد کسی پیش [illegible] بوده تا [illegible] [illegible]
بود [illegible] [illegible] [illegible] گفت با [illegible] [illegible]
بود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بود وقتی [illegible] شیخ [illegible] بوده او [illegible] [illegible] بوده
[illegible] [illegible] [illegible] آن سخن [illegible] [illegible] [illegible]
گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جان
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] او
این زبان بود که اندر [illegible] عشق [illegible] او [illegible] [illegible] [illegible]

تا تو با اینکه پیدا و نهشت کس او را نشناخت / تو به هستی خود و شخص چشم زد دل ها هم پیدا خست

آنچنان گشت فنا در صفت مصطفوی / جمله دیوانه بگفتند چه شیخ و چه صبی

هر که دیدی سر راهی پسرش سنگ زدی / پای مجروح وی از ضرب سنگان لنگ شدی

چون بسی دید جفاهای جگرسوز او را / درد بر جان که بگذشت یکی وقت او را

پس دل ندهر اسرت نشان بسته / نی سزا بخر مقامش به در فور شهرت

روز محشر بشناسد پدر خشم رسل / آنکه از روز ازل آمده تا وقت بدل

چل هزاران ز بلا که بر صورت او / تا که پنهان شود از فخر بشر صورت او

باز فرمان دهد او را ز خدای اکبر / بین کجا هست اویس قرنی در محشر

لیک که بینند و نیابند نشان او را / چه تو انکار در فهم عزت و شان ورا

گوید پیش حضرت عزت ثنا یابی تو / گرچه در کون مکان اکرم ناسی امرو

پرده تحت ردائی شده پوشیده پوشش / لیک تحت قبائی شده زیبا و روشن

گرچه در دست همه خرق و کرامت پیدا / لیک از اظهار کرامت همه پوشیده است

هم نفسی که نمودش کرامات نه راه / آنکسا را نه همه وهم نمود اظهار

حاجتی خواست اگر کس گرا سمه آمد / یا دعا می زیبی را زفه و اولادی

همه گفتند لقب همه یک عدد بیان جلال / آنچه دیوانه تو نبود در آن صفت کمال

هم سماعست که به نزد یک جو صاله / کرد از ایمنی خویش با وی مشغله

رفته در نزد ست چند بین کس و یا آنکه نیست / سر بر سپیدان این مسئله پیش به نشست

گفت با شیخ که خواند جهانی صفت / گفته اند صفت شیخ به یحیی نسبت

زود فرمای که تا این سگان زنده شوند / مردگان از حکم تو سگان زنده شوند

گفت چون سگان مرده بجز دم و درد زنده / چون توانم که کنم من سگان را زنده

رفتگان سلسله بس شیخ افتد / آنکه او چشم بپوشید چو شیران بر قصد

آن سخنها که باو گفت آنچه هم گفت | کز دلش گشت ازین گونه سخن بر آشفت
آنچنین کس خدا شیخ شرف را داد است | که وی اندر عرفا عارف با درد و زاد است
تا سبب اینگونه سخنهای تو ما نشنویم | گر چو صبر کنیم این بخدا نشنویم
گفت هر رجال با آن مرده مگس تا بپرید | زنده گردید و چو آواز چنین تا بپرید
پس بپرید به فرمودن احمد مگسان | غرق در بحر تفکر چنین کار کسان
سفله با شیخ دگر گفت که یحیی دیدم | در تفوق الجلالة من انفسی شیخ دیدم
دیگر اکنون برسانی چو معنی چیست | مستحق شود آنوقت کمال شیخیت
گفت با احمد که بود در بهشت آن خواهد دید | گل مقصود ز گلزار امل خواهی چید
باز گشتند چو مردان راه سفر ری در پا | زده شاهی که اجل خواند به تفقد را
چون ازین واقعه مخدوم جهان شد آگاه | بر سر گورش رسیدش زپی عفو گناه
شیخ احمد چو خبر یافت ز حال مخدوم | سوی گورش با چنین کار زجهت محکوم هم
خویشتن را برسانید سر تابوتش | ماند استاده سر پا بنه تا بوتش
دفن کردند چو او را بجنفو هر دو | در لحد همچو سر احمد شده نور هر دو
بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی | که ز خلقش شده راضی همگی شیخ و صبی
قاضی زاهد ازو نیز بپرسید که ای | ای تو بر شیخ کرامات ز هر همچو هی
یک معنی صفت مردان خدا را چندین | خود به فرمای که در هند کیانند ازین
گفت مخدوم که دیوانه پانی پتی است | کس چنین نیست که مستانه پانی پتی هست
گفت بسیار بزرگان که بهند اند چرا | هست تخصیص بآن پانی پتی فرما
گفت با او که تو تفتیش رها کن گردی | این سخن آنکه تو ز مردان خدا هم گردی
فی هوا الهمه بودی ز بزرگان دینا | که درین کشور هندا نبسی اهل یقین
تا که هم پرسید کسی قاضی زاهد از وی | آنکه در سیر الی الله سلوکت شده طی

چون بهلی برسیدی همه اهل قند را ‖ تو چسان یافتی اندر ره خود آگه را
گفت او که چه پرسی ز بزرگان هر بار ‖ که بدیدیم دران عابد و زاهد بسیار
اهل سجاده و هم اهل کرامت هستند ‖ صاحب خانقه و ارباب ریاضت هستند
لیک آن را که درین میکده من میجویم ‖ و اندران راه که دیوانه صفت میپویم
بجز آن جوش جنون دیوانه همان دیوانه ‖ پیروان ره چو من مست همان مستانه
ذکر حلاج کسی کرد به پیشش روزی ‖ گفت مخدوم جهان با جگر پر سوزی
ای دریغا که کشتند چنین مردی را ‖ در ره وحدت و توحید چنین فردی را
کاندران وقت همه صاحب مشرب بودند ‖ بر سپهر عظمت جمله چو کوکب بودند
ای بسا العجبی تا که کسی باز نداشت ‖ چون ازین کار در آن همنفسی باز نداشت
اندر آن وقت که او بود اگر می بودم ‖ پای او در ره ترویج همی فرسودم
اندرین مسئله ترویج ورا میدادم ‖ نی ورا از پی کشتن بجفا میدادم
می ندانم ز ترویج مراد او چیست ‖ جز ترقی مقامش بجز او را چیست
یا ترقیش نه جنبش از فرد بیست ‖ یا که مقصود ازین لفظ دگر ترتیبیست
زانکه اینها ز پی منتهیان ست مقام ‖ صوفیان راست چنین مسئله نزد انام

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ اشنر کاکوی

آن یکی خورده ز خمخانه عرفان جامی ‖ مست مدهوش همی وحدت احمد نامی
بود زان شهری که از پیش بکوشش بهار ‖ هم ز کیفیت می اسرار حقایق سرشار
بود دیوانه وشی اندر شکل ظاهر ‖ لیک از معنی توحید حقیقی ماهر

نیز هست آن پیر شرف آن روشن‌دل شاهی ‌‌‌‌‌ — به زیارت بر او آن شاهی و به اقرب شیخ
نیز در حضرت او حسن عقیدت شد پیدا — انبساط شیخ با صحبت الفت شد پیدا
بود کامل شده در ره صدق و اخلاص — چیزهایی که بود آن گفت توحید خواص
گاه خود گفتی و گاهی هم از وی پرسید — گل مقصود ز گلستان فیروزش چید
گفتی از نشهٔ آن باده وحدت گستاخ — گاه دیوانگی خویش سخنهای فراخ
دور معنی بیانش ز خیال هر کس — طاقت فهم کلامش نه مجال هر کس
دیگری شیخ اثر ساکن کاکوری — صاحب تبدل و دل اهل حقیقت فرد
کامل الحال الهی بود و لیس مشغولی — چند در این کار نه شهرت و لیس مشغولی
فصل ما آن همه با آنکه بود تا به بها — پیش هر دو پیر هم نیز بدان
لیک با این همه توفیق نه بهر آمد — نه همین شیخ شرف گاه به بر آمد
لاجرم از دیر در سر حقیقت خواص — مشکلی پیش رسید چو شنید خواص
حل آن عقده به سیل عرائض حیثیت — زان معما نگرفتی و گره باز شکفت
حل آنها که نشستند با پیر شرف — جمله را جمع نمود است و نکرد تلف
کلمات شرف آنها که فراهم کردند — آن کتابت همه را نیز در آن ضم کرده
هر که در مسلک توحید خاص و عام اند — اندر آن جوهر کار پیش نامند
غرض این است که این هر دو جگرسوختگان — از سوی عشق جگر سوختگان
در زمان شه فیروز بهم رفتند — در جهان آتش پرسوز بهم رفتند
هر دو بنوشت گفتند به طبع گستاخ — در ره وحدت توحید سخنهای فراخ
[illegible] شنیدند سخنها خالی [illegible] — شطحیات آمده پیش عرفای دهلی
[illegible] پیدا [illegible] شاه [illegible] — هر کسی جمله [illegible] شاه فیروز
همه گفتند [illegible] — زانچه‌شان حرف [illegible] هر دو [illegible]

۱۳۲

این سخن دیده بگفتست کسی در پی — سالکی بیاه طریق اهلبیتی ورد
دارد انیکو شه هر آنکس که فراغ همتی — کشتی سوختنی باشد گردون زدنی
شاه فیروز چو بشنید یکی محضر ساخت — همه کس را خبر از حال ایشان ساخت
کرد آورد اکابر همه را از شهرش — تا که معقد سپارند بجهر قصرش
همه اجماع نمودند چو بر کشتنشان — خون آن هردو کسان تا بجهت سلطان
حیفها صد حیف که دیوانه و شاه اکشتند — صاحب فتنه و عزت دشمان کشتند
همچو دهلی پر از ارباب لیاقت شهری — واندر آن جا همه کس ز معارف جمعی
مجمع اهل طریق و علما و فضلا — زمرهای ز مشایخ سکناست آنجا
همچو فیروز شهی معتقد درویشان — اهل بذل و کرم و سروه مهر ایشان
عجب است این که کسی چو بدین کار نشد — هیچکس را ز میان همه مقتدر ایشان
که جنون رای آن هردو بهانه کردی — بایدی بود لنگی عشق نشان که بدی
بیکانه یار از غضب سلطانی — [illegible]
چه نبود دست در آن شهر یکی صاحب دل — [illegible]
چه کشتن ایشان پسش دیگر کوش — که یکی چند همه جا هم شهادت [illegible]
در غضب آید و فرمود دران خشم جلال — کاندران شهر [illegible] بود مجال
ای شه شهر که باید بنگو نه [illegible] — که بیند دران [illegible] درویشان
عجب آن شهر بماند بجفا آبادان — وانچنین سلطنت و ماه بماند شاهان
همچنین شد که بعضی چند [illegible] قهر — که بآن شوکت فرمودانماندش در شهر
هم پدید آمده آثار خرابیش عیان — هم بعهد شه فیروز دران ارمان
مدتی هم نگذشتش که یکی شهزاده — شد پی عربده با شاه جهان آماده
با وزیر شه فیروز درآویخت چنان — که دران کشته شدش با همه لشکریان

هم دران حادثه کشتند مسلمانان را / عالمان را و دگر صاحب ایمانان را

شهر دهلی همگی رو بخرابی آورد / هیچ سامان خرابی بشتابی آورد

بندگانش بگرفتند ازین پس دهلی / ز آتش جور و ستم سوخته چون خس دهلی

بندگان با پسر شاه نمودند آهنگ / که دران وقت نهان آن بد ازیشان بستنگ

آمدند از پس ایشان مغلان در دهلی / قبضه کردند بشمشیر جفا بر دهلی

ساختند بس قتال و ز ستم زیر و زبر / که نماند از اثر دیده‌اش هیچ اثر

اثر خشک بسی پیداست درین قصه کجا / آمدم باز بران قصه پیش از آنجا

چون بفرمود چنین حضرت مخدوم جهان / ساعیانش همه ساختند نکو پیش سلطان

جمع کرد او علما و عرفا را از بله / که این دعا بود بحق باید سلطان بده

گفت آن هر دو بفتوای شما کشته شدند / باز جو ز من هیچ هم و خطا کشته شدند

چون بفتوای شما کشته‌ام آن هر دو قضا / پس چنین شیخ شنیدم بگفتند چرا

همه از شاه بگفتند بیک لفظ و زبان / طلب شیخ شرفی نماید سلطان

پیش را کسی همه طالب شود آنگه سببش / که نی شیخ تو گفتند ز فرط عجبش

که روان داشت باغوا ابلیس سلطان / از برای طلب شیخ ز دهلی فرمان

چون در راه شاهی بخوابش آمد ناگاه / خادم سید سادات جلالش از راه

برسانید با چند تبرک از وی / شنید فرمود بآن نامه بفرخ سپی

چیست مخدوم پیش درست بسیار امروز / بنده را کرد باین هدیه سعادتمند و

نامه بگرفت مکاتیب حقایق عنوان / که شیخ شرف‌الدین است مشتاق جهان

اندرین روزه رسیده است بران گنه شناس / هم ازین قدر مکاتیب توان کرد قیاس

که نی دیدن مکتوب گزیده عزلت / لب بپا روزه همی ماند نهان در خلوت

چند گاهش هیچ ملاقات نمی یافت کسی / ماند مهجور هم اگر بود در آنجا نفسی

لاجرم پیشکش شاه بسی دیر کشید — از پس مدت بسیار به شاه رسید
شد به فرمان طلب غور و پیدا پنها — دیر فرستادن آن حکم بنا و نهیا
باز فرمان دگر از پس فرمان نخست — سوی مقطع بفرستاد و بآیین درست
شاه بنوشت که فرمان طلب با بها — گر رسیدش رسانیدن آن سبت بدا
بازدارش که وی از جا نجنبید چون کوه — کاه آید نه گرانباری آن کوه ستوه
اینچنین عهده بزرگی بی بنجانید — مصلحت نیست درین واقعه جنبانیدن
رفت در گوش چو آوازه فرمان طلب — شیخ فرمود که آید به فرمان ز عقب
گشت فرمان نخستین بطفیل رسید — رد و منسوخ ز بی حرمتی قبل رسید
پیش مخدوم جهان گفت یکی دانشمند — اینکه درویش شود عهده بزرگی هرچند
احتیاجش بعلوم و علما هم باقیست — زانکه فضل علما همگی آفاقیست
گفت درویش که محتاج علوم علماست — نیست درویش که در وقت او جمله سپاست
علما هرچه بیابند در اوراق کتاب — در همه مسئله عالم بگویند جواب
لیک درویش هر آنگاه نیابد بکتاب — مسئله تا که پدید آید از هر باب
گو بیابد او جوابه جمله ز لوح محفوظ — سائلان را کند انگشت حقائق ملحوظ
ور دران لوح نه بالفرض نجاتش یابد — گو بیابد ز حضرت عزت همه حالش یابد
قاضی شمس دمشقیش که درویشی داشت — آنکه در علم ز دیگر علما بیشی داشت
وقتی آمد بر مخدوم جهان بهر لقا — بود مخدوم چو بیخود و نشسته آنجا
عرض داشت زانرو که سوی طلبش در استغراق — التفاتش نشد از آمدنش به اشتیاق
آنچه میخواست ملاقات با و بود او را — ترک افتاد ز صحبت آن وارد را
انفعالی شده حاصل چو ازین قاضی را — کرد در حال فراموش او دستارش را
گفت کی کامل الاحوال شود درویشی — زانکه تا این نبود او نبود درویشی

گفت مخدوم که درویش شود صاحب حال / دائم از لذت پیوستگی اش آید حال

گر شود متصف آنکس بصفات باری / گر بود متصف او بر دل خود بشتابد

باز گفتش بحقیقت بود این یا بمجاز / گفت یا شیخ بتشبیه او این لا بمجاز

چون شنید این سخن او تاب نیاورد و برفت / رفت از پیش و نگفتش سخن دیگر و رفت

بعض گویند که پرسید ز مخدوم جهان / آنکه حق چیست که آمد بشما نزد شان

بحقیقت بود این یا بمجاز است بگو / فهم این راز مرا دور و نه زیست بگو

گفت مخدوم که آنکس بود او موصوف / باز گفته که صفات ازلی حق موصوف

یک بار لاتر از این است مقام شیخی / چون شنید بیچاره بیچی ست ز بام

باز در مجلس دیگر چو بقا منی پیوست / عذرها خواست از آن قول که با شیخ نشست

گفت مخدوم کسی را که بود غلبه باد / باشدش گونه تفاوت چه بگفتا باد

گاه گاهی بود اینگونه تفاوت ما را / گر ندانیم ازینگونه تفاوت ها را

من در اینگونه تفاوت بخدا معذورم / بگذارید درین کار شما معذورم

حکایت جوکی

در بهار آنکه ز دشت تماشای آمد / جوگی صاحب حسنی و جمالی آمد

گشت جوگی چو آن مخیل مر ابلیس و جادو / بر وصفش دل یکسره سکون و قرار

ورد ایشان بگذشت آنکه چنین مثال / کافر ایمان ازین حسن جمال

چو ملی فرخی که ششش رضعی باشد / جلوه گر گشت لطافت

گفت جوگی که چنین چیره نما آورده / در حق پیکر ... آورده

باز پرسید از ایشان که شما گفتید / زانکه کرد حظی یک

هر که را اهل ولا ... طریقت خواند / چه کیا ایشان ...

همه اقرار نمودند که دارد اکسیر / کیمیا و از عز و کرامت

ذکر مخدوم جهان جمله به پیشش گفتند / لولوی منقبتش جمله به پیشش سفتند
گفت جوگی بجوابش ز ره استفهام / اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام
دارد امکان ملاقات و بر ما آیند / پای دیده سر ره بگذرد تا آیند
همه گفتند که ایشان چو بزرگ و پیرند / همه آنست که اعضا همه سستی گیرند
هم ازین رو به ملاقات به کس نروند / باعث فرط بزرگی به پی کس نروند
در جهان هر که بزرگیست بر ایشان آید / بهر تحصیل سعادت بدر شان آید
گفت جوگی که مرا به که بر ایشان ببرید / وین گدا را بدر آن شه ذیشان ببرید
پیش مخدوم جهان خیل مریدان بردند / ره نمایانش لعبد منت احسان بردند
نظرش بر رخ مخدوم در افتاد چنین / زود بگرفت ز دیدار رخش باز زمین
همه گفتند بدین شاهی تیزی تو چرا / نگهش صاعقه نیست گریزی تو چرا
گفت این شیخ سراپا صفت حق گشته است / در صفاتش همگی واحد مطلق گشته است
یعنی انگیختنش ره نیست که گر تار و پیست / چون منی را گذری نیست که گر تار و پیست
پس چه پیشش گذرم تاب ندارم هرگز / سوزد این بال و پرم تاب ندارم هرگز
حال او باز نمودند به پیش مخدوم / کرد یک نکته نشستن ز عجایب مفهوم
گفت گو تیکه که از بیم نگاه جوگی / آید و بیند هم آنگونه که خواهد جوگی
تاب نظاره به هر گوشه بیابد اینک / بهر دیدار و ملاقات شتابد اینک
جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد دید / پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمدید
پیشوائی فت گشتا بحضورش اکنون / پیشوایان دو شنی دید نه نورش اکنون
آمد آن جوگی و تا دید در آن بزم نشست / رشته کفر چو زنار ز دوشش بشکست
شیخ را گفت که اسلام مرا تلقین کن / یعنی از شهد تشهد دهنم شیرین کن
تا به سینه ز سر خویش بس تلقین داشت / که به کشت دل بیدین همه تخم دین کاشت

بعد ازان کرد داعیش چو پیدا دلها / قطب دوران شد آن جوگی فرخنده خصال
کسب با پیر سید محمد هم جهان نیست عجیب / که وداعش چنین هست کم چه سبب
شیخ فرمود که بوده بیست سال اوشان خوش جام / کرده بود او ز ریاضت همگی کار تمام
زر چنانک گر آنکه در ره بود جنابی مانده / سر او بود ازان زیر نقابی مانده
گر شنا نه چه جست اندک چه زوال آن بکار / در وداعش من ازین رو نکردیم درنگ
هم به ساعت بنوشتند که در آن تا مون بود / دانه ازان دو لوله عشقیه چون مجنون بود
جوگی بود دران بیشه مقامی کرده / نفس را بر دو جهان تا فته رامی کرده
چون شنیدا ذکر این گوشه نشین مقیم / که ز شیر و ز پلنگش نبود هیبت و بیم
اشتیاقش چو فزون شد به لقایش آمد / دانه در آن بیشه بوسیدن پایش آمد
رفت در خدمت پیر سید محمد جهان / که بیا تا تو بگو چون بنشابست نشان
جوگیان را لقب است این پی مرد کامل / این بود مصطلح شان پی هر صاحب دل
گفت با بیشه بگوییدش اگر اهل کمال / زر شود زر شود این بیشه ز گفتن به جمال
رفتن ای شکوه سخن سید محمد لعل جهان / بیشه را از همه سو زر شدنش بود عیان
باز شود یا آن بیشه به حال خود باش / ما بگفتیم حکایت تو بحال خود باش

حکایت جوگیان راول و رتا نام

هم سران گروه جوگی بنده جوگی بود و نه / که به خود ز ریاضت افلاک همی سود نه
نام سید رشته کلی جوگی از آن اول / آنکه در دست به قابیلش قوی بود شکل
باهر دو گشته از آنها دو همین یار تا / که به جز مستکمال آمده بود او یکتا
دل به عرفان پیشه از کفر چو زنگار گرفت / تا فتح اسلام شیخ خود بدل زنگار گرفت
بود باهر دو مسلمانش دل پرکینه / ز نفاق و دغل و بغض و حسد گنجینه

شیخ را دید چو اندر بن غاری ساکن / گشت آگاه که گبر از رشکش باطن

شیخ را نبود است یکی تن نگذارد زنده / تا نماند بجهان نام خوشش پاینده

رفت بر کوه و بآن قوت اعمال که داشت / سنگها را ازین بیخ بطاقت برداشت

نی ازین طاقت جسمی که نشکرد یکی / بل از آن [illegible]

زد بر آن غار عدو سنگ بنیروی شکوه / آنکه بد بر لرزه در افتاد تنش آن همه کوه

بود آن غار رخی سر بگریبان شده / سر خود را به تنفر و بهم پیچان برده

بود اسرار دلش فتنه ز عرش اعلی / از مراقب سر او اخته سر بود بالا

سنگها جمله بینداخت چو مردید این / سنگ بر روی هوا ماند معلق ببین

موی او هم نشد و هیچ گزندی نرسید / چه جای به سر آن قدر بلندی نرسید

سنگ تا مدت بسیار معلق ماندند / بر هوا از کرم آنها در معلق ماندند

گفت سعدی که بعارت بنمود اندر کوه / آسیا سنگ فرو غلطا گر از کوه [illegible]

راست فرمود یقین دال بر آن دارد قیمت / گر بخیزد [illegible] سنگ بشر [illegible]

سنگها که فرود آمده بود از سر کوه / تا بامروز نمایان هست و سنگ شکوه

هر دو جوگی چو بدیدند بدینگونه کمال / هر دو از فرط کمالش شد ایمان [illegible] حال

هر دو چون عاجزی خویش تماشا کردند / [illegible] پیش تماشا کردند

میل اسلام نمودند به پیش طاهر / هر دو را کرد ز اسلام و [illegible]

هر دو را کرد مسمی ببلال و [illegible] / هر دو را گشت [illegible]

بود در دست یکی زان همه سنگ پارس / سنگ آهن سنگ همه زر شدی از دو دست

پس بمن داد و مسمی را نبد خالص [illegible] / سنگ پارس بدان گه هر خالص [illegible]

شیخ آنگاه که [illegible] وضو بر سر حوض / هر یکی [illegible] بود و فرو رفت بحوض

کرد اندیشه چنین سنگ پارس به است / [illegible] از [illegible] ملک به است

باسیم قلزم وہم بادل کان کی ارزد یا بایران که بود دست لبان کی ارزد
انچنین سنگ که پیشکش به سیم واندرین پیشکش از خویش تقصیر
تا بود اینکه دل شیخ زمن شاد شود واین همه محنت تحسین به باد برود
سر دان پیشکش شیخ بهنگام وضو شیخ تا چه کند او را زمی فیض سبو
شیخ بگرفت سبوکی و در آتش انداخت دل شکا بین و از تاب در آتش نه جهت
عرضه داد پس که همین خبر حاصل عمر رفت از دست من مرد کجا حاصل عمر
این سنگیست که از لولو و الماس بدا داغ حسرت به دل لولو و الماس بدا
پارسی بود کز و آهن و مس گردد سنگ سینه پیش آید و گوهر گردد
گفت مخدوم جهان شیخ لب آب روان سنگ را دید آتش شناس من بستان
رفت آمد بسر حوض پی جستن سنگ تا که در جستن آن سنگ شود هیچ درنگ
سنگریزه چه دران بود فزون تر ز شمار مشت پر کرد از آن حوض و در آمد بکنار
سنگریزه همه بر صورت پارس شده جمله از پارس پارین همه انفس گشته
سنگها را همه از دست در انداخت بجو زین عجائب که عیان دید فرو رفت بجو
شیخ فرمود که پارس چه حقیقت دارد که مسی زر کند این سنگ چه قیمت دارد
سنگ پارس چه زبان تو کند خوش باشد سنگ را زر چه لسان تو کند خوش باشد
کو دو زر گردد اگر مرد ره حق گوید مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
سخن از تربیتش بود که در ریشه همه بوده آمد آخر ز در اعجوبه این کار ستوده
بود او پیر تو خورشید چه آتش تابش زر که بگداخته در بوته بود بر آتش
کوه را دید چه مخدوم جهان برگشته با طلا هر حجر و سنگ برابر گشته
کوه را گفت که من با تو نگفتم زر شو باش بر حال خود و سنگ و حجر دیگر شو
این سخن گفت که بر حالت خود باز آمد از طلا سنگ شده انجام به آغاز آمد

تا درین عهد هنوز است اثر آن باقی / که بدین قصه در و هر که بر آن آفاقی

اگر از وی بدرون حسن عقیدت دارد / نیز او از پی زر شدت حاجت دارد

بر سر کوه کلوخی شود از زر پیدا / یا شود بهر سراغ آدم هر به سر پیدا

ای بسا صاحب حاجت که طلا یافته اند / به عقیدت چو برفتند طلا یافته اند

هر دو تا زیست بماندند ز غیبت مشهور / هر دو بودند به هر کار همه در محضور

کشف گردید بر ایشان همه تا پاک / دفن گشتند پس از مرگ بر آن وادی پاک

هم بفرمود چنین شیخ حسین بلخی / که شبی هست درین راه ریاضت تلخی

صد هزارش بجهان خیل مریدان بودند / پاک از دون همه زین محرم عرفان بودند

وز میان همه بودند چهل کس واصل / که نبودست بعالم بدل شان واصل

شد کسانی ز چهل مرد طریق آمده اند / ور نه در وصل خدا هست حقیق آمده اند

زان یکی شیخ مظفر دگری فضل الله / هم لقا هم آنکه جمال است به نقش یقین

شعله آتش عشق آمده با شیخ وصلی / که مظفر شده او در همگی جنگ بلی

دودی از عشق رسیده ست بآن هر دو بگر / که شدند آن همه هم ز آتش عشقی اخگر

همه بگفتند که بشد همه در اصل حق / آنکه بردند درین راه ز اقران سبق

گفت یکروز چو با شیخ محمد تالا / با مریدان تو کلاهی نه دهی شیخ چرا

گفت این راه چنان نفس من گوید / گریه با میکند و نفس من با گوید

که خورد هیچ نبا تره کلاه ار تو دهی / که پی خوردن این هیچ نبا ز اربیهی

گفت مخدوم که این کار بلا هست بلا / در بلاهای ریاضت تو در آیی و کجا

هندوی بود نهشتا غریب عمر شش بیش / گشت از کافری و کفر دلش آخر ریش

رفت هندو بسر مجلس مخدوم جهان / که از آن گشت مشرف دل او با ایمان

شد نگر دیدن آن معدن کفر آذر کیش / دل مخدوم باسلام پذیرفتن خویش

گفت درویش آن فرق که سبحان الله / تا بهشتاد هر آنکس که کند نامه سیاه

همچو بیگانه شود دوست و یگانه حق را / که تو آنگه دشنا با کرم مطلق را

کس بدین پیر پسندیده چنان چه میرد این پیر / حمل آن هرچه کنندش بنجبان یا پیر

گفت با مردم پرسنده بدینسان آن غوث / رفته باشد زرگ و پاک ز عصیان بلی تو

خواند هم آیهٔ لم یلبسوا ایمان بزبان / نیز حرفی زپی خاتمتش کرد گمان

حکایت قلندری که زیور آهن پوشیده آمده بود

هم سماعست بر آن محفل عرفان منزل / آنکه مفتون به تماشش در اینجا بدل

یک قلندر به تن افگنده حلی آهن / آنچه پوشند گدایان قلندر بر تن

به تماشای ملاقات در آمد پیشش / گفت نیست ادا چو اثر طرز درویش درویش

تو چرا ساختهٔ صورت خود همچو هنود / از تن این زیور آهن که بیاری فرود

گفت درویش کسی هست شرایعت نبود / که فرود آور هم زیور آهن مردود

بر و خفه دم جهان زیر صراقبه خویش / هر یکی آهن از اندام فرود آمد پیش

قطره قطره شده در پای قلندر افتاد / همچو زنجیر زیور آهن ز بدن صاف افتاد

هم ز محنه دم رفی خواست چو اسباب عو / که برون آمی و من گومی حساب دعو

شیخ در حال برون آمد و فرمود باد / چیست این حوت بدین پیر گنه پیر بگو

زن ولی برد در پیش بر حاکم شرع / که شود دعوی من به تو بر حاکم شرع

گفت خشتی که در پیش... شده / این همه حق من آنچه درین درج شده

گفت قاضی که ترا چیست جواب دعوی / گفت تا پاک شود من حساب دعوی

حکم فرمای که تا خشت خود آنجا ببرد / بشکند خانه و خشتش همه یک یک ببرد

دید قاضی چو چنین حالت مجذوب جهان / زود برخاست معذرت گر دوران

هم سماعست در آوان بدایت او را / که نبودست چنین نیز در ولایت او را
مادرش بند نمودی بدرون حجره / تا به طفلان نشتابد به برون حجره
تخته های در آن زاویه محکم بستی / خود به پیشش بنشستی و سلم بستی
باز کردی چو در حجره آن دلجو را / گاه بودی که در آن حجره ندیدی او را
گاه بودی که ورا یافتی اندر حجره / لیک بی حس تن او جمله بسان مرده
روح پاکش پی معراج شدی بر بالا / ای زهی قدر بلند وی و شان اعلی
مادرش گریه نمودی چو بدیدی اینحال / شیخ برخاستی از بهر تسلی در حال
همه در آن عهد که بودست به تحصیل علوم / بود اینقدر رفیعش همه را لا معلوم
آسیابانی مکتب ببرند ندیم / که چنین بود در آن مدرسه معمول قدیم
طلبه گندم آن مدرسه می سائیدند / چون ز شغل طلب علم جدا رامیدند
او در اوراق کتب تا سبق خود دیدی / ز آسیا تا که در آن گندم خود سائیدی
خود بخود دور همی کرد بسان گردون / ز آسیا آرد شدی بی مدد وی بیرون
باز آن آرد برداشت چو آن صدر خجند / قدر یک دست نه و شماره سرش بود بلند
اینچنین تازه تصرف چو بدیدش استاد / گندم او را پس از این باز پی آرد نداد
همه در آن عهد که بودست به شغل تحصیل / بود میلش سوی طاعت بزبان تهلیل
تا بجایی که گرش نامه رسیدی ز وطن / او نخستش نگشادی ز پی قطع سخن
در سبو داشتی آن نامه سربسته تمام / تا زمانیکه شده بیست و چهارش در عام
آخرین نامه که آمد ز همه بالا بود / چون گشادش همگی هشت و دو زین افزا بود
بر نوشته در آن حادثه مرگ پدر / آنزمان قصه طلب کرد چو زین یافت خبر
عارفی کرد حکایت هم از آنجا گروه / ده و دو سال همراهی او در سر کوه
با نرم هیچ گاه ندیدم که بخندید بدست / رفته باشند تا ابلول و رفقا ...

نیز محتاج نشد گاه سوی اکل لات — که غذا بود پی روح روا نقش طاعات

ایضاً در احوال حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

گر و تحریر حسام الحق مانکپوری — سالک راه هدی معنوی و هم صوری
هر که او روز عرفان در مقصود بکشت — گشت از خدمت او شرف اندوز بسی
مادرش گوی جهان بود سراپا عظمت — خوردنیها که بپختی نه خورد نفقت
بر غلامی که ورا بود فتوحا تا سی — سیف نیتا دبره هر سحری هر شامی
خوردنیها که فتوحاتِ او آوردی — اتفاقی بسوی خوردن آن کی کردی
هر چه پیدا و فتوحاتش بدادی برفتی — حسب ارشاد بجائی بنهادی رفتی
یکی روزی بپرسید ز شایسته غلام — پیر سامانش بدینگونه که هر روز طعام
خوردن اینهمه کاهی نخورش بینی — تا بمانند که خود منتظرش بنشینی
گفت او در همه وقتی بجهاد مشغول است — وان طعامیکه رسانم پی او معمول است
که بجائی همه را حسب اجازت بدهم — او گهی نخورد بیش تا پی خوردن بدهم
چون فتوحا شده ازین راز با درهم پیچ — مادرش بخت نه آن روز نخورد شیر برنج
بجز آن شیر برنجش نه فرستاد طعام — وانچنین داد و پسر را بزبانش پیغام
دل من بسکه ز ناخوردن تو هست بتنگ — قسم شیر منست قدری ازین شیر برنج
نظر چون پیش به فرمود بطور معمول — گشت مشغول حق آنگونه که بود مشغول
عرضه داد اوش که فرمود چنین مادر تو — لقمه تا نخوری من نروم از در تو
ماند خاموش طلب کرد از شیر برنج — پس یکی لقمه فرو برد بسختی و برنج

گشت بیهوش و فرو گشت آن شیر برنج / که فقیر ما متعجب شده استاد برنج
بعد ازین موچیکان تا بفهم او رفتند / در فهم او بدرون شکم او رفتند
بسکه آغاز نمودند برون آوردن / کار شان یافت چو انجام نه بیرون بردن
در تنش ضخت ناگه شد پس از پیچ و هوس / نفس رفته او باز چو بنهاد اساس
کرد ارشاد رهی را که نگه دار احوال / تا شود دور بدین حال از و رنج و ملال
باز آمد چو رهی عرض نمود آنچه بدید / گشت حیرت زده مادر چو چنین قصه شنید
احمد لنگر دریاش یکی حال رسم / کردش آن دم که شرف یافت بها از مقدم
مردمی آمده در خانه او از اقرانی / صاحب تخت و نشانی و گزین مهمانی
مادرش از پی مهمان چو همی پخت طعام / دود آتش بنظر آمدش از خانه و بام
گفت این رسم بود از پی دنیا داران / تا که بر نیرم دگر از خانه سوی کهساران
خانه های فقرا است چه کار از آتش / زانکه خود سوخته ام همچو چنار از آتش
گر سکون من آشفته رضایش باشد / خانه من تهی از دود و ز آتش باشد
مادر او چو خبر یافت ز افروختگی / سوخت آن را ز روی خویش ز دلسوختگی
چیزها یک پسابان پی آن مهمان داد / همه ناپخته فرستاد و چنین فرمان داد
پخته کن تا نخورش قافله ای جای دگر / چون نشان پخت چو نیست دین نامی پسر
بود اینکار مراد را چو خلاف تجربه / راهی خود کرد دران عالم تجربه پدید
بر تعلیم او رهی چون برسیدش مکتوب / گشت یکتو مرا و را ز دل و جان محبوب
کردش آغاز مطالع چو بجستن داب / حل هر عقده دشوار شدش زهر باب
گفت و زیکه بهشت او ر آن استغراق / طاقت ضبط چو در حالت تقش شد طاق
چه حکایت قسم کرده که سبحان الله / داور پاک بصدق سخن ماست گواه
اینکه شیخ شرف الدین حقائق گستر / کفر صد ساله نا کرده عیان بر کف دست

چون ز محمد و هم جان گردکهان سپرند | آنکه از گلشن لطفش گل عرفان چیدند
گر تو در آخر عمری بچه مشغول بگو | واندرین وقت پی کیست به معمول بگو
گفت سید که مکاتیب خوش شیخ شرف | دارم از بهر مطالع سحر و شام بکف
باز گفتند که چه چیست بگو مکتوبش | گفت تا فهم نمودم نشده است اسلوبش
هم سماع است که چون سید سادات جلال | شهر دهلی برسیدی که چنین فضل و کمال
روی کردی ز شگفتن سوی بازار گفتی | سینه بگشادی و آنگه در معنی سفتی
بوی عشقی بمشام آیدم از سوی بهار | که دران شهر خدا رحمت یکی تاشی را
دوستی گر پی افطار اندر کردی اصرار | گرچه تر و یک شده وقت پی افطار
صوم نفلی بگشادی بر صفای احباب | آنچنین بود همه خلق خوشش با احباب
گفتی از خلق قضا نیست پی دلشکنی | روزه باقی نتوان ماند چه پی دلشکنی
حضرت شیخ مظفر چو بپرسید از وی | که درین مسئله ما چیست جواب تو بگو
چیست حکمت که ازین پیش بزرگان قدیم | دین اسلام چو کردند بکار تعلیم
همه آن لحظه مر او را بجهد برسانند | وان دل پر شغل عشقش ره الصفا برسانند
این زمان چیست که مشغول دل و دین ایشان | از پی جهد و ریاضت مریدان فرمان
گفت تا پاک دل شان نبود استعداد | لاجرم بهر ریاضت بکشندش ارشاد
وقتها می شده بتازی پس مرد بخواب | این سخن بعد فراغش چو نمودند بما
گفت باشد که یکی شغل بدامش نبود | هر نفس یاد نگاری یک بکامش نبود
پس بگفتند که باشد پیش شغل گران | گفت باشد بخورد باده بجام مغان

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمة الله علیه

زین بدر عربی گفت در ایام شباب | در یکی میکده رفتیم و بخوردیم شراب

بازگشتم سوی خانه به پیش مادر — که بود بر پدر و مادر خود ناز پسر
چیزی از خدمت او نقد نمودم درخواست — تا بهای می گلفام همی کم و کاست
مادر از خشم چنین گفت هر آنکه فرزند — گرچه امروز نه توفی از پی مادر بلند
داد تا چیزی اگر از من رنجور بخواه — ورنه بی دشمنی خود کرده همیت چه گناه
چون برون آمدم از خانه به شب بندگی — قصد وی کردم از آنجا به ره بندگی
سر به پیشه سوی خانقهش آوردم — روی از خانه سوی بارگهش آوردم
بر مصلاش چو مستقبل قبله دیدم — بر در پیش برفتم و زانوی ادب بچیدم
رو سوی ما ز کرم کرد و بفرمود بیا — نزد او نزدیک برفتم به امید عطا
شیخ آگه شد و دستی ز کرم باز بداشت — گوشه‌ای را بنوازش ز مصلا برداشت
گرفت تنها زر دو مشت اکسیری فزون — کردمش زیر مصلا چو سر خویش نگون
دیدم از چشم که چه بیست ز املاک آنجا — پر شده تا به بن تخت ثری مال آنجا
چون که او دست بر آن مال نمودم ورا — برگرفتم دو مشتی بفزون دون آن ز
آمدم باز از آنجا بسوی مادر خویش — تا من آن مال همه در نظرش آرم پیش
بانگ برداشت چو بر من نظر افتاد او را — گفت خواهم که نبینم چو تویی بدخو را
ای جگربند ندانی ز چنان پادشهی — دشمن خاص خدا خواست کند چه کنی
چون برون آمدم آنحال که در وهمم بود — حیله ور با ختمش تا که دل من آسود
روی خود را بنمودم صفت دود سیاه — روی از دود بپیچیدم و از تیر گناه
هر چه کردم من از آن توبه نمودم از سر — سر که گفتی بازگشتم دیگر
مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی — سر سوی شیخ جهان بردی و نیکو کردی
مانده بود آنچه که باقی همه برداشته‌ام — عیشهای می و ساقی همه برداشته‌ام
هم سماعست که یکره ز زنده دو طاعت — چون پدید آمد آن شیخ زمان را طاعت

قصد آن بیشه که می ماند در آن بیشه نبود ‌ قدم خویش سوی کوه و بیابان فرمود
مردمی نیز قدم بر قدمش رفت آنجا ‌ قدم خویش نهاد او چو بسوی صحرا
در رسیدند دو شیر آنش پی استقبال ‌ در فتادند بزیر قدم او فی الحال
آن دو شیران سر خود را چو بپا آوردند ‌ التفاتی نشدش گرچه فغانها کردند
شیخ وقتیکه فرا رفت سوی دامن کوه ‌ ماند آن مرد ز بس هیبت دو شیر ستوه
پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران ‌ ماند بر جای خود از بیم چو جسم بیجان
بسوی کوه روان شد چو از آن پس رنجور ‌ پیش شیران برسید او بسر راه ز دور
گفت شیخ شرف الدین که ازین ره رفته ‌ من گدایی و چه پیشم نه من شه رفته را
حیرتی و که مرا ره سوی مأمون بدهید ‌ بر من گم شده ره هیچ دو دندان منهید
هر دو شیران متفرق شده ماندند پس پیش ‌ در امانش ببر ماندند پی قهر خویش
همچنان در عقب شیخ همی رفت ز دور ‌ چون ببالاش بر آن کوه بر آمد رنجور
گرد محمود همه جهان چون بسر کوه گذر ‌ کرد از دور بر آن مردم دلیرش نظر
گفت محمود و هم جهان پس بگذشتی ز سگان ‌ گفت سوگند بیاد هیم محمود و هم جهان
که بگذشتند مرا راه بدادند همه ‌ باز در پیش نگاهم نستادند همه
شیخ فرمود بآن مردم هیبت خورده ‌ من که باشم که بسوگند من افسرده
هر دو شیران ز ره دشت بهم برخیزند ‌ هر دو با وصف سباعی ز ستم برخیزند
چو بدیدی که در آن وقت تو داری بر دست ‌ باشد از خوف برفتند که این دم مست
چو بدیدی نزدم هیچ دو دندان شکند ‌ بند بندم ز یکی ضرب و چندان شکند
گفت با دوستی اینک بروم بهر لقا ‌ تا زیانیت نبینم باز تو میباش اینجا
خویشتن گوشه بسوی آن بسر سنگیش نشاند ‌ آیة الکرسی و چند آیه دیگر برخواند
هر چه برخواند ز قرآن بره خود بدمید ‌ طایر آسا بهوا رفت و چو عنقا بپرید

شب چو بگذشت و یکی ثلث از آن باقی بود / باز از عالم طیر آمده بر کوه فرود
در سجده‌گاه بران کوه چو سنت بگذارد / بر دمی از بهر جماعت بر سینه ندا و باد
آمدند پیش سر کوه چو مردان از غیب / که به صورت چو ملائک همه بی‌شبه و ریب
مقتدی جمله گشتند و امامت او کرد / زانکه تقدیم دران صف بجماعت او کرد
هر یکی چون گل نو دست زد ایشان چو رسید / همه دست شرف از بهر شرف بوسیدند
متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا / که بگفتند ز گلشن صفت باد صبا
آمد پیش شرف حاجی از بیت الله / دائما شرفه الله بقدره اعلاه
هر سالی باو سبحه از آن بقعهٔ پاک / هر که در پیش سحبان گفت با و خیر خاک
گفت تسبیح نهادی بمصلای حرم / سهو کردیش بسجده به تقاضای هرم
در شب جمعه چو من یافتم اندر پیش / گفتم این ملک که هست و چگونه بر پیش
حاضران جمله بگفتند مر این تسبیح / ملک شیخ شرف‌الدین منیری ست صریح
آنکه امروز بود مسکن عالیش بهار / که از و گلشن ارشاد شده هی یافت بهار
هر شب جمعه رسد در حرم بیت عتیق / که چو الیه بود سبحه از فجع عقیق

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت مخدوم الملک قدس سره

در دهی آنکه در وقتم همی شد قرآن / رفت از بهر تراویح بماه رمضان
شب همانجا گذرانید به تسبیح و صلوٰة / با فراغ دلی از وسوسهٔ ماکولات
خواجهٔ ده پی افطار چو همراهش برد / نان افطار به همراهی خود پیش آورد
بر سر سفره چو بنشست بپاس خاطر / در پیش همچو گدا بود لباس ظاهر
نفرانش چو بدیدند بگفتند آنها / خواجه را هیچ نباید بدرون شرم و حیا

کس نخورد لقمه بدنبال چنین ناجنسی — خنده برخنده بدینگونه ندیدم نفسی
شیخ فرمود در آن شب بقت من خویش — گر شنیدم ز غلامان سخنان دلکش
همه تقریر و چنین حضرت مخدوم جهان — که مرا خوش شده وقتی بجهان گذران
میگذشتیم بصحرا و بیابان روزی — فارغ از شهر و فن خلق بصحرا و هامون کوزه
در مقامی برسیدم که یکی چوپانی — پی گاوان ده از بهر چرا گو پاسی
می چرانید در ان دشت بسی ماده گاو — که بسی بود ز املاک کسی ماده گاو
چند گوساله در ان ماده گاوان هم بود — که بخوش چشمی شان چشم غزالان کم بود
هم بنزدیکی او بود یکی آبادی — که ز نالش همه سو گشته هویدا دستی
چون مرا زان همه گوساله یکی خوش آمد — در نگه بود او از همه دلکش آمد
سوی گوساله من از شوق نظر میکردم — چشم از گریه بیساخته تر میکردم
بود خفته بفراغ دلی خویش شبان — ناگهان مرد یکی بچه چو فرو شد اسپان
همه زین حال رسیدند در ان دشت زنان — که بسحر از پی مردان همه پا و زبان
دین شان کافری و سحر همه را آئین — سر که پیشانی و پیل همه سوی سرگین
آمدند آنهمه چون گربه سگین آنجا — و از سوی خانه پی چیدن سرگین آنجا
درمیان همه بود ست یکی کفتاری — که نمیه شب چه بتا زار رسانی کاری
ساحری زانکه او فن سحر آموزد — لاله سان سرخی چشمانش چراغ افروزد
بریکی بره اش آسیب رسانید و برست — عمل سحر بگوساله و دانید و بربست
مرغ بسمل صفت از سحر و طپیدن آغاز — دست و پا زد که کند طایر روحش پرواز
هر کرا ز خویش آمد و شبان شد بیدار — بر زمین دید در افتاده در ان زار و نزار
خفته بودند ازان دشت زنان سحره — که نگفتی همه را هم کفره هم فجره
لیک استاده مرا دید دران دشت و شبان — ساده دل فهمید گوساله بمن برد گمان

دست بگرفت که گوساله بگر تو زده / کاندرین دشت کسی نیست گر تو زده

ضربت سخت به پشتش بسر دو سه تم زده / چو به هستی که ورا بود یکی محکم زده

خود هست دیگر بزد گفتش ای خشم اگین / از برای چه مرا میزنی اینک ده کین

گفت گوساله مرا زده پیش از من / که درینجا دگری جز تو نه بینم یک تن

گفتم ار بشنود آن بار مرا رنجا نے / گفت رنجانمت ار بار بود تا دانی

بر من آنگاه که گفتی همه سخت افتاد / تا چگونه شوم از بندی اینک آزاد

راز زن فاش شود گشت گمان اول / ورنگویم خلاصی و از آنست محال

غرض از حیله بر آن ساحر پرفن رفتم / گفتم او را چو به پیشان که هنر رفتم

میکنی چیزی اگر حیله و تدبیر است / ورنه این جرم تو دانم که تقدیر ده است

چاره کن که از آن شر تو مخفی ماند / هم من بیگنهے را از جفا برهاند

ورنه رسوا شوی و مورد آزار شویم / هر دو در گشتن گوساله گرفتار شویم

سر و باری چو طلسم زن گفتار انجا / رفت آزار ز گوساله بیچاره آنجا

لیک ما را که ضرب چو وقتی خوش بود / چو به هستی بود و لی دلکش بود

بهر آن روز که با خرقه در آن افتادم / بود وقتی که زمستی چو خراب افتادم

حکایت خشک شدن آب چاه

ما شنیدیم دهی هست بنزدیک منیر / کان بود چه بنیستان پی آن شیر دلیر

اندر آن ده گذری کرد دگر بار دو زن / گر زمین بود چه گرما به ز خورشید تنور

صفت شدت گرما چه توانگر د بیان / گر زمین تا بفلک شعله جواله عیان

آنچنان پر تو خورشید شرر بار شده / سبزه مینش همه چون شرر نار شده

مردم اندر طلب سایه بهر سو در گشت / شد دوان سایه به دنباله مردم در دشت

ماهی از زیر زمین گشته ز گرمی بیتاب | بر فلک گشت شده ز آتش خورشید کباب
العطش بر لب هر جرعه آبی جویان | تا بمغرب شده خورشید ز مشرق پویان
در جلال آنقدر آن روز شده خاور شد | تا بهفتم فلک اختر همگی اخگر شد
هر که از فرط عطش بد بی جانکاهی | ماه در دلو در افتاد بشکل ماهی
گشت از تابش خورشید بتاب زحل | کرد در دلو پی خویش مقامی و محل
نامد آرام گهی ز آتش خورشید بدست | در تک چاه چه ماروت چه هاروت نشست
در چه دوده گرفتار عذاب اند ملک | که زگالی شده از آتش خورشید فلک
در سر آب چو در زیر زمین شد ماهی | هم ز خشکی نه تری یافت مزاج ماهی
آب تا آمده نام از پی هر قسم سراب | کرد دریای روان آبله پیدا ز حباب
کوه و هامون همه از تف خورشید آتش زار | وز حرارت شده هر نخل ترش نخل چنار
طبق ارض و سما سوخته دود فتر بود | کز فلک تا بزمین کوره آهنگر بود
آفتابش تب تاب ز فگندی بر پشت | در جهان هیچ نمی بود وجود زردشت
بحر اخضر صفت نیل فلک گشته سراب | خشک گردیده همه چشمه ز خورشید آب
موج هر آب برا و صاف سقر بود آبه | آب در چاه فرو رفته ز بهر سایه
مایه از تابش او نار سقر می اندوخت | ز آتش حسرت او نار جهنم می سوخت
برق از آن تابش خورشید شراری باشد | گرمی حشر پی یک شرر از وی باشد
خور بآن تاب اگر گرم بیکدم تاز آید | عیسی از چرخ چهارم بزمین باز آید
غلبه آورد برو تشنگی ز آن حدت | که در آن روز همه پشت حرارت شد
رفت در خانه شخصی پی نوشیدن آب | قدحی آب طلب کرد ز گرما بیتاب
صاحب خانه چو بدخلق و ترش رو بود و سست | در همه روم آن هیچ جا نبود بدست
مرد بدخلق ز بدخلقی خود داد جواب | رو بجای دگر اینجا نبود جرعه آب

گفت او چیزی که نیست نباشد بهم — تشنگی مرگ گوی من بجز اشد بهم
رو همی بر تافت زانجا بیابان فراش — جا بجا گشت روان همچو شرار آتش
از پی یافتن آب چو خضر در پیش — دید از آب بهر گوشه تهی خانه خویش
اندرون نوبت پی آب جو سایه یافت — جستجو کرد ولی در همه جا خالی یافت
جانب چشمه چو نگه کرد تهی دید آن را — خشک می یافت هر آن جا که می دید آن را
جانب دریا فرار تهی یافت چو چشم — سرگری جوش فزون بود ز جوش قلزم
خواست تا آب همی از خانه دیگر طلبد — بود هر خانه تهی تا چه بسی گر طلبد
تا بجوید ز بر آن چاه که بود [illegible] — قطره آب نبد او بر است که [illegible]
شور می افتاد [illegible] ظلم — [illegible] نعیم
از تحیر بگفته که عالم است عجب — پی این حال بجز قهر و غضب نیست سبب
یا بخشنده بر ما از فضل و رحمتی را — یا برانند نه زحمت عارف حق کشتی را
چون تفحص نمود دیدن این بود سبب — که بر ایشان برسید از سببش رنج و تعب
گفت هر دو که باین جا کسی آمده بود — که سوال از من محزون تهی آب نمود
گفتم او را که بر او آب نیست تشنه شود — از فغان کرد هیبت خشک شد و تشنه شود
گشت در پیش امام نیست نیاید حسرت — رفت تشنگی پیش که محبوب ست
مرد هم دید فتاد ز محبت در جوش — [illegible] هر سو
یافت تشنه کسی سر راه او را — نمود اکرام نمود چه شتاب او را
یا الهی ست و التجا نمود خطاب — تا دعائی بکند از دل حق جوئی آب
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] همین
حال گشت شاداب [illegible] آب شود — فقط از بارش باران همه سیراب شود

همچنین است که زر مرد و چه بچه هنوز — چه پسر با دو پسر شکال و چه در فصل تموز
سر بجا ماند زمین تا به ته تحت ثری است — آب در چاه دوان بیست به یک گز و بیست
آب گویی ز ته تحت ثری بیرون رفت — چند روزی نه که تا روز بشد بیرون رفت
مردم و بیم بنوشند بجای دگر آب — لیک گشتش فقط از بارش باران سیراب
خلقت گفتنی به فرستاد رسید یکباره — که فرستاد و با حضرت سید دستاره
نزد وی پرسید بیدی که وی این چه حکایت است — گفتش و دستار و درین هر دو بگو حکمت چیست
گفت مخدوم جهان گرد جوابی ببرید — جست گفتنی که فرستاد در آن شیخ رشید
زانکه بار خودش او کرد اشارت ما را — خاکپاییم شما را زره صدق و صفا
دیدم آن شیخ چو بنواخت بدین لطف و کرم — من شوم گر منم بنده بلا مرتبه نرم
منکه دستار فرستادمش از جانب خویش با — که بزرگیست برین بنده بود از خود بیش
تو بدین فضل و بزرگی بپا مانی سر تاج — اندر قلب چه آید نهی گر تو رواج
از صد لیست اعمر شیر اینها فزون بود — دل حق منزلش را ز ریاضت خون بود
آنچنان کشف بلندش بطریقت رو داد — کاهل عرفان همه گشتند مطیع و منقاد
بر بزرگیش همه زنده دلان متفق اند — صاحب معرفت غوث شان متفق اند
هشتم و هشت علاوه یکه بدو بنا بشر — هیچ چیزی نه بخوار تر از نفس خبیث
تا چهل سال که بگذشت نه دور ایام — نرسیدست بلی بوی طعامش بمشام
حاجت او را بطهارت ده و دو سال نشد — گاهی از جوع و عطش مضطرب احوال نشد
هم در اثنای ریاضت که همیکرد بکوه — روز و شبهای وی تا فنی گل وجوه
آن علی همدانی شیخ چو زهمدان بر تافت — در سیاحت شرف صحبت او در یافت
کرد از شیخ سوالی بگو ای پیر رشید — که تو کی بر فلک عزو شرف چون خورشید
صحبتی کی بود مرتبت نسبی برتر — بنده کانراست چنین منزل خویش نیز گذر

شیخ فرمود آن سید عالی درجات / چندگاهی بود این بیشه کین وقت وفات
تا بجان گشت این شاه زیبا مثال / آنکه کار کند بهتر غذای متعال
کرد درک شرف صحبت او تا شش ماه / که همی ماند بهمراهی او شام و پگاه
رفع گردید همه آن خطره که بود اندر دل / چون نمودش به مقام صحبت کامل
کرد اظهار چو با شیخ جهان فرد نیاز / کرد از فرط نیازش ببر دن محرم راز
خرقه فخر هم از شیخ بسی پوشید / که از آن کوکب طالع سید درخشید
حاصلش گشت بسی فیض فراوان زکمال / هم رسید او بکرامات بعالی درجات
بهره از صحبت آن شد کامل نیز بود نسبت / خلعت معرفت حق بدل خود پوشید
پس تکمیل کو از بهر سفر رخصت داد / آنکه می کرد همه ارشادش چو بدل نعمت داد
ای لبا بود مراد در آن مشغولی ها / مست بهوش نشادی بفضای صحرا
بینی و حلقه عاشقش بی سو بیگان / روز نی بود که آیندران پو یه کنان
آنقدر جسم لطیفش ز تری بود چه / بود جسم ملکی آن شده چون بشری
ماند باقی به تن پاک او پوست چندان / که شده شوار زیجانش گنه سوزگان
روز هشتم ده او یافت بادی بیهوش / همچو سیتی که ز می از باده بکرده بیهوش
روح پاکش ره معراج رسید بر عرش / جسم و هر یکی جسم فتادی بر فرش
بار اول چو بدید هنچنین دلشاد / اهل خدمت چه پهمین چه چنین دلشاد
هر کسی زان تن جان ده بدل جیب / کرد می از عالم فانی بجنان هجرت کرد
شور و فریاد کنان ناله و افغان کرده / همه یاران زالم چاک گریبان کرده
هر یکی از سیه معنی خود عذر و شعود / خواستی معذرت آمد و تسلی فرمود
باکسانیکه ورا رابطه الفت بود / حال مخدوم جهان شیخ مظفر فرمود
شفقت حضرت شیخ خود دیدم / من یکی روز ز مخدوم جهان پرسیدم

ما شنیدیم چهل سال نخوردی چیزی
شیخ فرمود چنین نیست نبود ست چنین
بلکه من با چهل سال نخوردم حوصله
لیک گه برگ تنی و گیاهی خوردم
هست برگی که بخوانند ورا برگ نباش
باز فرمود چنین آن شه عالی درجت
در بیابان بعیدیش بهنگام قیام
از پی سیری او ماده آهو در دشت
گر نبودی او خضر و منا کی بودی
آن غزال آمدی و شیر فرود آوردی
خواند در مسجد جامع چو نظام دینی
یعنی ای قوم بهیچ رفته کجا شید کی ب
ای طلبگار خدا وعده خدا تنها خدا
وقت مخدوم جهان راز شنیدن خوش گشت
زد سر پاک بپستان ببوس خندان
روز دیگر پی پابوس قدمش چو نظام
کرد تقریر بدانسان نظام دینی
رفته بود ست خدا از جانب تیغ تقصیری
می گذارد که بود ایش زهم من بکمال
بود روزی که در آنحضرت مخدوم جهان
لب که ناگه زده در صحن سفر می گفتی

فرو از حلقه ما قوم نبردی چیزی
سر کسی هیچ نخورده ایم بجز شیر بدین
تا بود قیامت من از زهره بدوم زله
وان گیاهم چهل سالی بس ما هی خوردم
بر سر کوه و بیابان چو سازند نباش
بود غله زده سیه بش بود چنین بهشت
میفرستاد خداوند جهان ذوالاکرام
تا بر دوستی که آن مخزن ازلی گشت
شیر پستانش به پا از شیر فرو چه پاکی بودی
چه همی شیری شدی آن شیر چو در دادی
وقت تذکیر رباعی خوش پیوستنی
هست مشوق تو این جا پیدا سجا
هیچ جا جانب طلب نیست شمول تنها
مست بیهوش شد از بهر جنون مشق
که سر او شده مجروح چو ضرب سندان
حست که بودش ز قدیم الایام
این رباعی که بخواندش شیخ بحید لیخی
لیک او بار که بار اسب بار ز نجیری
من درین ره نتوانم که شتابم به دو بال
با بسی فکر و تردد صفت عجز زبان
همچو افتاده بی سر و پای گشتی

دستها را که ز تشویش نهادش بر پشت ... گفت همه بود ز افسوس خبر هم انگشت

الی بوده که در بشره تغیبت آورده بود ... آب چشمش صفت میغ تقاطر آورده بود

ساعتی چون بگذشت آب طلبید و روان ... بوضو کرد و طهارت پی شکر یزدان

رو بسوی قبله درآورده دوگانه بگذارد ... در زمان طاعت خلاق نمایانه بگذارد

گفت الحمد که این قطبیت ... کان ببرد شخصی از حضرت رب العزت

بهر ان خانه پرورده نبوت که رسید ... یعنی این عهده را بر ارباب سیادت برسید

شرف امروز برگشت با اهل زمان ... کان ندید بچنین هیچکسی در دوران

الله الله چه قدر همت عالی بنشست ... که درون از هوس منصب عالی میداشت

می ندانم که چها داشت ولی ظاهر بدل ... که بر قطبیت و غوثیتش انکار بدل

شیخ عبدالله ستاری فرمود چنین ... چه بگویم شرف آن تربت آن سرور دین

عالی گشت این راه چو بر من کردند ... بر عروجم صفت ملک فلاکن کردند

یعنی از کنگره این کاخ سما بالا بردند ... بر فراز حرم طارم اعلی بردند

چون رسیدم بسوی عرش برین راه مرا ... ساق عرش آمده اندر نظر آنگاه مرا

رقمی از خامه یاقوت خطا از پی نور ... دیدم القاب اکابر همه مرقوم

بوده هم آنکه بر آن صفحه چو نور آنگاه ... گفتم ضمیره شده از بر ... الله

لقب خواجه بسطام در آنجا دیدم ... عارفین را همه سلطان بدان صفحه رقم

پس از آن که لقب پیر شرف چون افتاد ... که منیر از شرف نور او ذات عماد

بود شان لقب سلطان محقق هم باد ... که ... برسید آنچه بگفتند چه ...

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

شادمان باش از سر تحقیق تمام ... در نسب نامه مخدوم جهان کرد رقم

پیر شیخ شرف یحیی منیری شرف
همچنین هست کاتش ز نهان ظاهر رفت

هست یحیی منیری پسر اسرائیل
که بود نادی اسرار حقیقت بی قیل

او بود ابن محمد که بود تاج فقیه
کز پی او همی آمده شان گنجینه

او بود در نسبش ابن امام ابو بکر
که بسی هست ز عرفان به مقام ابو بکر

بو محمد پدر اوست در ارباب نسب
که بزرگی و شرف یافت و از حسن ادب

پدرش را همیان بود ابو القاسم نام
که بسی با عظمت بود به نزدیک انام

بو صیام است گزین پدرش از گیتی
که نه رفته است گهی راه خلاف سنت

[illegible] است مر او را پدر پاک صفات
کاشکارا و نهان بود به ناموس ثبات

او بود در نسبش ابن امام ابو الفتح
مشتهر در علم و فقهش به نام ابو الفتح

پدر اوست ابو اللیث که بود است امام
کز ریاضات و سلوک ره حق کرده تمام

پدر اوست ابو اللیل که کو کرد [illegible]
که شنیده است که عشق و محبت کاری

پدر اوست ابو دهره سراپا عرفان
چون مهی بر فلک شیخ و هست تابان

پدر اوست ابو سعد امام عالم
آنکه او چشمه بدی ز شیخ که مر عالم

پدر اوست ابو الدین سراپا اوصاف
آنکه غالب شده بر نفس به گونه مصاف

پدر شیخ ابو الدین ابو مسعود است
که ز طفلی همه افعال خوشش محمود است

پدر اوست ابو ذر که بنام [illegible]
که گرا [illegible] سوی [illegible] چون شیر

پدر او هست زبیر آنکه بود عم رسول
شیخ فخر نسبش جمله فضول است فضول

پدرش مطلب آنکو پدر عبد الله
آنکه در رتبه فزون داشت هم او قربت و جاه

پدر اوست ابو الهاشم بن عبد مناف
چه توان گفت نسب او و اوصاف

ذکر [illegible] حضرت مخدوم الملک قدس الله سره

[illegible] که او لباس ماتم

بسکه کاهید الم او را حالتش کاهش شده — قالبش از ذکر جلیش الف آسا شده
حلقهٔ ماتم ازین پنج و محن انجمنی ست — بیت بیت من ازین تذکره بیت الحزن است
اولیا را چو بدل شوق لقا را سبب است — مرگ هم از پی ایشان نعم و تحفه آمده است
هر حبیبی که ز محبوب بود هجر نصیب — سوخت با شعله که در دل کند از شوق حبیب
چون شب مرگ بیابند وصالی بخدا — نام آن لیل عروسی ست ازره عرفا
مرگ شان باعث وصلست بلش خوانند — زندگی را که بود هجر و بالش دانند
زان تفکر شود آتش و معانی بیان — کرد دل دیده پی آن شده گریان یا
سال الفی و ثمانین بُد و سبع آت — منزل سالک خوش سیر فردوس باغ جنات
سنه هفصد و هشتاد و دو از هجر روان — گاه چنین گنج معانی شده خاک نهان
شمس گاهی بعد از هجر ولادت تاریخ — سپهر شرف بهشت شرف ارتحالت تاریخ
واقعاتیکه ز رحلت او بگرستند — از سر و شفقت شوق لقا بگسستند
پنجم ماه شوال ز بعد رمضان — صوبه ما را چو با تمام رسانید ز جهان
چارشنبه شده مشغول صلوة سحری — چون ملایک ز صفات بشری گشته بری
بامداد او چو ادا کرد درآمد بر واق — شده وارث کاشش یکتا ... سبع طباق
تکیه بر بستر بیمار داده در آنجا به نشست — گرد پیشش همه یاران مریدان همه است
زین بدرجی شیخ خلیل الملت — قاضی شمس و ابراهیم خلیلی فطرت
هم پی خدمت او از دل و جان آماده — بود مینا که بعدت آمده خواهرزاده
بود هم قاضی میا و شده آمدن هم — همه یاران فرزندان و همه خیل خدم
چه بلال و چه عتیق آمده آنجا حاضر — چه ندیم و چه رفیق آمده آنجا حاضر
با غم و سوز حریق آمده آنجا حاضر — همه یاران طریق آمده آنجا حاضر
غرض آنجا همه حاضر لفغان و زاری — داشتند آنکه همه شب همه شب بیداری

[illegible]
۲ پیش کمانی
سپاهان من کارون
[illegible]
شیخ مظفر ...
[illegible]
[illegible]
روان ...
سه روز ...
... ۱۲۵

سوی آورد سعدی جمله مریدان نگاه … گفت لا حول و لا قوة الا بالله
پس فرمود با ایشان که شما هم گویید … آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گویید
جمله به حکم توافق چه بگفتند چنین … یک لبی کرد و شکر خند تبسم نمکین
پس به پنهان سخن از راه تعجب فرمود … آنچه در غیب نهان بود هویداش نمود
عجبی دارم ازین واقعه سبحان الله … اینکه شیطان بدل اهل دلان خواهد راه
آنکه مردود و ازل آمد و مهجور شده … وانکه ملعون ابد آمد و مقهور شده
خود ببین اینکه تو دیدید مرا جنبانید … هست اگر فضل خدا کی بتواند جنبانید
التفاتم سوی او چیست چو عون حق است … هیچ خوفی بدلم نیست چو عون حق است
باز لا حول همی خواند به تکرار بلند … باز فرمود بگویید همه بار بلند
باز مشغول وظائف شده هم او همه جا … کرد تا چاشت همی از صلاة و دعا
پس لب پاک به تحمید خداوند گشاد … کرد الحمد لله بسیار ارشاد
گفت الحمد به تکرار ز شادی میگفت … کرد و گفت همه از صفحه خاطر بنوشت
باز آنجا به وفاق آمد و تکیه فرمود … همچو دل بر سر سجاده دو تا به سجود
ساعتی چند چو بگذشت مرا او بگرفت … هم مصافح شد و دست همه یاران بگرفت
لیک تودیع نخستین بش از خادمی پس … کرد آغاز وداعی که بسی کس
دست زد … پیش نهاد … با همه هم … لب کرد ارشاد
همه به فرمود که ذلیل اند و شمایم دگر … باز در عجز در آمد که بود … خوشتر
باز فرمود همه خاک کفش ایشان … خاک خشک کفن از کفش ایشان
کرد اشارت سعدی هر کس بکرم از … دست یاران همه بوسید و بشد عفو
بست لب همه کس باز رحمت حق … مغفرت یاد و … فضل مطلق
اینکه لا تقنطوا آورد و لب بسته گشاد … کرد از آتش دوزخ همه کس را آزاد

یغفر الذنوب جمیعا چو بکمحی فرمود — دل یاران بجمعیت خاطر آسود
بعد ازان از رہ مبارک سوی یاران آورد — سبزه زان دید چمن فصل بهاران ورد
گفت فردا چو بپرسند چه چیز آورده اید — هدیه حق چه بدین عقل و تمیز آورده اید
همه گوئید که لا تقنطوا آورده ایم — پاک ما همین آیه پی رحمت از بر کرده ایم
از من آن روز چو پرسند همین خواهم گفت — در گلگشت انه آئینه تحفه به نیل خواهم گفت
پس همین کرد وی از شهد تو شیرین — که شهادت بزبان راند زاهل تمکین
رطبی خورد هم آنگه زر خصت باشد — همه کس را ز رضای دل خود کرد آگاه
هم بلای تقی کرد سبب هر حقی — عاقبت خواست دو از خیر و دران تا فتحی
جستجو کرد ازین بعد شه آموز را — در رواق آنکه درون بود در آمد بصفا
چون شنید آمد لبیک لب آگویان — صفت باد صبا رفت بسویش پویان
دست بر سینه نهادش زد و نور شفقت — گفت با او که بسی کرده ای از دل خدمت
بلکه رفتن فردوس نخواهیم گذاشت — هرگز ای مشتری فوس نخواهیم گذاشت
با دل خویش بگو اینکه بجمعیت باش — خار تشویش و غم و غصه بکن لک ترا اینش
باز فرمود که لا تقنطوا هم در حسیبت — غم هم هست اگر از گنهم صد عیب است
این بهر قسم سوال ست جوابی ما را — در دل اینک نبود هیچ غلطی ما را
باز فرمود بمامون که بگو با یاران — جمع دارید دل خویش چو مایه داران
آبروی اگر از بهر شرف خواهد بود — تحفه هر کس از آسیب تلف خواهد بود
هیچکس را بچنان در نخواهیم گذاشت — در غم و محنت جانسوز نخواهیم گذاشت
رو آورد وازان پس ببلال و عقیق — آنکه در راه طریقت پی او یار طریق
باز فرمود ز خدمات تو خوشنودم — هم تو بسیار ز خدمت علم افراشته
بس بهمان قدر که بود هم ز خدمت خوشنود — باشم از کار تو تا روز قیامت خوشنود

من لبی شادم و تو نیز لبی خوش باشی
ما هم به چو بود تم کس نه چنان کش باشی

از تو خوشنودم و لیبار تو خوش آری بود
بری از زحمت و آزار تو خوش خواهی بود

دست بر پشت وی آورد و لبش بار فرود
باز اینگونه حدیثی از شفقت بار فزود

یا مرا و از همه عشرت جهان خواهی ماند
یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند

بود هر دو قدم پاک آغوش هلال
بدر گردید هلال و چو مه افزود کمال

بعد از آن آمده ملاحی شهابا گوید
بوسه داد و بسر و ریش و دستار ربود

تا بجی یک لب و روی سینه‌اش بر رود
روی خود را چو در آورد و در آنا هم آمد

بود الحمد لله بلب تا گویان
بود در شوق لقایش دل و حق جویان

سینه‌اش ساو ردیف و بجناب نبوی
عرضه میداد صلواتی بدر مصطفوی

او هم آنگه که نظر بر رخ انور کردی
صلواتی بلب خویش مکرر کردی

در میدان بود و لی شیخ مظفر بلخی
نچشیده تا ولش از زهر فراقش تلخی

نیز در شهر چه نیز قصبه الملت
تا نه بیند بدو چشمان اش بلا رحلت

هر دو را یاد و با بنده چو ملاحی تنها
عرضه داد و ش این هر دو سر ایست عطا

بر زبان را نذر اکرام دلبش خنده کنان
کس بو سفینه خود و بر دو کشت او انگشتان

گفت در حق مظفر که بلی جان نشست
هر شبی که ازدو همت نه رسید جان شست

تا چنین نیز بگفتا بحق دیگر هم
از پی قند بگفت انچه پی شکر هم

کس مانی سپید چه گوئی بحق شمس الدین
گفت فرزند من است و بنگاه حق بین

شاه فرزند بشستم بکتوب ادرا
هم برادر بنشستیم ز چه و چنین جا

علم و درویشی مارا سبب اظهار است
ذات او باعث تشریح چنین اسرار است

گفت [illegible] آمد
سرگشت اطوار زبس [illegible] پیش آمد

[illegible]

در حق جمله و عاکره و بعضی خیران
هم بفرمود همه را که شفا یابند هم گدا
شکر اصحاب او اگر دست نخست
طاقیه داد کسان را چو ثنا کردند
بیعت توبه نمود آنکه عقیبت نشسته بود
گر به تفصیل بگویم همه با اطناب کشیده
با کسان خلق و کرم کرد و تلطف کرد
هم بفرمود که یاران همه عقبی بخورید
بعد ازین شهر آنکسی درآمد به نو
زین به عربی گفت چیست فیها را
گفت گرامیه ماست شفا یابیم گدا
همه خیل قومی بسته پالان سر اند
آبروست بگفتا پی تو هم جهان
پس بفرمود کسی را که بخوان هم او
زان یکی آمد پیش صادق به تحویله
زنش آوازه چو دیگر شد آن نشسته
عرو خواننده اگر حرفی از آن گو ادعا
پس از بهر وضو آب طلب کرده بود
تسمیه خواند به جهر و وضو آغاز نمود
یک درنشستن و پیش چو یکی سوی قبله
که ورا او داد نشستن الله

همراه او بشارت به ثبات ایمان
وعده ها داد او بفرمود که شفا یابیم گدا
همه سجده به نمودند به پرستش نشست
و انشسته آنسه گر عقده بدل وا کردند
کرد ارشاد و به او آنکه ارادت بنهاده
داند این مختصری و در پی آداب شده
هر یکی را چو نگه کرد شفقت آکرد
با پیامبر شما را همه فردا بخورید
بیخیالش شده با خلق لبیک چون نیکی
تا کرامت در فراق به ندا هم یارا
گشتم امید نگشت آنکه هیچ اهم گدا
همه خدام منند و همه از آن منند
گفت امیدم است ز فضل یزدان
که ... خویش کنم سرمایه
صدق او را گزین به صادق بیا کند
دل خود ورا ز خوی لباسش نیست
خود ورا یاد و ماند به شفقت بی گمان
آستین کرد نمود و زبان گفت عوان
... تا ...
تا با سنج نشستن گر به پیش از یاد
با راز سر ... لباس ...

جمله او میخواند هر یک محلی / احتیاطی چو همیشه او در این کار علی
هر که میدید چنین فی مدة هشت شگفت / که بدینسان بدم شیخ وضوی بگرفت
خواست تا آید که در آن پا بشوید از خود / پای او دست نداوش که خود جستی
کرد القصه وضو را چو از خویش تمام / شانه از بهر محاسن طلبید از خدام
در محاسن پس از آنگاه که او شانه کشید / از یکی خادم دیرینه مصلا طلبید
اندر آن وقت که فارغ شد و برداد سلام / کرد وصیت آن ز رحمت [illegible] اقدام
هم بپوشید بگه عصر ادا کرد نماز / چه نمازی که در آن بود همه راز و نیاز
وقت مغرب چو شدش نیز ادا کرد صلوة / آنچه معمول همیشه است به هستی نگذاشت
عوض داوش باو شیخ جلیل آفاق / وقت سر بست [illegible] که در آتی بود او
خاست پیراهن کفش مبارک پوشید / در درون رفت پس از شام بسامان خود
آن یکی دست که بر گردن اینها [illegible] / وان دگر بر سر و بردوش شهاب الدین داد
در سر [illegible] آمد و زان بعد نمود آسایش / داد از طاعت [illegible] آسایش
با پسر آمده زین بعد پی توبه جلیل / بود هر چند که آن وقت در آن وقت رحیل
دست را از پی تسبیح شو او کرد فراز / داد تلقین ز توبه بدلش محرم راز
راز مستقر اضی هم ز خویش بهر دو جناب / کرد امرش پی دوگانه تحیه اصحاب
هر دو را طاقیه بر سر نکرم پوشانید / [illegible] فیضان [illegible] نوشانید
ختم شد دست بر ایشان همه بیعت [illegible] / [illegible]
شام گاه [illegible] چو او عرض نمود یکسان / [illegible] شیخ زبان
حسب معمول [illegible] آنگه آمد چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نیز سبحه خواند در آن وقت و شبگاه زد از اشک — دو که بود دست وی آن ورد شبگاه زد از اشک
هم به تهلیل و تشهد لب گشود از شوق — نیز لا حول و لا قوة آنچنان از شوق
خواند هم استغفار و هم کلمات طیب — با همه شوق تمام و همه شور و شغف
بر لب آورد و سپس نام پاک رسول اکرم — نیز صلی الله علیه و آله و سلم
رب انزل این چنین خواند و هم آن گفت — هر بار مائده از غیبی لب کرد انبیا
بر لبش هر نفس از شوق چو مردان حق — گاه الا الله و هم گاه به غیبت باشد
دست خود کرد از این پس سوی افلاک انی — نیز شکر و سپاس از مناجات
انزلنی ست هر دم دعای غفران — پس آنکه دعا و اندر دعای غزلان
نصر لی خواست پس آنکه بدین نصرت — گفت ان فاذل پس آنکه ...
پس لبش بود که لا خوف علیهم ز بان — نیز الا الله هم بسم الله زان پاک لبان
ورد می این حجاب مشتری بیرون شد — از صفات کلی شعر گشت فزون باشد
روح تسلیم حق کرد چو با قلب سلیم — سوی فردوس این فرحت به جنات نعیم
بر سینه این دلارا همه بر سینه کنند — بر لب خلق چو شد لعبه تسبیح بلند
شب پنجشنبه و سن بعد نماز خفتن — کرد در جنت فردوس معلی مسکن
یافتند پس سحر که همه چیز فراغ — روز پنجشنبه که چاشت ز تجهیز فراغ

ذکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک قدس سره

هم نوشته چنین بعض بزرگان دین — مختصر گشت چو مخدوم جهان وقت یقین
کرد از شیخ سعد آن یکی از محرم راز — ... پس اجازت ...
شیخ فرمود که غسل به تعجیل کنید — ساعتی چند به ناله پس ...

تا زمانیکه درانجا برسد وقت آنگاه / سبز پوشی همه با جاه و جلال از سر راه
هم یکی خرقهٔ خاصش بامانت بسپرد / یعنی آنرا بیکی اهل دیانت بسپرد
که من این خرقه عطا کرده ام آن سید را / دوست دارم سید الاول و جان سید را
روز آن صبح قیامت نگرانش بودند / خلق از بهر امانت نگرانش بودند
ناگهان از سر ره سید اشرف آمد / در امانت بجوازش بسر صحبت آمد
سبز پوشی که همه خلق خلاصش دیدند / پدرم غسل بکرده بدر آمد ز سفر
گفت هیهات دریغ ست که تو سید بودی / چون نه تقدیر چنین بود نه تدبیر چه سود
من سر اسم سیدم لیک بعید است اینجا / وین ندانسته ام این بود مشیت اینجا
دیده ام کاش نه این روز بدی و دیدی / خار حسرت نه ز گلزار بقا چید کسی
ماند بسته روز ران مرقد عالی درجات / فیض روحی هم ازو یافت و فور برکات
رفتنش ار شد از این پس که جهان خالی نیست / هست پیر تو که خالی بود و قالی نیست
آن علائیکه بود شیخ و مسکین او را / همین که در عالم قدس ست نشستن او را
تو به پیشش و بیعت بکن از صدق آنجا / هم باو فصل ارادت بکن از صدق آنجا
خرقه را که امانت بنهادش پی او / بسته آن خرقه و پس خدمت سفر بست آنسو
ذکر هم منقبت سید عرفان تا ختم / نیست زین بیشکه بشنوی الا ختم
همه داران یاو هم چند ز پیران او / که مریدان همه را ذکر به پیر نسبت نکو

ذکر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

هر سم فردوسی این کرد و چه مخدوم جهان / در عبادت بود مستغرق شه اهل عرفان
دیده در خواب که مخدوم جهان آمد پیر / شاد و خرم بهمی گوی ما فره فرمایید

اینچنین این هر که آید این سنهای بیان — خشک کاری نیکی بهشت من بنای گردیان
شیخ تاریخ نبشتش پس بیدار خویش — قادری گردد آن در عهد او نزد از پیش
رحلت شیخ یقینش شد و آید سپهر — تا کنون با بهره عرفان به ره از فیض او
آنچه بنوشت بآن روز موافق آمد — وانچه تعبیر شد آن همه صادق آمد
چون گذشت از الم روز وفاتش یکسال — دیده چیزی دو هم خسته شد همه جاه و جلال
کاینچنین حضرت مخدوم جهان ارشاد — بود در خواب که فرمود بآن اهل رشاد
زیر پهلوش یکی ریزه سنگ آمده است — بود لیکن آن لحد بسبب تنگ آمده است
ریزه سنگ برآرند اگر خوب بود — در لحد بودن آن سنگ چه مطلوب بود
لیک باید که هر آنکس که در آید بلحد — ریزه بردارد و بنهد نگه خود ز حسد
بود یکی هر دو از خورد هم از معماران — آنکه بود دست مرید از پی مخدوم جهان
دیده او نیز همین واقعه در خواب آن شب — گفت تعبیر پی خواب چه باشد یا رب
هر دو شیخ حسین آیم و پرسیم تعبیر — تا چه فرماید ازین خواب چه باشد تقدیر
خواست او هم که شود بر در معمار روان — که چنین حکم همی فرستاد مخدوم جهان
تو از آنجا که بآن شاه خصوصی داری — در لحد سنگ فرود آئی و بیرون آری
هر دو در جستجوی هم بنگاهش رفتند — هر دو چون دیده هم بر سر راهش رفتند
در یکی کوی بهم هر دو ملاقی گشتند — هر دو ممنون هم از لطف تلاقی گشتند
گفت مخدوم حسین آنچه به پیش بنا — گفت بنا چو شنید از دهنش آمنا
ما هم این واقعه دیدیم شبانگاه بچشم — خواب این نیز دگر یافت یکباره بچشم
رفت هر دو پس اظهار بر آن یافت قرار — که نهان از نگه خلق کشایند مزار
ریزه سنگ برآرند حسب فرمان — خود چه فرمود بآوردنش آن شیخ جهان
آمد آنجا دو در آن مرقد عالی چو فرود — که برآوردن آن بود همه را مقصود

دید یارا سیلی پاره پهنا کام پیوست — تا ورا چشم فرو بسته بگیرد دوره دست
بود زانرو که زبس شیفته رخسارش — بیقراری شده بیجا نماند اقرارش
لیک یک چشم فرو بسته بها نظر بر دیدار — چشم دیگر بگشاد از حیائش برداشت
دید آن چهره پر نور درخشان آن مهر — در رخش باره شب چار ده تابان چون مهر
مرقد پاک به آنگونه بود نور افشانی — چشم ازان خیره شود دیده برد نقصانی
شیخ را دید مع سیاست سر تقش از دو دوست — سبزه آسا به تنش موی نمو بنمود است
تا خلش نیز فزوده چو مه نو بکمال — هم فزون تر شده از پیش لب جسن جمال
سپاه می خویش شدند برو ز خود شیخ جهان — خود بدست برداشتن بنگ چو معما از آن
لیک بود ست ازین نور رخ چشم خورشید — چشم نظارگی انتیزی نورش سر تسلیه
نور او کرد چو در دیده سیار ظهور — سرمه زان برق تجلی شده چشمش چون طور
همچنین واقعه پیش آمده با اهل قسم — اندران فرقه که بود ست رسول اکرم
چون نباشد که باو کرد چنین تبعیت — گر نرفته ست گهی راه خلاف سنت
هم سبق خوانده شیخ غلام یحیی — رفت بر خاک مزارش چو پس مدت ها
چشم بنشسته از خارق چنین بکرد — آنچه در عهد من آمده کرامت بظهور
هست در تحکمه آنهم من الشمس اظهر — کو وکیلی بطرستاد و چو شیخ مستطر
همه دیدند چشمش و کلا و نامه — کو وطن رفته و تمثال بغربت حاضر
صحبت آنگونه نمود او بحضور حکام — که ندیدند چنین صحبت گهی خاص و عام
هر متوکل که ورا او وبه عوی بسپید — که بصورت بدوش از ره معنی برسید
رفت و بپیشه چو شنیده هرکه بدیش — شد فزون از همه چیز زده صحبت خویش
عمر کش تا نه چو اندر راه عقیدت نشود — بین که بی بهر اش از نفع وکالت نشود
گر کسی از شهر سجه یانی مقصود هم رود — باز پس آرد ش از راه چو محروم رود

سائل درگه او لب چو گشاید به سؤال — بی طلب جیبش از غیب شود مالامال

نذر ده روپیه با فاتحه‌اش کرده نگار — که به دست آمده گم گشته و دزدیده اموال

خرق عاداتش چه تحریر و حاجت شاید — حال و سابق بظهور آمد و هم می‌آید

گر همه جمله کرامات قلم فرساید — عمر نوح از پی تحریر تمامی باید

ذات پاکش بجهان زانجا به سمات — سو بسو هر جا که سکون کرده همی در حرکات

یا پی یاد الهی نفسی چند نشست — یا سر رهگذری کرد مقامی سر دست

ره بستانی و دهی کوهی و یا صحرائی — گذرانید دمی چند که در شهر جائی

گشت زاری و بیابانی و یا هاموئی — گردش از منت نقش قدمش هر سوئی

آن همه جا لیس نقش متبرک گشته است — صفت شکر همه یکسان گشته است

یا هر آوند که در وقت ولادت بوده — آن زنانش همه یکی نافه مشک آلوده

ماند باقی به ساعات نفس او همه جا — همچو آن بو که در او بگذرد از [illegible]

باشد از نسبت و از کیفیت او معموره — مشک آگین همه جا صفت گیسو حوره

آن فروکش همه چون بلبل شیراز بچه — بر لب از زمزمه مدح نوائی کشیده

تا ز میخانه همی نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

هر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده‌گه صاحب‌نظران خواهد بود

لیک باید پی بو بیابان عطر مشام — تا کند شامه ز بوی خوشش استشمام

با قصد و شانه و بگذشت از آن عهد و زمان — آن عبیر صفت مشک فزون تر ز [illegible]

همنشین گل با چیز چو شید از کمال — عنبرین گشت ز نکهت چو گل [illegible] سفال

بجز فیضی که بدو السته زان مرقد پاک — پی حاجات جهانی بود اعظم تریاک

برکت داد در آن روضه به خلاق جهان — کو عقیمی که نزائید بکثرت طفلان

[illegible] آن [illegible] بار گرفت — مریم آسا شکم از روح قدس بار گرفت

هر گدائی کو بنان شه حاجت نداشت | چون کند علم جلالت شاهی افراشت

زان سفیهان جهان شیشک فلاطون گشته‌اند | مفلسان مانیسر گنج چو قارون گشته‌اند

هر کس از چرخ برین سایه فگنده بر سپهر | دیو دیگر بنده از آن زده چو من طفل عمر

چه مریضان که از آن خاک شفائی یابند | مردگان هم چو خضر آب بقائی یابند

گر نه ظلمت شده تاریک دولت چو ظلمات | اینک اینها نه سر خاک بر آب حیات

از پی فاتحه دشت گذاری حمل | بسر آرد سحرگاه دشتبانگاه حمل

تا شه گو باد افزون شود ماه تمام | چادر نور کند ارده بسرش از شام

قدر بی آرد بر آید بر سرش هم کمال | از غمش آنگونه بکاهید که گردید هلال

سبد گل شان نشود راه هدیت تا کم | یاسمین و سمن آنجا بفشانند انجم

شاد و از آن زد اختر شبها بر همه شب | خوان شب پر بود شش نقل کوکب [illegible]

آفتاب آمده از همه سوران مجمر سوز | یا سپید دور زهی [illegible] تا روز قیامت [illegible]

کی بنی هیچ از آن روز گذشته [illegible] | از فلک [illegible] شود سیر شود [illegible]

[illegible] زده و دور قدم فرسایند | ملک [illegible] یارست نه فلک [illegible]

هر [illegible] دار [illegible] زواران | کهکشان [illegible] اختر شان کاهکشان

هر سحرگه چو شهان بر در دولت بزنند | پنج نوبت [illegible] نوبت بزنند

خوان الوان نعم بر سر و بر کف [illegible] | [illegible] نغمه زدن آینه دران چون [illegible]

برده و جیب [illegible] زده [illegible] | هر یکی مشتری قوس [illegible]

[illegible]

سایهٔ رحمت یزدان تربت او — سایبانی شده بر حجله گه تربت او

مومنان را نه فقط کعبهٔ مقصود بود — کافران نیز پرستند که معبود بود

مشق وحدت که در او داد یکی شان عجب — حاصلش گشت بدین مشق بلی شان عزیز

آن گل افروز مزارش که بهشتی سبحانست — از شب افروز حریمش شب آنی که بر آنست

گنبد فیروزه که حصار بود از لطف دوام — میکند چون خور از او کسب ضیا ماه تمام

گوید آن کس که کند جانبش از دور نظر — از فلکش چه در گاه هست سپهر چادر

سنگ فرش صفت ماه چو گردد تابان — ماه و خورشید ببینی ز فروغش حیران

چادر گل که نهادند ز نسرین و ترن — در نظر با به هر جا بود پروین و پرن

سر بالین که بود حوض ز سنگ مرمر — چشمه هست بر آورده ز حوض کوثر

تخت سنگی که بلند است چو کرسی یکسان — دعوی کرد ز عرشی و بکرسی بنشست

آن مصلاش که گسترده شد از سنگ رخام — شد زیارتگه عالم صفت بیت حرام

مسجد آنجا که پی خلق عبادتگاه است — جنبش از زین جهت اولیت کعبه ستانند

سنگ کرسی و منبر وضو هست به پیشش قد — آبش از بوسه زدن گشت بسنگ آسود

اندرون آن گل و نسترن و هم نسرین — در نظر شام و سحر هست فردوس برین

آن عمارت که بنا گشته به هر چار جهت — نیست در روی جهت اینگونه چنین با نسبت

چون بانجام همه در شب عرس خیزند — بهر تسبیح قنادیل ز عرش آویزند

از دحام شب عرس است چو روز محشر — یا چو هنگامهٔ محشر لقب است عرصات

سه عیدست پی قفل زیارت چو کلید — خلق در عیدگهش کرده بپیروزه دو عید

شهرت و دبدبهش منصب اکبر باشد — که نشانش همه دنیا همه مشهور باشد

زائران واقف اسرار کماهی گشتند — از صنم خانه رسیدند و الهی گشتند

عارفان نیستی در ته خاک آسوده — هستی شان بجهان بوده و هم نابوده

حضرتش از روضهٔ معروف بعالم معروف — همچو این نقطه پاکست ز کرم معروف
آنکه مسعود شد بالاگشت تر باکشش سپهر — این مقام است ز چرخ سپهر گوش بلند
بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهیست — سجده‌گاه ملکست و شهنشاهیست
حال آن عارف بالله باتمام رسید — شکر ... که بانجام رسید
بهر اینک بنم ذکر مریدانش را — دور ... توحید رشید ... را
ذکر آنجمله درین مختصری کی گنجد — هم آنقسمت سخن را که بدانا باشد
لاجرم بهر تبرک بنگارم به ورق — ذکر ... که ... دران جمله سبق
نیست جولانگه شبدیز قلم تنگ سرا — ساقی کوست ازین ... آهنگ سرا

ذکر و منقبت ملک العشاق حضرت مولانا شیخ برهان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله سره العزیز

حضرت شیخ مظفر شه اقلیم یقین — جان ز تحسین هم جهان تیغ وه مردان خدا
شاه ملک دل و سلطان جهان تجرید — قهرمان صف ایوان بلند تفرید
فلکش رفعت خورشید سما بر خواست — بر گذشت آنکه بهمت ز مقام و ز جوا
آن فنا دیده انوار تجلی که ذات — آن بقا یافته در همگی سیر صفات
پاکبازی لقفنای ملک هم ملکوت — شاهبازی ... جبروت و لاهوت
سیر بالی حق ادر ... کرده — در ... آنکه ... کرده
تکمله یافته تربیت ربانی — ... معرفت تا ... سبحانی
هم ... طریقت ... شیخ ست اصل — ... حقیقت اکمل

بود از معرفت و فرق مراتب آگاه سوی اسباب باطن هم از اسباب آگاه
هم ز اسرار و دقائق نظر او بکمال هم ز انوار و حقائق گذر او بمثال
در ریاضات رسیده بکمال تجرید عارفان کرده بدو در ره تجرید تقلید
اجتهادش همه راسخ تر از ارباب نکو اقتدا کرده بدو زمرهٔ اهل سلوک
در ره سیر الی الله قرارش نبود غیر از بهر صحبت گذرگاه گدایش نبود
تا به آنکه مقصود رسید منزل خود در دلش محض بود زانکه شانش
سیر فی الله چه آمد بگرفت او آرام تا که اندر ره او عشق شد آنجا تمام
عشق بحریست محیط ناپیدا کران عارفان تا ابد الدهر شدند حیران
تا در آن بحر بیفتاد قراری بگرفت بحر از شعر فنا راه و پا برنگرفت
سیر آن بود ز هر عشرت دنیا تا بود تا بدو هست و جهتش بر عشق فرود
ماند سرگشته وادی محبت تا عمر تا به هر سیر بسیم از شب تا
چه وجود از پی دنیا و فنی می پیدا آخرت آنکه به پیش آن قدر پیدا
در همه طور و ره وش شد آن همه کامل هم به هر کمالش نه تمام
شیر مرد بود آنکس که بر آن بند و هست چون هست اگر زادان فر
شور شوق عجب بشنید وش در دهر در ره چرخ چمن هر دنیا دور و دور
قابل مرشد سالک جانباز بود با کمال آنکه به نیکو سر افراز بود
جان و تن باخته دل خویش و شیدا گردد آنکه شایسته خدمت او پیدا کرد
و آنکه جانبازی این راه نمی‌داند کی ز صحبت شریف صحبت او شایسته
شغل تعلیم شرایع بهدایت میداشت وانکه تن فرط کمالی به نهایت میداشت
بهر آن سیر طریقت که بر صحبت طلب حل هر مشکل علمی ز برش مطلب
از جوابش بدل او تسلی نرسید اعتقادش آن صاحب تقوی نرسید

پدرش را که بود نام نکو شمس الدین / بود و زمره ارباب طریقت حق بین
داشت او خرقه و دستار خلافت بر سر / از عطائی شه ولیشان و بعرفان رهبر
آنکه نامش شده مشهور شیخ احمد / آنکه او چیره هم بپوشید چو شیران قید
شیخ میگشت که آن پیر بزرگست بلی / هست در بحر که توحید و طهارت چو یلی
خرق عادات و کرامات و ز البیات است / از خم باده توحید که او سرشار است
گرچه معروف بجاه و بجلال است اما / گرچه درویشی او هم بکمال است اما
اعتقادم شود از صدق بر آن پیر درست / که بباید هم بمراد طلب خویش نخست
غرض اینست که آن شیخ بود اندر همه علم / معرفت وارد و افزون بودش بر همه علم
اندران روز چو آوازه مخدوم جهان / بود بگرفته جهان را نه همه چار ارکان
چون شنید او که بهر علم تبحر او راست / دیگر آنرا صدف در دران در اوراست
هم شریعت بودش نیز طریقت بودش / معرفت هم بودش نیز حقیقت بودش
گرچه میل دل او بود بمخدوم جهان / تا بگوید برسد سوی آن شیخ زمان
چون درین کار تنها پدر شیخ نبود / راه تاخیر بتوجه زخود می پیمود
کرد دریافت چه حال پسر خویش پدر / که خیالیست بنیکو نه پسر را در سر
پدر آنگاه که رای پسر خود بشنفت / هم زمهر پدری با پسر خویش بگفت
رای گشت آنچه بود آمدن پیر زمان / رو بر آنجا که ترا شاد کند آن پیر یگان
پس بیامد بمخدوم جهان آن طالب / آنکه در درد طلب بود بر اخوان غالب
مشکلاتی که بسینه بنشسته در اسرار علوم / جمله از شیخ بپرسید که تا معلوم
گفت مخدوم جهان جمله جوابش صحیح / که بهر نوع سوالش تو بگوئی کافی
گرچه تسلیم نکردی نه و فور رضاش / لا تسلم بسری ز قصور دانش
لیک مخدوم جهان داشت نکو اخلاقی / شهره خلق نکوئیش همه آفاقی

سخن گرم گفتش که سوزد دل ریش | سخن گفت که با شیخ بود دل خویش
چو از شیخ بیان مشکل او حل کرد | قیل و قالش چو گشت سر بسر حل کرد
آخر مجلس از آن شیخ چو حیران بنشست | هم ز زور آوری بخت پشیمان برخاست
سر و اخلاق خوش شیخ ربوده دل او | الفت شیخ فزود صحبت در آب و گل او
رابطه قابلیش چو آمده با شیخ جهان | آتش سوز محبت زده سر زد ز دل و جان
کرد در خدمت او شوق ارادت با وی | التجا کرد و بماندم پی بیعت با وی
شیخ فرمود مشرف به ارادت او را | داد اعزاز و توضیح سعادت او را
التماس از پی مشغولی از این پس بنمود | که با حضرت مخدوم هم ایشان بود
گفت مشغولی این راه طریقت بی علم | کار ناید بجز وا نگه نیست بی علم
علم چندین شمانیست بکار آمدنی | چشم این علم نباشد بشمار آمدنی
نیست بود که آن ثمره دولت گردد | بار را منزلت و جاه زیادت گردد
انچنین علم درین کار نبخشد ثمری | انچنین علم درین راه ندارد اثری
علما از سخن دانی خلوص نیست | غیر الله به تحصیل بنای محنت
باز از آن علم به تحقیق رسانی از سر | در همه عالم تخفیف نشود و فتر
تا علوم آن همه بکمالت فشد | رقم نام تو بیرون ز جهالت فشد
هم بدان کار سلوک تو ترقی گیرد | تنگی حوصلات راه فراخی گیرد
احیان کردی از همت کاری | که بهیچ درین راه نشد دشواری
یافت آنکس بعلم اولی توفیقی | او برآورد از این چاه عمیق ...
مهر از لحظه مخدوم جهان گشت وداع | تا سبب ماند بلا روح چو جان گشت وداع
شد پیاده شیخ روان آخر کار | که ز بس شوق نشد فارس جاده سوار
رفته بود سوت چو از شهر خودش چند کروه | ساده تر کام از آن منزل دشوار ستوه

جرس از ناله فرستاده به وفا قلبها / که بشد پایش ورا افتاد بره آبله‌ها
تا پیاده بره سخت نه فرساید گام / از سواری به بود کت پایش آرام
بود تکیه زده در پای درختی سر راه / شد نه چون خضر بره آنجا بنشست و بجاه
هندوی را گذر افتاد و کف پایش دید / گشت از علم قیافه به پرسش گروید
گفت هندو که درین پا نشانی دارند / وین علامت بچنین کف ز ازل بنهادند
کان پیاده نزند هیچ بسواری گامی / و ندانم کسی از گردش بد ایامی
که ملکزاده ز دیبا به دهلی میرفت / بر امید کرم شاه بدهلی میرفت
آن ملکزاده هم از خیل سر ایشان بود / که ز بخشنده و هم جهان شهزاد آنش بود
نه که از بار گه شاه مقرر می داشت / سپر آورد از آن جهت سفر سبزی داشت
نیز از آن شغل فرود آمد و ایشان اشتد / چون تا پیر سپاهی ز احوال خوش آگه گشت
شادمان گشت و ز شب آرزو در نهاد / تا به دهلی برساند که رامش و داد
پس ملکزاده شد اندر سر کار و بارش / چون ازین بهر امان هم ز شهر دو باره بارش
شیخ مشغول طالب علمی شد نیت / تا که از جا دور است دهی آمیت
از سر آغاز نمود آن همه آموخته را / هیچ کاری نه بجز شوق گئی سوخته را
خورد تا مدت ده سال ز ان دود چراغ / تا درین عرصه نمود از همه تحقیق فراغ
اندر آن روز نکو نشد که شاه فیروز / بود از علم دران مشغل و لیت افروز
کرده تعمیری مدرسه به بنا و چه بنا / کو بمکر بشناسد خور دقت نوز صفا تعمیر
انتها رتبش نمود او با نیس ان / چون بدان نسبت تعلیم علومش شایان
میل آن گر چه نبود میل بروان / لیک از امر اولی الامر بر آن داد رضا
بود دیگر ز دریان گوشه نشین یاد / گشت مشغول تدریس چو مالستان استاد
[illegible] آنجا آگاه / [illegible] سپرد [illegible] در راه

شیخ آن نغمهٔ دلکش چو ازان قصر شنید — حالتی در دل شیخ آمده در حال پدید
خویش را مست ز بالاش بینداخت بزیر — یعنی از زیست چو سر مست الست آمده سیر
حفظ حقش چو نگهداشت و نشد جسم بکبود — درس و تدریس که بنیادش بشد زان یکسو
همه کالا که دران بود بتاراجش داد — هم سفینها همه را حاکم با خبرش داد
همدران حال روان گشت سوی شیخ بها — تا بیمنی بخدمتش شد از کو بهار
خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد — طالع یاوریش نیک بسی ساز آمد
همچنین سنت پیران طریقت باشد — در مریدان چو یکی صاحب همت باشد
کار بر حسب علوی همتش فرمایند — چون کمان هر که بود سخت خمش فرمایند
حکمتی داشت بامر طلب علم نهان — فر و جاهی که شد او را ز فزونی جهان
شیشه آسا شکند سنگ شکسته و پیش — وه که از نقص برارت آمده کاهیش
علم و دانش چو برآید و جهالت بنجید — ابد الدهر زند ار و ز نخوت بر هم
وانکه لله بجوید بخلوص نیت — حق نگهداردش از آفت جاه و شهرت
آفت جاه ز آهن بود و آن نه ناری — برش آن نبود سهل و بود دشواری
حسب حالش چو بگویند طبیب حاذق — زان بگویند که گردد طلب صادق
از پس آمدن آن شه فردوس مکان — خادمی فقر او بود شیخ جهان
بود در خانقه از خدمت آنها خرسند — ز تنگی فند ز شادی که بشکر خنده
نفس را بهر همه چون بنده اطاعت کردی — التفاتی نه سوی خواری و عزت کردی
تا اگر پوشش شد اگر پاره و گر جا بشکست — دوخت پیوندگی گاه گره با بربست
دیده روزیش بی کسوت دیرینه شده — جامه و پارچه‌اش پاره و پارینه شده
صورت حال رسیده که بی خواریها — همچو فرجه که شود زار ز بیماریها
لیک با ذلت خواریش هم خرسندیست — برتر از بالش سر حال بلند این بنده است

شادم اندر دولت خواجه که شب تنهایی
شیخ آنکه به بیان راند که مولانا را
وقت آنست و هنایش عوض خرقه قبا
هم مقامی تو مشغولی او از سر شیدا
جامهٔ خواب لطیف با رنگی نرم و سپید
اطعمه‌های لذیذ آنکه بود گوناگون
همچو نان تنک خشک لی و هم شیر برنج
وانکه انفس طعم نزد خویش نفاس بود
بره و طایر و سنبوسه و شب یک کباب
نیز بریانی و هم مرغ مسلم بریان
نان مصری و خطائی که به سبب او را
نیز حلوای خوش شکر پنبه و حلوای گزند
نه همین لوز زلوزینه و من تر حلوا
امر با تنگه فرمود که جا آوردند
لیک او بود به انسان بجز استغراق
ذره قفلی و هم نان جوین یکسان بود
بل نه پرداخت به پنهان و فور طلبش
جان آدم چو ز اسرار ره فقر شبت
آنزمان وقتش چو در این راه سنج و ریاضت
آفرین خواند برین همتش اعلی حضرت
ما مشغولی خود داشت یکی ...

کاتفاقی نکند کس همین از عشاستی
بر سر راه طلب عاشق جان نفرسا را
جامه پیش بهاتر نه حریر و دیبا
منشا تو دیش همه سود نه دو کران
بالش پر ز بالش بستی هم مخمل
شیخ آن با اشتهات آن طعمه کرده بیرون
وان بالا ده کرده بدان به جست و برنج
وان حضر کرده تران و اشر آن ناس بود
قفلی برست که بهره و کند پیش اسپا
پوست پوشید به بالش تو آنگه ور بیان
گر آن شکم پر نخورد ز خطا کرد
که بران ... زیان بیچه از راه گذر
با آن خود خورد رها نده آن به سما
نسبت بان همه شاهد و سطیعان
که بنیان بود به وخار و ثمن استبرق
سوخته شد جان و دل او چو اگر بریان بود
که نه در طلب این شیخ مهی خواهد کلیش
جای که نه کند و آن هشت جنان به نرود
دیده پاک نه همه لوث شیر بیش سامان
سر بالش بر سایند بود الا حضرت
که نبود سبب آن غیر حضیر نشیب

چون باستاد در آن دست ببالا کرده ❊ دل و جان وقف بر آنحضرت والا کرده

که بر افتاد بر ویش نظر شیخ جهان ❊ دیده پژمرده گلش همچو گل از باد خزان

آنقدر لاغر خویش او و تنش بشناسی ❊ گوشتی نیست در اعضای شریفش باقی

استخوانش همه از پوست نمودار شده ❊ پوست چسپیده و رگها صفت تار شده

سر استخوان اعضا همه بر آمده پهلوش قفس ❊ در درون صندوقه عشقش همگی همچو اویس

دیده چون روی سبو [illegible] آورده ❊ صورت حال همه و خود شاهد آورده

پس فرمود [illegible] ❊ این چه حالیست که [illegible] خود بینی

[illegible] ❊ [illegible] شده است

[illegible] ❊ آنکه معنی و بیان [illegible] به بین

پس بدیدش [illegible] ❊ [illegible] کرد بر و از [illegible]

وقتی از مشغله خویش چو بیرون [illegible] ❊ [illegible] مخدوم جهان با دل محزون آمد

گفت در مشغله خویش [illegible] ❊ در دل خود ذره هوای [illegible] و دو جهان [illegible]

در دل [illegible] و یاد فلان [illegible] ❊ در درون عشق و آن [illegible] جان میکند [illegible]

[illegible] سود با این مشغله و [illegible] ❊ [illegible] چون برد از ره [illegible]

کرد اشارت سوی خاتون که [illegible] ❊ گفت [illegible] احوال دل مضطر خویش

ظاهر احضرت مخدوم جهان [illegible] ❊ زنگ [illegible] ز آینه او [illegible] نهان پاک [illegible]

بود بنشسته در آن [illegible] صفا تا دیده ❊ یا دلی از هوس خلد و نعیم آمده سیر

پس بفرمود که [illegible] ❊ و [illegible] با دو کرشمه چو [illegible] مشتاق

حضرت شیخ جهان این سخن از وی چو شنید ❊ از ره لطف [illegible] دل شادش [illegible]

گفت اکنون نه ترا کار بخلوت ماندست ❊ حاجتی با کسی [illegible] ریاضت ماندست

کار [illegible] ❊ گشت [illegible]

تو بهر جا و بهر چیز نگه که یکتا نیست — سینهٔ تو سینه و دل چو آیینه که سامانی در است

گشته محبوب دل روز و شب است — چون توان گفت از جلالش هر چه گفت

گفته‌اند این سخن را باب پیر ارشاد — که بر ایشان همه ابواب لطف بگشاد

پیر ره در طلب سبقت مریدان باشد — در شناسی مریدان و رشیدان تا

خویش را تا که در آیینهٔ آنها بیند — سیر تو خویش در آیینهٔ شناسا بینند

همچنین او زپی شیخ جهان بود مرید — کس به تمکین مقامات و کرامات ندید

جذبه‌اش فوقیتی برده بر اهل جذبات — هر که را دید به قدم پیر گشت از عقبات

هم به تمکین برسیده از قلیات احوال — هم به تکمیل رسیده از درجات کمال

بود با آنکه درین راه بسی تمکینش — صفت کوه گران مرتبهٔ تمکینش

لیک هم شورش و هم غلبهٔ حال افزون بود — شهرتش از صحیفهٔ تحریر قلم بیرون بود

داشت در نغمهٔ توحید گلوی منصور — اوج او گر به سپهری بسر دار رسید و

گفتی او را ز سر حال بوقت جذبات — الصحیح اوست عیان جلوه علی الفضا

کی روا داشت بر خویش متاع دنیا — که در دل شیفته میداشت ابر و عقبا

او بهر بار که در خانه متاعی دیدی — بسکه از دیدن آن در دل خود رنجیدی

امر کردی همه خلق که غارت بکنید — هم مینا و تباریج طهارت بکنید

بود یک نسخهٔ خوش خط صحیح مسلم — جمله اوراق به تصحیح عبارت سالم

بود در غایت تصحیح مصحح گشته — بسکه صاحب نظران همه مصحح گشته

کاغذش کاغذ قیمتی و اجزا مرغوب — مجدولش مشک خطا و خط او خط عرب

شیخ الاسلام جهان شیخ حسین بلخی — هدیه آن نسخه بخوانند احادیث نبی

کرده بود دست بآن شیخ عطا هم او را — مطلبش گاه همی کرد بر خود او را

بود دیگر ز آن نسخه به شیخش بوده — مبتلا گر از شیخ طلب فرموده

شیخ پیر دولت الست ... در الفضا ... ۱۲

سائلی آمد بچیزی طالب آنجا پیش شیخ ... بود چیزی نه در آنوقت بر شیخ خویش

تا بنجهٔ نسخه‌ای کرد از بغل سائل بجد ... تا به بخشیدن آن چیز سائل بجد

داد آن نسخه معهود بدست سائل ... عوض مقصود داد افتاد بدست سائل

شیخ بشنید و بمرد و چنین نسخه خوش نمود ... همین این نسخه از پیش عطای شده بود

گفت چون واداد آن نسخه تمام بیتی بود ... بر همین احسان چنین دگر است تحویل بین

بود در آنسو که بر آن نسخه دلش بس مایل ... بعد از آن شیخ حسینش بخرید از سائل

تنگه‌ای چند آن طالب به صد بخشید ... با بسی منت و الحاح ز دستش بخرید

خادمش بهر ملاقات عزیزی آمد ... تنگه آورد و بهمین شیخ پیش چیزی آمد

هرکه در بزم در آنوقت کرم حاضر بود ... تنگه‌ها را که بیا در هم بخشش نمود

لیک دو تنگه بداد تنگه ماند نهان ... کاندر آن هم تنگه پاک بنهاد بمیان

خادم آن تنگه نهان بر سر جا بگذاشت ... کز نهادن به دل خویش هم او یاد نداشت

وقت صحبت چو در آن بزم فراغش آمد ... زود بر خاست و وقت نمازش آمد

شیخ هر بار که تحریمه ببندد به نماز ... آیدش صورت دو اسب سواران به فراز

شیخ لاحول فرستاد و بار چه شغل ... باز تحریمه ببندد و کند آنجا چه شغل

صورت هر دو سواران گرش آید پیش ... شیخ لاحول کنان قطع کند خطره خویش

چون به تکرار همین خطره ایشان آمد در دل ... گفت در دل که چنین خطره نباشد باطل

گفت با خادم دیرینه که حالیست عجیب ... پی این حال نبردیم که چیست سبب

جستجو کن که درین جا دو سه چیزی ... باز مانده است ز آلایش دنیا چیزی

کان به هر بار رساند بدرون تهمت ... نشود درست در ارکان نمازم نیت

پیش می آیدم اینوقت دو صورت بسته ... چند بار است که تحریمه من بشکسته

رفت خادم ز بر شیخ و تفحص کردش ... در درون هرچه که بود بست تجسس کردش

کرد هر چند تفحص بدرون هیچ نیافت
عرضه اوش نبود هیچ ز مال دنیا
باز آن سالک فان چو دگر شد بخانه
زجهه کردش که بکن باز تفحص آن را
باز رفت او بدرون کرد تفحص اسفی
بود دو تنگه نقره چو دهان خوبان
پیشش آورد بفرمود که پیدا تابش کن
خادمش کرد چو پیدا تا سبب رها رفتند
گفت الحمد لله که امانم دادند
اندر آن بیشه که می بود دران شیخ جهان
اربعینی پی او کرد تعین حضرت
بود نزدیک که آن چله باتمام رسید
چند روزی چو گذشتند بران چله که شد
که دران بیشه فرود آمده شیخ جوال
بر گرفتار دو سه چوبه پیش آن در
گیشتن با سر شکستن نبود عهد و وفا
ور ریاضت که گذشتی و بسی عمر گذشت
این دو سه چیز چو شنید او نتوانست شکیب
از در حجره برون آمد و چون حیرکشان
داشت در خارق عادات نشان عجیب
رفت و بر جلد الصاحب خرق عادت

باز آمد ز جهاد تنکه چو بن هیچ نیافت
تا برآرد سیم ازین خانه کمال تعجب
پیش او صورت پیشین گرش بهانه
هم بدرون آر ز هر گوشه تجسس آن را
سوی خادم شده این بار تجسس کلی
بر لب طاقچه از ان خانه بچیز نهان
چون دو تنگهای تیار چو پیش ما پیش کش
از دل اندیشه و سواس و خطر بار فتند
رخصت از رفتن آن بال سجانم داند
بعد از آن سیر همی شیخ دوان
تا بشبا روز گشته چو هشت بشهر بهر دعا
یا دو فیض ور اتا بلسپاسر رسید
با نیش روز می ازان تا بار روزی
کار سپیده چو اغز اش شبه غزال
که دران داشت عزان سوخته جا سیر
الله الله تو فراموش بکن هیچ تا
بو شی لیف تو بهنوز آید ازین منزل تا
جا بکی رفت که سبب بالا نشیب
اربعین رفت تا راج و فرحج فغان
کشف آن خارق عادت که بود غریب
همره شیخ جهان با همه فرد شکست

بود شخصی در آن حاجی منهاج الدین | کرده حج نا کرده داشت عنوان تزیین
سخن آنگاه که در فضیلت حج افتاد | ریش را کردی از باد مفاخرت باد
بر مسلمانان همه فرمود که فرض اسلام است حج | نیز آغاز نمود از طرف خویش حج
هم شنید بعضی کسان که این سخنش کرد | در بهانش طعن چه بیخبرش کرد
در استماع سخنش با طعنش افروخته شد | همچو آتش دلش از گرمی آن سوخته شد
چند بار پیش فرو خورد دیگر تاب نماند | کرد پر آتش همه دامن که سیماب نماند
خوردن خشم علامت بود گرچه هم | کاظمین بهر آن زهی ذو الاکرام
خشم خوردن نشد است او از غیرت چیر | کرد پیدا ز نمی ...
آستین باز کشاد او همه جاه و جلال | سر منهاج فرو برد در آن زهر حال
باز آنکه گفت چه سخنها تو نه حج خواهی کرد | پیش کشتش اینکه تو نه حج خواهی کرد
آستیم پر سر گفتن کشتها کیست | کعبه عین در گیتی دل غلامان نیست
شیخ منهاج نظر کرد چه تماشا به دوران | کعبه را دید نمایان بهمان عز و شان
در عجب سخت فرو ماند ز تماشای خویش | بازآمد به هم از ناسی گران شانی خویش
غرق ... شد چو ... جهان شوق را | خویش بنا به سخن شیخ مظفر اوسا
کرد با شیخ مظفر توبه ... | گفت خطا در گفتم آمده از توبه ...
آنچه مشغول کرده است شده نیمه دار | وان ز کرم ... تو بانقیه انکار

ایضاً در ذکر حضرت مولانا برهان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله سره العزیز

احمد آنکه در یا نمود دست قسم | آنکه بود دست دراز باب هر سحر کرم
عالم شیخ بود حضرت برهان الدین | بوالمظفر شده هم کنیتش از روی یقین

بود در کشور عرفان طریقت سلطان — شاهبازی که زند پنجه گوشهٔ طیران
بود در بلخ فزون حشمتش از اهل بلاد — هم پی حضرت ادهم ز گرامی اولاد
طالب از مسند اعزاز فرود آوردش — مجمر عشق پی سوختنش چو عود آوردش
آخر از بلخ دران شوق بهند افتاده — شد ز بند و هوس تخت و جاه آزاده
ماند سرگشته بدهلی زده شوق و نیاز — بهر تدریس بپیوسته تا عمر دراز
آتش عشق چو شد در دل او شعله فشان — خبر شوق کشیدش بدر شیخ جهان
کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار — زورقی از قلزم عرفانش چو آمد یکبار
در ازل داشت چو مقبولی درگاه خدا — یافت دستار خلافت پی ارشاد و هدی
خدمت پیر بهر گاه شدی شیخ روان — بهر تعظیم بپا خاستی آن شیخ جهان
رومی از راه کرم چند قدم استقبال — وقت رخصت بشدی تا بسر حد نعال
گفت مردی که بپرسش شنیدیم همی — آنچه دیدیم درین بزم که چون تو شیخی
هیچ پیری نشنیدم که مرید خود را — اینقدر حرمت و تعظیم بسیار و بجا
گفت مخدوم جهان من چه کنم ناچارم — که بس حرمت اعزازش ازین رو دارم
چون بسفر شود از خانه روان میشنوم — ز آسمان نعرهٔ فریاد و فغان میشنوم
ملکی بر فلک این بانگ بفریاد زند — نغمهٔ حرمت و اعزاز خوشش شاد زند
شاه می آید و هم ماه لقا می آید — ماه می آید و هم بدر دجی می آید
باشد اکرام اولوالامر چنان لازم — بر گدا آمده تعظیم شهان را لازم
زانکه او را مقامات فنا نیست علو — هم تعجب بود شان بزرگ ز پی او
یک دو چند گاه گرم شدی چون آتش — میشدی شعله چو اله سراپا دلکش
او ز گرمیش بخبر و بجو نفس افتادی — گه فغانی نمودی و گهی فریادی
هیچ جا ماند در آنوقت نه نشست مجال — گرد آن حوض بگردید چو پسا رو بجال

طائرے گر بسر حوض گذشتی ناگاه — سوختی بال و پرا و صفت برگ گیاه

نسر طائر بسر او بپران نتمودے — او درآن غلبۂ احوال چو ساکن بودے

تا که عاشق شوریده بلا انگیزد — جبرئیل از نفس سوختگان بگریزد

رفت روزی بملاقات چراغ دہلے — که ازو گلشن چشت شده باغ دہلے

داشت در دست مکاتیب ز پیر خودش — کان همه بود پی خاطر دلگیر خودش

شیخ محمود مکاتیب بدستش بگرفت — آمد از نغز مضامین حقائق بشگفت

گرد و چون چشم به بیدار مضامینش فراز — بگرفت از کلمش سخت بکاتیبش دراز

گفت آنگه ز ره صدق که سبحان الله — ایزد پاک بصدق سخن ماست گواه

شصت سالیست که زنار بمیان داشته‌ام — آنچه در پیر من پیش مغان داشته‌ام

من ازین رشتۂ زنار شدم آگاه — بود پنهان ز نگاهم همه حاشا لله

اینک از دیدن مکتوب [illegible] — من مسلمان شدم اینک نمودم اقرار

بیغرض نیست هران قال [illegible] — نخیر ظلمت چه برآید ز کلامش لیسے

لیک صد خانۂ تاریک بسازد تابان — آن حدیثی که برآید ز لب نغز دلان

داد ترتیب یکی بزم نظام دینے — که ازین پیش نوشتیم در احوال سنے

بود هنگامه زهر ساز و سرود آنجا گرم — موم آسا دل هر سنگدل آنجا شده نرم

جمعی اصحاب از ان حلقه عز و اکرام — کاولیا هست در آفاق بناهست نظام

داشتند آنهمه در بزم تواجد ز ذوق — وجد در رقص برآورده کسان از شوق

گذر افتاد در آن بزم چو مولانا را — بود چشمان دل و مردمک بینا را

دست ملا نظام مدنی را بگرفت — آخر آن رشتۂ زنار و منی را بگرفت

پس تقریر خوش آن مه ز نهان بکشاد — ریخت در عدن تو لعل یمن را بکشاد

بزمین باز پردن و فتادن بسماع — آنکسے ایست که شد از دل خود وداع

شهوت و آز و همه لذت نفسانی را / وانچه آرزوی نفس و هوس کرد را

هم دل خویش مجرد ز علائق دارد / هم نظر سوی معانی و حقائق دارد

چون کند دور همی شما چون شکم از قلیه سیست / بلکه مانند صنادیق ز پشمینه پرست

دست افشاندن با نوقیش نیست ز ... / تا بوقتیکه نگردید از اینکار سخت است

پس فرمود که از گوش دل این بشنوید / سخن راست یکی صاحب دین را بشنوید

که بسر وداز لب من داد شما را پیغام / قطع کردیست بدین قطع رساننده سلام

(لطف صدور بکی در خور ان ۱۲)

قطعه

کرده نقش پریشان مرا چه در پابند / که من بسینهٔ پاکان چو راز مستورم

بقدر حوصله گر گریه ام چون نسیان / بیا ز بهره هم در رخت کافورم

بگوش اهل هوا گر نهم ز طعن بگلنم / که من بسامعهٔ اهل عشق محشورم

کسیکه سینهٔ او هست صاف از کدورت نیست / من از شنیدن آن بد بشست رنجورم

بود اندر دل ما چو کمال انصاف / زان نگردارد انصاف با چو معصومم

سر فرو کرده سر باشم از دیده فشانند / موعظت با شنید از دل و خاموش بماند

هم نشسته سپهٔ ان کز پی مخدوم جهان / خلفا نید بهر ناحیه با عزت و شان

لیک از ان شیخ مظفر دیگری شیخ نصیر / در مریدان ز میان خلفا بید کبیر

رفتی از شیخ مظفر بجهد و هم جهان / آنکه بود است و را قبلهٔ دین و ایمان

حضرت شیخ شود می پی او استقبال / نزد و بر خاستی از گوشهٔ مسند بی اجلال

کردی اکرام و را گاه کم و گاه بیش / گاهی اجلال بکر هم نکردی ز خویش

هم اگر شیخ نصیرش بملاقات آمد / شیخ را حرمت او نیز ز عادات آمد

انقدر لیک که آن وقت و فزا نوشت نشست / داشت انیکو نه لحاظی و خیالی پیوست

سکر چه ور بشد هر دو بزرگی بهرا / خرد از و خرد و بزرگش بزرگی بنهد است

قاضی زاهد ازو کرد چنین استفسار / پیش تو شیخ مظفر چه بیاید هر بار

بهر او شیخ که چندین بکند استقبال / چه سبب آنرا رسد گر بدل شیخ ملال

ور در آید بر او شیخ نصیر سمنان / می نشیند بر او بالای شیخ جهان

شیخ فرمود درین من چکنم ای زاهد / که خدا هست بصدق سخن من شاهد

ور زمانیکه بهم شیخ مظفر برسد / این صدایم بدر گوش برابر برسد

گوئیش می شنوم اینکه کسی میگوید / ور ره عزتش و اکرام کسی می پوید

آن یکی گفت بگوشم که همی آید شاه / وان دگر گفت بگوشم که همی آید ماه

چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من / تا تنی آید و پیغام رساند بر من

اینکه آید بملاقات ترا مولانا / که بجز راه اطاعت نرود احیانا

کرد یکبار بتجرید ز علائق همه تا / روی بر تافت ز دنیا ز خلائق یکجا

هر چه در ملک همی داشت ابا زر و داد / رخت و اسباب بوش بخشارت در داد

کرد بر دوش گلیمی سیهی همچو گدا / رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا

دل مخدوم جهان شاد شد از تجریدش / آفرین خواند بر آن کش بجهان تفریدش

داشت مبذول عطا تا بکرمها بنواخت / علم عزت و آرام بگردون افراخت

چند روزی چو برین رفت بجوش کردن / خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر

یعنی او نیز گلیمی سیهی در پوشید / تا شود خرمی خاطر پیرش بمزید

بر دل شیخ گذشت این همه از بسکه گران / رو بگرداند از حضرت مخدوم جهان

داشت الفت که ازین پیش با او آنقدر رفت / تا بدش باده مطالب بود آنقدر رفت

کرد سوی که نمود او ز خطا یا ز صواب / بود آزرده بدانسان که نبیند او جواب

چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید / حضرت شیخ مظفر ز نصیر پرسید

که شما را سخن سیحا جامه پیشین کردید / جامه پوشیده بر حضرت مخدوم ردید

همچنان کرده بر حضرت مخدوم ثبات — یافت آن الفت پیشش که ازین بیش نیافت
اندرین روز بگفتا که کجا می بودی — نگر از صحبت این پیر جدا می بودی
چه بادم مهر دل شیخ نگارد خامه — می نگاریم مضامین وصیت نامه
اندر آن وقت که بود است یکی از یاران — وقت رحلت چو بپرسید ز مخدوم جهان
آنکه می‌بود دل گمنی لطف و عنایت با — چیست فرمان تو در باب مظفر فرما
هم به تکرار بفرمود که او جان منست — تا سه بار بفرمود که او جان منست
باز پرسید چه گوئی بحق شیخ نصیر — همچنان شیخ بفرمود که کردم تحریر
همه گفتند که چون شیخ جهان رحلت کرد — روح او عزم سوی بارگه عزت کرد
عاشق شیخ که نقل نبود است آنجا — شیخ در جنت عدن او بعدن آن دو بها
تا در آنکه سوی روضه او عزم کند — یعنی از سفر زیارت بدرون جزم کند
زود آغاز نمودند پس شیخ آنجا — بعضی از خیل مریدانش کلاه داد آنجا
همچو ملا شهاب اسحق ناگپوری — شیخ را حاضر خدمت که بنجوری
هر که از شهر عدن شیخ مظفر سید — خود بیارانش در آن خانقه شیخ بدید
او لیکن روز رسیده ست چو از شهر عدن — باشد انجمن زکرامات خوشش شهر و علن
بود دیگر وزیران روضه اقدس اجماع — در بهاره آنکه بود کعبه صفت خیر بقاع
بود هم قاضی عالم بزیارت حاضر — آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
سید خضر اینکه کلاه یکدامی صحبت — شیخ و او دست پی دادن ابا بهر رخصت
گفت ملا شهاب سکه شیخ جهان — شده با بو دیدار دهم همان با ایشان
همه گفتند نباشد پی انکار اصلی — صحبت با همه خوشش با اجازت فصلی
بعض گفتند مرا شیخ جهان داد خلافت — همه زان میشنش نسبتی رین با مر خلافت
بعد از آن آمد سوی شیخ مظفر فرستند — پیش آن در همه تحقیق شنا و رستند

همه گفتند بر بینا تو چه حجت داری
تو به دست از طرف شیخ اجازت داری

داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
که بیان بود در ارشاد و خلافت نامه

لیک بنمود در آن وقت مریدان خاص
کس نه بیند چه نماید به برون خاصه

شیخ ارشاد بفرمود و بنمود و هم حسین
که بخود و سالک توحید از دیا رفته زین

کان مثالی که نهادم بسر طاق بیا
تا به بینید بچشمش همه یاران و اغیار

شد روان شیخ حسین از پی آوردن آن
تا کند جستجوی آن بسر طاق مکان

گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن شیخ
رفته بود او قدری راه بفرمودن شیخ

باز فرمود که مولی بشود مرشد من
بهر مردان تجه آسا بشود مرشد من

حاش لله که چنین پیر نکردم حاصل
که به پیر و صفت و دولان غافل

عرضه داریم همه با بسر مرقد شیخ
اینک آید بهمراه بر مرقد شیخ

هر را شیخ بفرمود خلافت او راست
پی حجت پی ارشاد اجازت راست

باز برخاست و روان سوی تربت با شان
از همه وسوسه و خوف و خطر با باک

دید چون جاه و جلالی که وجدش زود
با خصوصیت طالبان غضب عالم فرمود

می بخواهید که قایم شود اینک رفته
خیزد اینک صفت حشر طالبان گفته

واندم آنگاه که او لب بجواب بگشاد
شیخ از قبر جواب به یقین خواهد داد

گفت چون قاضی عالم سخن این بیش بیش
آمدند آنهمه خود رفته نخواسته هوش

باز ماندند از نیکو نه خیالات همه
لب به بستند از این قسم مقالات همه

دامن خویش بچیدند از این کسان
یار و اغیار شدندش همه با همنفسان

بعد شیخ مظفر شد سجاده نشین
سر بسر گاهت قصر شدش زینه نگین

داشت با پیر خود آنگونه عقیدت در دل
که نبودست بزرگی که کسی را حاصل

مشکلی پیش اگر آمدی او را یک
سر او جز بسوی شیخ نمی‌کرد ولو

حاجتی شد بنده شیخ بعرض آورده
رفت وقتیکه پی حج سوی بیت الحرم
حاجتی پیش ورا نیز در آنجا آمد
بارها کرد توجه سوی مخدوم جهان
گشت از خوبی تقدیر یکی ز مشکل
دید ناگاه شبی خاتم رسل را در خواب
کرد گر چه توجه بسوی آن سو یقین
شرف الدین که سوی شرق بود مولانا
اندرین ارض ازین سر که تصرف نکند
گر چه داده است خدا دو جهانش قدرت
خواهی ار حاجت خود را تو بکن غنچه گره
کم از لطف حق حاجت تو حل به دوا
ور بخواهی بطفیلش تو بمقصود رسی
قدر سنجی چند ازین شهر برون باید خاست
شیخ کاری عجب از حکم ان مضطر کرد
رفت بیرون ز زمین حرم او چند کروه
گشت مخدوم جهان بهر طالب حاضر
حل آن عقده بفرمود و پس باز آمد
پس گر شیخ مظفر سوی مکه شتافت
خاص بهر آنکه دران بود سکونت او را
تا چهل بار ستا[illegible] حج و غنها در داده

حضرت شیخ هم آن عقده او حل کردی
مدتی چند بارض حرمش ماند مقام
دل او در پی آن حل تقاضا آمد
نگشاد آن گره بسته او در دوران
عقدهای دل او عقده مالا ینحل
که بدینگونه بفرمود بآن شیخ خطاب
انبیا راست همه ارض حرم لیک زمین
دارد آداب بسی در دل خود آن دانا
نرسی گر تو بمقصود تأسف نکند
او کی از غایت آداب نیاید جرأت
نکنم از کرم است و دامن امید کشی
غیر ازین نیست پی درد تو هیچ دوا
هست تدبیری اگر دیر دگر زود رسی
تا بدان واسطه کار تو بهنگی آید راست
حاجت خویش نه اظهار بآن سرور کرد
عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود گره
ز درون باطن وی داشت چو ظاهر همه
با جلیسان سخن همدم و دمساز آمد
ربط با شیخ بدینگونه به جز او غیر نیافت
خانه و خانقه و جای عبادت او را
خویش را کرده یکی ز علایق آزاده

گشت در خانه بهر که فراهم چیز — که همی آمدش از نذر و از هم چیز
امر کردی پی تاراج همه مال و متاع — دور کردی ز سر خود به ذوق صداع
حضرت شیخ حسین از لب خود فرمود — اندر آن دم که در اهل بخارا بود
خرد بودم بسن عمر ولی دارم یاد — کز پی غارت آنخانه چه کردی ارشاد
دستهایم بگرفتی و برون آوردی — کس چرا می طلبیدش نه چو آن وردی
چون پس آن شوق وداع خرد و هش سر کرد — گاه بودی که مرا نیز فرامش کردی
اندر آن دم دگری دست گرفتی محکم — بدر آوردی از آنجا نه بجز هم عالم
آشنا را که دران خلق به غارت بردی — دل مخدوم حسین از پی آن افسردی
به بدن پیرهن جبه دریدی از وی — مال دادی و کتبها بجز بدی از وی
سایلی بهر طلب پیش سپهش رو شد — طالبی داشت درین کار مگر فیروزه
چون نمی‌داشت سرا از جو و کونین — گرد خود هیچ بجز بقچه مخدوم حسین
داد از مرحمت عام بسایل انزا — چیست بقچه کردی ایثار بمرد و جانرا
بود در بقچه او مال و هم اسبابی — کله و پارچه و جامه نا یابی
چون گذشتش و سه روز و شدزان آگاه — جستجو کرد و نمیافت جسیش به آنگاه
دید چون شیخ مظفر که درامی جوش — در ره جستجو بقچه خود [illegible]
گفت با شیخ حسین آنکه تو چون بیدار — بی دیانت منم آن را [illegible]
از برای چه بنزدیک من از چیز — پیش من دیده فرو بسته [illegible]
عوض دادش اگر نیست به دولت من — موجب غیرت و فخر و سبب سنت من
گر ببخشی تو مرا هم بکسی بی سنت — باشد از بهر من بنده سراسر دولت
هم بگویند که مخدوم جهان سرور را — گشت دو بار آن شیخ کدورت پیدا
اول آن بود که او با همه دشمندان — آنکه بودند ازین راه شده [illegible] ان

بحث تا گر دریکی مسئله علم کلام | چون بر ایشان نشد از کوه رو کشف ظلام

مختصری ساخته بودند برای تحقیق | تا فرستند به پیش همگی اهل طریق

شب آن شیخ مظفر به بیان توضیح | یک رساله بنوشت و نمودش تشریح

پس دلایل که بمعقول و منقول نمود ثبت | نزد خود مختصر انگاشت اگر طول نبست

بامدادان بر مخدوم جهانش آورده | تا ببیند و بدان او و به ایشان ببرد

پیش مخدوم جهان چون گذرانید آنرا | شیخ برهم شد و از وی نپسندید آنرا

شد دل آزرده و فرمود که ای مولانا | وان چه تحریر و چه تقریر همه نازیبا

بر سر ره بهر مسلمان شدنت آمده | یا باین بحث باظهار فطنت آمده

بهر مرضی شده آن خصم که خواهی کردن | زان معانی و بیان خصم که خواهد کردن

زانکه آنها به بهره ست به ایشان کم هستند | جابد الطبع در ایشان همه دم هستند

این سخن گفت و بپیشش همه را پاره نمود | کاندران غیر سکوت ار نه که چاره نبود

ساعتی چند چو بنشست وزان گشته | از بر او طلب او نمودند آهنگ

بهر مخدوم مظفر برسیدند کسان | تا به حجاب بران در برسیدند کسان

چون شنیدند که رفت او بر مخدوم جهان | به تقاضاش هم آنجا برسیدند دوان

پیش آن دانش بین بوس شدند همه | وز تقاضا دل مجروح بخستند همه

دل مخدوم جهان هم چو ازین خوش بود | از لب پاک بهر دو متکلم فرمود

عجب است از علما نزد من گله ها | خود یکی فهم ندارند درین مسئله ها

چون از معنی همه شاد و ز بحث گشتند | طرفه تر بهر سر آن بار دگر می بحث کنند

هر دو از گوش شنیدند چنین دانستند | در دل خود متکلم به یقین دانستند

هست مخدوم جهان خیر موافق باده | باز گشتند و شده هم طلب محضر کی

بر جمی دوم آن بود که حاجی منهاج | پیر را کرد ولی پیر ملامت آماج

بارها آمد و گفتش که رسیدی ور حج بر طریقی که نمایند کسان سخت و حج
هفت بار ار بحرم رفت و بیامد حاجی شد بدید رفت ز رفتار وز گفتار کجی
اینقدر گرچه بحج رفت ولی حاج نشد سر حجاج شد و افسر حجاج نشد
حجر الاسود کعبه محک دل آمد بعیارش زر کامل ز زر کامل آمد
و آنکسی را که عیارش ز زر قلب بود قلب ماهیتش از ماهیت قلب بود
هر صفاتیکه در آنست بگردد کامل زر خالص خالص غشش قلبها غش و غل
چون بگفتی بر مخدوم جهان این سخنان عذر شرعی بنمودی بوی آن شیخ جهان
شیخ گفتی که همه عجز و همه خوار بیا پای من آمده در بند گرفتار بیا
یک حاجی چو ز شیخ همی آمد باز هر که آمد در اینگونه سخن کرد فراز
زو یکی آن حاجی منهاج بحسب معمول پیش او عرض سخن را برسانید بطول
بود آنوقت چو با شیخ مظفر باهم تا که الست شنیدا و سخنش هیچ اهم
چون تحمل بدل از زحمت گفتار نماند پیش از این تاب شنیدن بدل زار نماند
آستین کرد سوی حاجی منهاج فراز گفت سر تا بکن رشته تقریر دراز
تا یکی از رو تشنیع تو بحج بکنی ور نه هیهات کله گوشه خود هیچ بکنی
سر فرو کن بدرون بیده کشا از دو طرف کعبه در خرقه بدارند غلامان شرف
سر فرو کرد درون دید بگرد تمام حرمینش منظم آمده و جمله مقام
آب شد دید چو او جمله مقامات حرم غرق شد از عرق شرم بجا در حرم
دیگران نیز در آنوقت که حاضر بودند جمله دیدند و سر خویش بپایش سودند
خوش نیامد بدل شیخ جهان این حالت گشت دیوانه چو آمد بدل شیخ غبار
تا ابد روز بدین ترک سخن کرد بار آنچنان سخنش دل شیخ ز من کرد بار
هم بگویند که آن خرق چو آمد بظهور دل مخدوم جهان گشت ز اظهار نفور

در دل آورد از زبان شیخ گرانی بمزاج | که چه از خرق شود می تو بجا بی سماج
باز گفتا گر گرانی من ز من نشنوی | تا که ظاهر به یا فقاست پای آن چه شنودی
تصحیح کرد چو ارشاد دید و فهت چنین | تا دل شیخ شود شاد و نماند غمگین
سر توحید چنان در دل و جانش نهاد | بارها در حق او شیخ چنان فرمود
من نمی بودم اگر نعره منصور زدی | یا چو موسی ارنی در که طور زدی
بطفیل شرف آن سوخته آتش طور | در مقامات مظفر شده و هم منظور
که به دست ورا اوقت گر او را مسکن | زاهد با ادب تهیا شده قاصد کعبا
سبب مشغولی خود نا رحمی کرد بدل | که همی ماند به نزدیکی آن در مشغول
بود شب شب یکی روز چو در دامن کوه | دل او جست به پر در خشندین گل چو
در مراقب شده ملا بهاء الدین هم | که باد بود وی اندر سفر حج همدم
جای مشغولی هم بود در آن کوه قریب | که به غربت بود از اهل وطن نیز غریب
ساعتی چند چو در فکر بر آن بگذشت | خطره اندوه خاطر بلا بگذشت
دست واقف سه در چیو دلم را چه حضور | که بغیبت شده چه حق نور عیان و شعور
همه ران خطره یکی سنگ بجنباند زکوه | بر سر هر که در افتد برساند اندوه
جبر آن سمت که به شیخ مظفر نزدیک | گرد آهنگ تو گفتی فتاد در نزدیک
شتاب چون گشت روان شور کنان می آمد | زه دا اسا لبسرش حیمه زنان می آمد
شیخ نزدیک تر از لبست بلا بوده است | سیل او چون بسوی شیخ زبالا بوده است
شد حضوری که بلا پس سیر حاصل | رفت در غیبت و زان تاب نگاهش در دل
در رود از جا خود از شتاب بر خاست فقه | جای دیگر پی مشغولی خود خواه نگرفت
التفاتی سوی هم بدل شیخ نبود | که نجنبید چو کوه او بسر آمد و جود
با تبسم به ما گفت چه دیدش مضطر | دست وا و حضور چه شما را خوش شد

مستغفر گشت وازین گونه خطر باز آمد — در چنین خطره و وسواس دگر باز آمد
بود زاهد که بر احوال خود او یکسره بود — داشت در قطع تعلق ز برون طرز عجیب
گر کنیزی به نظر بیست به بیع و شری — که بگویند به پیدا ز خوشش یا بشری
دل حق جوش چو بگرفت با و ربط شدن — میلش از سینه بدر کرد و بار امیدش
شهر بود از همه اطراف شهیر و نامی — [illegible]
هم بر اینگونه باندازه یکی هم زیش — [illegible] و قوت خویش
بست با پنج زنان شرفا عقد نکاح — تا کند دفع حرارت به مباحی و رواج
لیک با هر که وصلش شده الفت گیرد — صورت تلبیس شده و سبب صحبت گیرد
شیخ فی الحال نماید ز پیامش طلاق — [illegible] میل دلش بود [illegible] مشتاق
زان کنیز الفش گرفته به همه شوهر بودند — هم بگویند یکی [illegible] بوده
[illegible] — پنج شش را هم ازین جمله [illegible] بوده
آن زنان همه چو الفت بشوهر کرده — [illegible]
کار شان همه بود سست [illegible] — که وصلش بود [illegible]
خواست هر چند که چون یکیشان از گوید — خانه ویران کند و شهر دل آباد کنند
عرضه داد اوش بود هم میل بخلوت [illegible] — [illegible] دل من جانب خیر
می نخواهم شدن از دولت [illegible] محروم — [illegible] محروم
لیک با فرزند [illegible] متولد نشدش — چون سلیمان که با فرزند [illegible]
گفت مخدوم جهان [illegible] — تو در اعضای خویش [illegible] داری
دانم از صلب تو فرزند تولد نشود — چون نشود ز آنکه بود میل [illegible] نشود
باشد اولاد [illegible] تو فرزند — [illegible] فرزندی قوی [illegible]

ایضاً در احوال حضرت مولانا مظفر بلخی

قدس الله سره العزیز

نوشته است چنین حضرت مخدوم شعیب — که نبی داشت و اسرار حقیقت در جیب

پدر شیخ مظفر بود شمس الدین — عمده داشت بدهلی پی نان پیش ازین

روزی آنکس [illegible] از اهل دیوان — پیشکی کرد و اشارت بسوی پنهان

نظر شیخ چو افتاد بدنیا [illegible] — که این حال با نفاق ست [illegible] ظاهر

اندرین شهر نشستن [illegible] شد چو شهر — [illegible] سفر از شهر بربندیم کمر

ترک آن شغل بفرمود چو بیرون آمد — هم ز دهلی سوی این سمت به بیرون آمد

چون به نزدیک بهار او بسر راه رسید — شیخ احمد شد آگاه ز احوال مرید

گفت با خیل مریدانش که اینک از راه — دوستی می رسدم در ره عرفان دلخواه

قدمی چند نمودند پی او استقبال — چون بدید نسبت ایشان شناوند کمال

گشته [illegible] ملاقات مرید احمد — بلکه در خیل مریدان رشید احمد

پس بصحبت [illegible] دنیا [illegible] — بود مشغول دنیا به الم هیچ گذشت

[illegible] — هرگز ندیدیم [illegible] خوشدلی عقبی را

[illegible] موافق باشید — خواهش جمعیت و آرام ز دل بخرابید

[illegible] — جمله تسلیم نمایید به لخت جگران

[illegible] تنها — گذرانید دمی چند بیاد مولی

[illegible] — معز الدین و دگر شیخ مظفر بودند

[illegible] — مسکن خویش درین شهر شما کردایید

[illegible] — تا بیکجا بکشم زندگی خویش بسر

[illegible] — با توافق منظر [illegible] به پدر [illegible]

[illegible] او خواهم کرد — ترک دنیا همه به صورت او خواهم کرد

خانه را با همه اسباب به یغما دادند / سه طلاقی زد روان هر دو بنیاد اوند

عزم ازان شهر نمودند و رسیدند بهار / جان و تن هر دو درین راه نمودند نثار

لیک بیعت بنمودند بجد و هم جان / پیش ازین در سبب آن قلم گشت روان

چند سالی پس نقاش هیچ رفت دگر / با مسند و تکیه آنکه به پیش لحد جگر

همه را آن نکه شد عادت فوت معز / گشت واقع ز قضا واقعه موت معز

غلبه آورد چو بر شیخ معز رنجوری / روح او خواست که از جسم نماید دوری

شد چو دید آن همه آثار ز مرگش ظاهر / بر سر تربت شیخ مظفر خاصه

پس بفرمود که این مرگ مرا بایستی / می برندم ز تو پیش مرا شایستی

باز فرمود شود زود قران من و تو / در میان نیست همین هیچ میان من و تو

زانکه یکم عمری من پیش ز تو در عالم / کرد افسوس بمرگ تو حبیبی عالم

پیرهن پوشم و از پیش بپوشی تو کفن / در میان نیست میان تو همین پیراهن

کرد از انگشت اشارت بگریبان خویش / خبر از رحلت خود داد بیاران خویش

نهمین روز ز شوال دیار طیبا / رحلت از دار فنا کرد سوی دار بقا

دفن کردند بنزدیک فضیل ابن عیاض / کرد بر کیش یکی آوازه سواد و بیاض

هم قریبا ز حرم پاک رسول مقبول / که خدیجه بودش نام نکو نزد فحول

هر که از مکه روان گشت بشیب مدان / هم درانجا ... ره شد آن پیران

قول شیخم نشد از پاره شدن خورسندش / گفت خیاط کجا تا بزند پیوندش

بود همراه دلی خدمت او شیخ حسین / آنکه در مسلک توحید از زینت دین

عرضه دادش ... [illegible] ... / پیشت آرم بدلش کردن اگر مقصود است

کرد ارشاد ... آن جامه پوش / کس نبست همین جامه که دارم بر و دوش

... [illegible] ... هیچ نخواهم کوشید / تا کنم عزم سفر هیچ نخواهم کوشید

گرد الحاج نپوشی تو اگر پیراهن
باپسر گفت که ای یار که بستان تو شد
بعد از آن گفت چنینش که پشیمان شد
بر زبان حضرت مخدوم بیاید فرزند
این همه شیفتگان تو چو دانسته
حق به پیش تو ... چه جهان بیدار
عاصیان تا به گور ... بیابند نجات
روسوی قبله آورد و چو شیدا ...
گفت معبود ... تو اجابت نکند
چند روزی چو در آن شهر بسر کرد آن
شد چو ... شد حال پریشان ...
با کسان ترک سخن کرده ... هم
کس در آن وقت اگر ...
... که نه ... وقت ...
یک سحر با ... گفتی سخن از ...
می ندانم که ...
باز فرداش ...
شیخ را دیده ام امشب ...
نیز فرمود در آن وقت که امشب ...
عرضه داشت چو ...
باز فرمود از آن خواب ...

العزیز

گر شنیدستی که افسرده دل ...
که به دل سوختگان زند آتش چو ...
سایه است بر سر ... ماند جاوید
که نماز ... تو ... بگذارد
دل ... اندر ... بنماید ...
دست بر ... وفاق ابد
... پرسان ...
در درد ... بسیار ...
...
که ...
بر زبان این ...
بکند امید مرا ...
شیخ را ... والا که بگوید ...
که بگوید ... حضرت مخدوم جهان
باشی بر سر بالین من آن وقت ...
هم بدانستان ... دل من مقصود
دیده ام خوابی و ... که بگویم آنرا
پس مرا شیخ ... که خوابی دیدم
دل ...

خانه را با همه اسباب به یغما دادند | و اندرین ره ز هزاران مرد که او حق بین است
... بشنو ... | نزد حق نیز بود و دوست لقایش بخدا
گفت آن عزیزی در عالم خود مشغول | کرده بود آنچه در آن روز بی خود معمول
سیلی آن عورت آنگه که بزد بر یک ... | مردم دیده و منظور نظر را طلبید
داد آن نعمت باطن اعطا لیکن بود | وان فناکان سبب انس بهر لقایش شد بود
کرد تودیع و به فرمود به وی شکر بسیار | تا بدادم بود بهره ز فیضان اسرار
در خود دادش که در آن شهر بسی پیرا | ... صفت در اهر دعو فانشد
طاقت و قوت و نیروی چو بدم آنجا | که بخشیدیش از بخشش بر آرم آنجا
گفت والله تو هرگه که به ... | لیکن ... هیچ ندارم که بیارد در پیش
گفت پس عظمت چند و ... مشغول | کرد در حق ملک الموت به وی کرد نزول
ساعتی چند بسجی کرد به جان مشغولی | پس بشد دار لقا رفت در آن مشغولی
در عدن دفن نمودند به شیخ عزیزانرا | ... رضوان ... جنت ...

نسب نامه حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش شاه مظفر که بود شمس الدین | ... سالک فقر ... نگین
پدرش نام بیاورده سلطان علی | آنکه ... جمیل با عرفان جلی
پدر او شده موسوم سلطان حمید | ... افلاک ...
پدرش شاه حمید آمده سلطان ... | آنکه ... حقیقت ...
پدرش نام نکو یافت شاه محمود | ...
پدرش حضرت سلطان ابراهیم | ... افراشت علم
پدرش شاه ابراهیم ... | ... سلطان ...

پدرش سید ناصر جهان معروف است / که بعرفان هدایت جهان موصوف است

پدر سید ناصر که محمد باشد / ازپی ادهمیان از جد امجد باشد

پدرش حضرت یعقوب بکمتی مشهور / که چو یوسف شده در عصمت نفسی مشهور

پدر حضرت یعقوب بدان احمد را / آنکه فرسود بسر کهف پا فرقد را

پدر او شده موسوم باسحاق بهیر / که بنسبت وی اوهمی از طاعت از عرفان پر

پدرش سید زبیت گزیده از خلق / که نسبی با عظمت بود در ارباب لق

پدرش نیز مسمی بمحمد گشته / صاحب نسب شرف و دولت سرمد گشته

پدرش حضرت قاسم شه اقلیم بقا / آنکه استاد جهان بود بتعلیم فنا

پدرش هست علی اصغر امام دوران / در ره فقر امام همه اهل عرفان

پدرش سرور دین فخر زمان زین عباد / آنکه در خیل ائمه ست گرامی استاد

پدر اوست حسین آنکه شهیدش کردند / سر ببرید از تنش از جور یزیدش کردند

پدرش مخزن عرفان اسد الله علی / که بعرفان بمقامش نرسد هیچ ولی

ذکر منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت حضرت مخدوم شاه حسین نوشه توحید قدس الله سره العزیز

رباعی

حضرت نوشه توحید حسین تلمبی / آنکه شیرین شده در راه ز جمالش تلخی

مقتدا بود مدار ارباب فنا و توحید / پیشوا بود در اصحاب سلوک و تجرید

او بدانگونه فنا در ره توحید شده / که زبان زد لقبش نوشه توحید شده

حضرت شیخ هدایه آنکه بدیع است بدین / آنکه باشد بجهان کعبه ارباب یقین

ملقب قلزم توحید بحر اندری او را
که بحر رحمت نیکو نسب و نیکو را

شیخ عالم شرف الحق که علم تهر سوست
شیخ بی واسطه غیر مرید اوست

لباس دستار خلافت ز عم خود دارد
نیز ارشاد و اجازت ز عم خود دارد

با عم خویش چهل سال مصاحب بوده است
مورد رحمت و فیضان همه ابوده است

در جهان گر سفر و گر حضرش پیش آمد
همه در خدمت آن عم خویش پیش آمد

در حرم رفت چو آن همراهی او
بر در سید ابرار همراهی او

می نویسند که اندر حرم پاک شبی
داشت با عم چو در سینه هوا و طلبی

پیش آنکس که شنیده است ز استاد
دل او خواست که تصحیح احادیث کند

کرد آغاز احادیث صحیح مسلم
اندر آن روز که بوده است پی حج مقیم

آن فضائل که بنقل آمده در تسبیحات
آگهی یافت از آن نقل چو آن پاک صفات

جمع کرد آنهمه و بیست درود آن را
تا دهد در الم نشرحه تسلی جان را

همدر آن شب که شنیده است در آن مشغلها
عم وی شیخ مظفر بجلال اصل ولا

که پی حج برسیدند ز امصار و بلاد
جاه در خواب بدیدند چنین اهل رشاد

کند ارشاد و بانجمله چنین آن سرور
آنکه عیسی ز قدومش بجهان داده خبر

گوید امشب بما هدیه فرستاد چنین
که دگر هدیه نباشد به چنین زینت و زین

ده که تا حال چنین هدیه خوب عجیب
نرسیده است بمن زان حبیب ز حبیب

پیش ازین بود بدین نام مرا محبوبی
که بود یوسف و من از پی او یعقوبی

آن بود ذریت پاک دگر گوشه ما
قرة باصره ما و سلیل زهرا

دو حسین اند کنون بهر دل ما سلطون
پاک هیکل شوند و شیم و دگری این عجب

پس از آن باز سلامت همه اصحاب ولا
پیش فرستند بگفتند باد این ارو بیا

هر چه بایست ز ال حمد و عزت کردند
غرق ده وار ندو باد حرم ولایت کردند

بلی آن رهبر دین ست نکو گفتو بات   شد مصون هر که بدیدش بنظر آفات
نیز هستند ازو چند رسائل دیگر   هر که بیند بلطافت شود ایمن ز خطر
یادگار است ازو نیز یکی دیوانی   که ز اسرار و رموز است در آن دیوانی
می نمیم نقل ز دیوان خوشش از غزلی   که بدین گونه کلام اهل ولایت بلی
تو ببین و حقائق بهبست در آن   پروانه ها نیکه شناخت شود است عیان

غزل از حضرت شاه حسین نوشه توحید قدس سره

منکه در لشکر عشق تو تلالا زده ام   سکه بر عین دو عالم به تجلی زده ام
چون نشانهای که صوفی نبود جز الا   علم الا بخورم زانکه همه لا زده ام
بر فلک علم چاه بر آرم شاید   که ز ذرات شمسی کوس تولا زده ام
ای حسین من همه جامه بفروشم همه   که من از فیض علا پا بر اعلا زده ام
بنام الله بطفیل شرف الحق ابد   خیمه بر طارم گردون معلی زده ام

حالت گلدسته

گر من از رخ برکشایم پرده تلبیس را   در نظر فرقی نماند آدم و ابلیس را
گر کمال او نمایم یک خود از تیره خاک   روح قدسی ترک آرد سجده تقدیس را
خیره با علم لدن از جهل خود گردد مقر   از کتاب خود اگر دعوی کلم ابلیس را
گر زند نار عشق بیرون آدم یک شعله   در دو زخ عمر دو سازد هم جنت ادریس را
آدم و ابلیس آرد سجده پیش من   گر من از رخ برکشایم پرده تلبیس را

حالت گلدسته

هستیم جمال کبریائیم   در ملک وجود پادشاهیم
خورشید و به برج خلوت   گر طلعت خود بهم نمائیم

هر قوم بقبله‌ای نگر ایند | ما حاصل جمله قبله‌ها ئیم
در چهرهٔ دلبران بشوخی | از خلق همیشه دلربائیم
دانی ز چه رو نکیست پیدا | ما چشم ز راه لطف مائیم
تا چشم ببسته‌ایم ز اغیار | در خوبی خویش مبتلائیم
آن چیست که غیر ما نگفتند | آنرا تو بدان که جمله مائیم

جلت کلمته

سر رشتهٔ بحر بیکران مائیم | گاه موج ایم و گاه دریائیم
چون دوئی نیست در میانهٔ ما | با همه واحد و همه مائیم
ما بدان آمده‌ایم در عالم | تا خدا را بخلق بنمائیم
یار ما عین نور دیدهٔ ماست | لاجرم ما بعین بینائیم
هر کسی صورت خدا طلبد | روی خوبان حسین بنمائیم

جلت کلمته

از شوق رخ دوست چه دیوانه گشته‌ایم | از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ایم
یک جرعه می چو از لب لعلش چشیده‌ایم | رند و شراب خوار بمیخانه گشته‌ایم
جان را چو تحفه پیش سگان تو برده‌ایم | زان با سگان کوی تو همخانه گشته‌ایم
روز ازل چو شمع جمال تو دیده‌ایم | بر آتش جمال تو پروانه گشته‌ایم
همچون حسین ز جهان در گذر که نیست | از جهان گذشته‌ایم و بر بام خانه گشته‌ایم

جلت کلمته

خال او فتنه‌ای و بر از کعبه به بتخانه شد | زلفش دلها ربود کز عاشقی دیوانه شد
بلبل مشتاق آید هر حجاب از رخ فش | کعبه‌ای پیر ما را از بتخانه شد
ای فقیر از جهد ... صلح چو آگه | سینه را صد پاره کرد آن گوهر یکدانه شد

گر عیان خواهی که بینی روی یار جانفزای — پای نه بر فرق خود شو عاشق دیوانه شو
در سلامت عاقلان را عشق ننماید جمال — با ملامت ساز وانگه رند هر میخانه شو
در خرابات کرستان جام وحدت در کشند — چون حسین از باده هر دُرد در پیمانه شو

ایضاً در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس الله سره العزیز

کس پرسید از ان بادشه عرش سریر — پی این آیت تنزیل چه گوئی تفسیر
آن امانت که عرضنا پی او حق فرمود — وانکه بر ارض سموات نمودش به شهود
پیش ازین باب بگو آن بار امانت چه بود — حاملش را بدرون حجب هشت چه بود
گفت آن بار که آرد بدرون هستی ما — اختیارست در کارگه عشق بیچاره
گرد چون عرض بر افلاک و زمین این یعنی — فاعل جمله چه باشم بتحقیق یعنی
تهمت آمیز افعال شهم پیر دگران — آمده بر فلک و بر ملک این قول اکبران
همه با عذر شده و عذر نشنوندرا — کاین بلائیست نباشد پی قدسی بنیاد
فعلها را که تو فاعل بتحقیق نباشی — قدسیان را تو چرا و پی تهمت باشی
تا سکوت خویشتن آن را چرا اضافت بکنم — خویشتن را همه تن مورد تهمت بکنم
زان سبب ار دار شوم من خطابات و عتاب — بهر اقدام چه خصمت همه اصحاب
تا که تو هستی پی این عرض نیابت بزه — عاقلان زه گرفتند بیاد ان بزه
گر ز اجمال مران با رما شد بزه — از قبولش ظلوم و جهول است بسر
آن حق اسرار محبت بپرسید چون ز کمال — دل عاشق شد و از سوز زبان ز اقبال
شیخ کو گفت [illegible] — گر ابتدائش هست برون از کونین
گفت ما المطالب پیداست حصول — بود هم انکه که تعلیم هست مشغول

بود روزی غرضم آنکه سبق گیرم یاد / خواستم من که پی درس روم از استاد

زانکه از خانهٔ من بود ره مدرسه دور / نیز رفتن پی تحصیل مرا بود ضرور

باسواری چو دلم عادت و معمول گرفت / بهر مکتب پیاده نخواستم رفت

بهر دو استاده شدم چشم براه مرکب / تا سواره بروم بود مراد و مطلب

کاندر آنجا بر من جد بزرگم پیدا / واندر آن حال مرا در طلب مکتب دید

گفت ای جد یقین دان که هنرها و علوم / نعمتی هست بزرگ ار بود این مفهوم

طلبی گر تو به آرام و تن آسانی خویش / یابی راحت ز ره طفلی و نادانی خویش

باورش کن که بلا رنج حصول است محال / این سر راحت و آرام بدر کن ز خیال

بایدت خوردن خون جگر و دود چراغ / تا که حاصل شودت از طلب علم فراغ

تا که هرکس بشدت زین تن آسانی کاست / اندرین راه تو گامی نتوانی به درست

این روش نیست پسندیده درین باره ترا / کردم از شیوهٔ اهل هنر آگاه ترا

و آنکه هرگز نشوی جلوه گه فضل و هنر / تا که از سر نکنی راحت و آرام بدر

تکیه علم و معانی تو نپوشی در بر / تا که مانند قلمها نکنی پای ز سر

حق بفرمود نهادیم ورا در محنت / چون بیابید چه جوئید ورا در زحمت

شیخ سعدی که بنا بس به او داده مکرر / همچو سعدی همه صحرا همه او لیس الیس

معتقد او ز همه ارباب معارف بود / زانکه در راه خدا کامل و عارف بود

بود در عهد خود آن شیخ چو بسیار بزرگ / منکشف شد دل پاکش همه اسرار بزرگ

وز ره معرفت او شان نصیبی میداشت / در یقین حال خود فهم حقیقت میداشت

از همان روی که مائل به طریقت گردید / شربی از شرب و سبیلش کرامت گردید

شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند است / که چراغ باده فیضانش الی هند است

نیز آن شیخ بدیعی که هدایهٔ دین است / که به وی داده هدایه همه کار دین است

شیخ موسی که باطن ماهر و مصاحب بوده ‌ ‌ ‌ فیضیاب اندرشان باطن ظاهر بوده
نیز دریافته از صحبت حاجی مدار ‌ ‌ ‌ نیز دریافته از پیر رسیده اسرار
کسب آن شیخ مرید پدر خود بوده است ‌ ‌ ‌ جنبه مجذوبیا بی پدر خود بوده است
پیش نامش که شیخ شیر الله بوده ‌ ‌ ‌ از یمن بوده سهیل یمنی در سر داشت
او مرید پیش شیخ محمد ... ‌ ‌ ‌ کرده عرفان در بی ... احوال شیخ
یافته صحبت باطن مشایخ بسیار ‌ ‌ ‌ کرده حاصل ره عرفان بزرگان کبار
یافته آخر شیخ ... شیخ ‌ ‌ ‌ آنکه در اهل کرامات بشیبت شیخ
خرقه خلافت هم از او پوشیده ‌ ‌ ‌ فتح عشق و محبت هم از او نوشیده
پدرش را چه بی بوده سال سپید ‌ ‌ ‌ گوشش بانگ جرس حال در حال شنید
شیخ از آن بار شب ... ‌ ‌ ‌ فیضها از سر خاکش بدرون بگرفته
از ره و حاجت خویش شود تسلیم ‌ ‌ ‌ هم بدانگونه که بهره ور فزودی تعلیم
تا همه علم شفیها ز لسان پاکش ‌ ‌ ‌ صفت شده سخن راند زبان پاکش
در دل خویش معانی معارف اندوخت ‌ ‌ ‌ همگی علم بیانی و بیانی آموخت
هم بدینگونه که گشتش چو یکی عمر دراز ‌ ‌ ‌ فاش کرد و بدیدن عالم ظاهر پرداز
در دل گرد ... نقش شعر ‌ ‌ ‌ بر زبان همه افتاد و نور روی گرفت
آنکسی پاس ره و مرتبه شیخ نمود ‌ ‌ ‌ پی باقی بطلب بیچ ارادت فرمود
هم بصیران چه بر آمده باطنی از ... ‌ ‌ ‌ از پی جستن علمی که بمجد آورد ...
چون معین گه دو ... پاک بنه ... ‌ ‌ ‌ در اراده پی معرفت عرفان بود
بدرش آمده صحبت پاکش دریافت ‌ ‌ ‌ کسب فیض اثر از سر خاکش دریافت
خرقه شیخ شیرند و ... چو شنید ‌ ‌ ‌ خرقه و وصل خداوند بیاسش بوده
شیخ موسی ... بلند ... ‌ ‌ ‌ چه تو آنگفت همین ... این شیخ همین ۱۰۰

اشهب خویش بصحرای ولایت راندم
خضر را نیز درین بزم ملازم ماندم

همه ز انفاس شه نقشبند برکات
همه بودن آدم از چاه رسوم و عادات

پیش او آمدی از کس طلبی صحبت
که همی گفتی همه پیش به رسم و عادت

لیک کس خواست چو بیتابان ارشاد
مبتلیم و بسا فهمیده می ارشاد

گر چه فرمانش همی داد بشرح احوال
داشت نفرت بدل از شهرت بسیار

زندگانی بجهان داشت مه پانزده سال
بیشتر از قصد شصت و پنجش گذشت شصت سال

بیست و سه از همه و تقیید نمود او خلوت
رفت ازین دار ببیعت بحضور رحمت

می نویسند که در بزم شه نقشبند رسید
سخن از فقر بر آمد زپیکے دل سوز

گفت معنی بود آخر فقیر کامل
واندرین راه طریقت بحقیقت واصل

معنی هستی هستی گوی چو کان
اشتلم آور بیش هر دو بباطن چندان

کار اسکار شود آثار در او ظاهر
برق الهام چالش شود اندر می باز

صورت او همچو یک صحبتے گردد
دلش از جمله کدورات صفائے گردد

حضرت شیخ مبارک که معاصر بود و بست
پیش از الفت و خاطر بخاطر بود پیوست

داشت تشبیه چو در فقر و فنا شان تعلیم
پیش از باب ولا قابل عزو تعلیم

او مرید شه عیسی چو شود می بود
قرب او همچو طفلے داشت کجا او که چو بود

او همی کرد مدح می چو سند قرآن را
همچو عیسائی همه باو بقا لب جان را

انس هم داشت چو با شیخ مبارک بسیار
ره نفتے آنجا چو تمنای لقائش هر بار

رفتنش شیخ مبارک چو بجد بست بهر بار
او بتکرار باصحاب سخنے بسیار

اینکه در محفل موسی چو رود پای غافل
خطرا اینکه بود چرک بشوید از دل

تا دو سه زرقه هست زبان موسی
راست تیری به نشان لسان موسی

می نوشتیم بر هال دگر همچو صبا
اشهب خامه مجازت کجا رفت کجا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس سره گل ساده را بعد از نهصد و نهم فاقه

سر کن ای خامه گریبان خوش شیخ حسین / آنکه در مسلک توحید اند و نیست و لیکن
بود در نهصد و نهم فاقه یکی روز آن شاه / کرد افطار و بآن زمره خدام یگاه
اینکه ضعف آمده اینک بتن [illegible] / [illegible] گل هست در شوق دل [illegible]
بلبل آسا بلم نوبت گل مے شده هم / خلش خار ز هر بیشه ز گل می شود هم
خبر این سخن از وی چو شنیدند همه / سیر آوردن گل پیش وی دیدند همه
گفت احمدی آن گل بدو دیدم من هم / گلی از گلشن تقدیس همه [illegible]
یافتم دو گل ساده سبک بستانے / که همی داد وی از صنعت حق ریحانه
خریده هم و خریدیم بدست آوردیم / بار آن هر دو گل ساده بخدمت بردیم
حضرت شیخ چو گل دید بسی شاد آن شاه / از شمیمش همه شهر تنش آباد آن شاه
بعد از این با من بیچاره بدینسان فرمود / [illegible] من از فخر برافلاک بسود
این گل تازه که نازک بود از هر گلها / بشنید ار الفت گلها رود از بلبلها
باید اینک طلبی در قدح خام گلین / وان قدح را دگر از آب لب جوی گلین
وین دو گل را تو در آن قدح انداز / زان سپس پیش من آری تو از آن ساز
همچنان کرد هم و آن بمجلس آوردم / [illegible] زان بدرد آن دل خویش آوردم
حضرت شیخ هر آن را بمحبت بوفرمود / [illegible] روان [illegible] خود فرمود
باز فرمود که تنها همه را [illegible] / بنشانید و قدح بر سر بستر دارید

باز برخاست ز بستر بمیان خدا
تکیه دادند و نشاندند و نشستند آنجا

پس دعایی بحق بنده مسکین فرمود
حاضران را دهن البته بآمین بگشود

اندر آنوقت که بود او بشمار طفلان
بود بنشسته به بزم خوش شاه ذیشان

نیز بنشسته در آن بزم همه یارانش
که مظفر لقبش نام شده باباشش

گفت الولد تحکلی که عجب شد باشد
آن چو بر صورت نخندد هم مظفر باشد

بینیش هم رسد دیده چشم فرو بندم از آن
این سخن رفت چو در گوش شه آزرده بکان

در غضب آمد و فرمود بگیرید او را
سخن بی ادبی زانکه نباشد زیبا

احمد لنگر دریا کشیدند یاران
کرد و کور در احوال حسین آن ذیشان

گو یکی روز چه فرمود که دانند هم خلق
آنکه زر نیست مرا ز جیب آن و جامه دلق

چار دیوار که این کلبه احزان مراست
نان خشکی چه نعمای بی خوان مراست

کیمیا زر و هم مثل یکقدح آب بود
جمله عالم که ته گنبد دولاب بود

هرچه پنهان و عیانست عیان می بینم
هرچه در جمله جهانست عیان می بینم

هم بفرمود چنان شد از مهابت رویش
دیدها تاب نبد هیبت که ببیند سویش

عظمت آنکه همیداشت جمال او نور
دیده باشند بدینگونه کسی را کمتر

روشنایی که چو خورشید عذارش میداشت
چشمها خیرگی از تاب شرارش میداشت

چون کسی دگر از چشم نگه میکردی
یا سر خویش بزانوش فرو آوردی

اندر آن دم بفراغت نه او دیده شدی
ورنه دیده بخشم بدی و ترقیده شدی

هم بفرمود که بشنیده ام از شیخ حسین
آنکه در مسلک توحید از زینت و زین

همچو عم کیست که شیخ مظفر ما را
لعب و لهو بد آنگاه که در سر ما را

عادتم راست بودی به تهجد هر شب
میخورانید ثریدم به تلقمه هر شب

یعنی اول به تهجد بکنم می بفضل قیام
پس بخوردم کاسه ثریدی و پس فوق طعام

حکایت از شیخ مظفر قدس سره ۱۴۵

هم بفرمود که یک روز از قصد تعلیم ‌ ‌ برد ما را به بر مردم دانا و فهیم

بود عمرانی و ملای معین الدین نام ‌ ‌ کرده او درس چه معقول چه منقول تمام

بود آن روز چو باران ز سما باریده ‌ ‌ هم من از بهر بشش کفش ز پا بکشیده

کفش بر دست نهاده بر او آمد ‌ ‌ هیچ آری نه از آن کرده بر او آمد

خود همیشه است نه این پیشش چو ملا بمزاح ‌ ‌ دید هم را چو بدینگونه بگفتا بمزاح

که نه بارش بجهان خشک شئی تر کرده ‌ ‌ بالکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرده

خوش نیامد به دل شیخ ز بد و داو جواب ‌ ‌ گر بحکمت نگری هست همین را صواب

پا پلید ار شود و غسل توان شستن آن را ‌ ‌ که اندر آن هیچ تکلف نبود انسان را

کفش اگر گشت نجس شستن آن دشوار است ‌ ‌ ز آنکه باری بسر پا از آن هر بار است

ترک تدریس بفرمود و در آمدم ز ایشان ‌ ‌ که چنین کس پی تدریس نباشد شایان

که اندران نیز هم که مردم نباید مزاح ‌ ‌ ظاهر آنست که از علم نیابند فلاح

حرمت علم کسی را چو نماند در دل ‌ ‌ طلب علم از آن نیز بود لا حاصل

مهر استاد نماند چو بدل یا عظمت ‌ ‌ علم را نیز نباشد بنگاهش منت

روزی آن شیخ زمان شیخ مظفر بلخی ‌ ‌ آنکه شیرین شده در راه رضایش تلخی

بود در خدمت مخدوم جهان چون خدام ‌ ‌ میگذارید وضو با همه عز و اکرام

او چو دستار مبارک ز سر آورد فرود ‌ ‌ بر مصلا بنهادش که نشستنش به بود

هم در آن وقت که بود است یکی بچه صغیر ‌ ‌ که صبی است صبی گرچه نپیوست کبیر

از سر بچگی خویش نهادش بر سر ‌ ‌ رفت تا بهر نماز او بمصلاش دگر

چون بفرمود دید و شیخ مظفر نگهی ‌ ‌ سر و تن شسته است بجا خوش آن بادشهی

زیر و بند نگش بفشرد زبان از پی زجر ‌ ‌ تند کرد دید و کرد فغان از پی زجر

چون نگه کرد بر او حضرت مخدوم جهان ‌ ‌ گفت با شیخ مظفر چه نمائی افغان

از برای چه کنی منع ازین طفلک را / کاین مقامش بود و آخر نشستن زیبا
می شناسد مقام خود از آن نسبتها / سهم قوس قدر است این نشان نسبتها
آمدی هر که بر او از ره جود و کرم / دادی البته باو جامه و دینار و درم
آنقدر خلق و تواضع بنمودی یکسان / هر که آمد بر او در دل خود بردی گمان
میکند شیخ بدینگونه که اخلاص بمن / نیست با دیگرش این خلق و اخلاص بمن
متولی چو بشهر ظفرآباد شده / دل هر کس ز وجودش بجهان شاد شده
پیش از آنکه شود شیخ مظفر آگاه / که فلان روز تولد شده طفل ذیجاه
پیشتر گفت با حضرت مخدوم جهان / مژده خوش برسانید بآن شیخ زمان
در وجود آمدن طفل مبارک باد است / شکر اولاد فراموش شود از یاد است
خرمند داوش که انسبت نبی و خانه / تا بجا از پسر آباد شود کاشانه
شیخ اشارت بسوی شیخ مظفر کرد و بگفت / که بفرزندی آن طفل ترا چیست شگفت
جامی اولاد تو اولاد برادر باشند / همچنین بهر تو اولاد نکوتر باشند
بعد ازان از ظفرآباد رسیدش خبری / که فلان روز تولد شده زیبا پسری
کرد مخدوم جهان پیرهن لیش عطا / نیز دستار مبارک پی آن ماه لقا
زین کله دوزند و ز پیراهن من پیرهنا / تا خدا داردش از کید شیاطین ایمن
هر دو را او بخست کنانید و فرستاد آنجا / تا دل شیخ مظفر گردد ازان شاد آنجا
آن کلاهی که پی بچه ششم روز بدوخت / دست خیاط ز دستار چو انجا تر دوخت
چیست طفل پسر آنکه سزاوارش بر / راست آید بسرش تا نه لبش و کمتر
بنمود آن کلهش خرد ز سر جوان کشید / تا همه عمر خودش شیخ حسینش پوشید
کرد رحلت چو ازین دار فنا شیخ حسین / آنکه از مهر مظفر شده و چون ... این
بعض گفتند کلاهش بهم سینه / که نهانست درین از برکت گنجینه

بعض گفتند که اینوقت بسر پوشانیم / وآن کله را ز پس مرگ گر پوشانیم
سید میر که بودست یکی خاص مرید / بر سر پاک چه پست خودش را پوشانید
این زبان خیز گله بسر او آمده است / که تو گوئی که کلاهش بود این کمر دکاست
این از این شیخ چه عجب پیش غلامان شان / خرق عادت شود صادر از ایشان چندان
گوید احقر که چو در قبر نهادند ورا / دیده هم از پرده بدر چهره آن حق جو را
بود آنگونه که در چشم نمایان شخصی / از پس مرگ چنان بود چه پنهان شخصی
چشمهایش همه بودند کشاده هر دو / شیخ از حالت پیشینش زیاده هر دو

ذکر منقبت قدوة العارفین و زبدة الواصلین حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس الله سره العزیز

قبلهٔ اهل ولا حضرت مخدوم شعیب / که بود قدوهٔ ارباب کرامت لاریب
بود پروانهٔ جان باخته شمع جمال / بود آشفته و هم شیفتهٔ بزم وصال
کرده اندر ره تجرید سفرهای دیار / دیگران سنگی تجرید شده کوه وقار
دیده دریا که نبودست در آن دیاره / بود با یاد خدا روز و شب او را کاره
داشت با شیخ شرف واسطهٔ هم جدی / هم بخویشی و نسب رابطه هم جدی
پسر شیخ جلال است و منیری مولد / آنکه در اهل کرامات بر آمد و حد
پدر شیخ جلال است شه عبد عزیز / آنکه شیر هنر و بوی خوشش چون فالیز
پدرش شیخ محمد بلقب تاج فقیه / کش ز علم همگی مسئله شان لیفقیه
جدش مکه گرامی وطن او بطحا / که بود اشرف و اعظم ز بلاد دنیا

چون پیمبر ان رسالت بسوی شرق آمد از پی خرمن خذلان چو یکی برق آمد
گرد بالشکر کفار غزا تا یثرب دادش افضال خدا فتح مبین دو نوبه
آنکه بود دست از این پیش همه کفرستان دار اسلام شده اند دو روی اندر دوران
هاشمی بود و قریشی به نسب تاج فقیه نام او شیخ محمد بلقب تاج فقیه
آن ابوذر که بود عم رسول اکرم باشد از نسل وی آن فخر ارباب کرم
شد پسر داشت یکی حضرت شیخ اسرائیل پسر دوم او حضرت شیخ اسمعیل
پسر سوم او عبد عزیز است بنام که همه خرد چو خورشید مه و شمع ظلام
که خدا کرد کلانی پسران را آنجا نسلش گردد و عالی گهر ازهر آنجا
شد تولد ز کلانی پسر او یحیی که چو عیسی دمش اموات کند وی احیا
آنچنان ماه تمامش به ثریا آمد که ز صلبش چه شرف تو کو لالا آمد
چون براوسط متوجه کرم یار شد یادگارش بجهان قاسم شطاری شد
ملک مفتوحه ز تو داو دو پسر قسمت کرد خود بسوی وطن خویشتنش هجرت کرد
قبضه بیها شد سرکار بهار و تربت که نه بینی مگر آنجا همه تنها نوبت
داد سرکار بهار او کلانی پسرش که مقام شرفش گشت عیان در نظرش
کرد تفویضش به پور دوین تربت را تا که مانند خلیل او شکند هیبت را
پسر خرد نخستین به سرابیل سپرد همره خویش و کیشش هم تودیع سپرد
تا به هجرش دم هجرت شد از عبد عزیز همه دانند که باشد پسر ... و عزیز
خطبه کردش چو شد الطفل جوان در مکه پسر گردید بسوی خلد روان در مکه
یادگارش دو پسر ماند یکی شیخ جلال دیگری شیخ سلیمان همه دانند کمال
چون نهفتند سجایات بزرگان هنر رخت بستند جلال و چه سلیمان هر دو
آمدند آن دو برادر همه دیگر ... زانکه بودند همه خویش دو برادر ...

از شیخ سلیمان جهان سنتی — خالی از صحبت فرزندی او نیستی

شیخ بوبکر نبیرهٔ پیر شیخ اسماعیل — آنکه بودش ز خدا هم سیر همچو خلیل

گشت ممتاز به دامادی او شیخ جلال — آنکه اندر رهِ عرفان هدی گشت ذوالکمال

در وجود آمد از وی شیخ زمان شیخ شعیب — آنکه تائید در اسرار خدا یافت ز غیب

هفت ساله چو پسر شد پدرش کرد وفات — شیخ بوبکر جد مادر آن نیک صفات

سوخت از گرد یتیمی دل پر درد او را — در سرا خانه بیاورد به پرورد او را

سه تن از مهر سه پیر او به جهان هیچ وفاند — همه با زهد و کرامات هدی موصوف اند

زاولین شیخ شرف زسومین شیخ شعیب — وز دوم حضرت قاضی که بود پاک ز عیب

سومین یافته شهرت و لیکن پا در زاد — که بدین در ولایت کسی کمتر زاد

شیخ بوبکر چو آورد بکاشانهٔ خویش — کرد در پرورشش صرف همم بیش از بیش

شیخ هر چند بپرورد به ناز و نعمت — طفل میگشت بهر روز ولی بی قوت

چهره شد زرد و تنش گشت ضعیف و لاغر — چون مه آخر مه گشت نحیف و لاغر

زردی و لاغری طفل چو روز افزون دید — شیخ یک روز ز دلجوئی و شفقت پرسید

کاست از رنج یتیمی و غم بی پدری — که نمانده است ز خشکی چه تنت هیچ تری

یا ترا پوشش تن حسب مرادت ندهند — یا کسان لقمهٔ تر بهر خورشت ننهند

گفت الحمد الله از دل من دور است — لاغری تنم از کشف عذاب گور است

نیست از وجه غذا فربهی و لاغریم — همه نان و نعما چو هی بپروریم

می برندم پی بازی چو سوی گورستان — بینم و می شنوم های و هوی گورستان

مردگان چنگه به تکلیف و عذاب اند اکثر — بینم و ترسم از این رو شده ستم لاغر

پس چو شیخ بگفت او همه طفلانه صفا — نبردش پس از این باز نگه رسم صفا

وخت اگر گشت چنین صاحب عرفان گردد — بجوانی چو رسد صاحب ایقان گردد

دل او هست ز فیضان الهی معمور | که بلطفی شدش آنگاه ببین کشف قبور
نیز یکروز همی کرد بطفلان یاری | همه کردند چو آغاز بمیدان بازی
گرد بادی ز فلک گشت نمودار آنجا | گشت بازیچهٔ اطفال همه شور آنجا
با یکی گفت بدو گو که بده قسمت ما | تا که باشیم دعاگوی تو اندر صحرا
طفلکی رفت و بگفت آنچه بدو گفت سخن | شد سکون اندر همان طفل چو بشنفت سخن
کوزهٔ شربت شیرین بمیانش افتاد | همه خوردند و گشتند همه خرم و شاد
کرد قسمت بهمه کودک و خود هیچ نخورد | باد پیچی که درو ریخت بآن پیچ نخورد
همچنین بار دگر نیز بدیدند همه | بهر آوردن آن کوزه دویدند همه
خود نبودست در آن روز بهمراهی شان | چون نگفتند بجولانگه بازی طفلان
آنچنان باد بهر سو بپریشان پیچید | که کسی راه مفر زان بسوی امن ندید
بر زمین جمله فتادند ز بس صدمهٔ باد | همه گشتند پریشان صفت شاخ جماد
کودکان را همه بشکست سر و پا یکسر | بازگشتند سوی خانهٔ خود یکدیگر
چون بدیدان همه آن طفل سر سینه چنان | گفت هیهات چه کردید شما ای یاران
با پسر بچه که در آن روز بمیدان نرفت | شاه چون بود که شاد و خوش و خندان میرفت
کدخدائی شده بودست در آن روز او را | باز بیگشت سوی خانهٔ خود از صحرا
خواستم قسمت خود داد مرا شیرینی | ورنه دانید که در باد کجا شیرینی
فوت کردست در امروز ز آنان شیرین | آنکه بودست بکاشانهٔ عصمت ساکن
او مصیبت زده میرفت در آن رنج و الم | در رشت در سینهٔ نالان ز فراقش ماتم
لاجرم بهر شما درد و الم قسمت داد | عوض کوزه همان صدمه و غم قسمت داد
بر جراحت پس ازین باد مدد فرمود | خواند بروی نبی بشدن آن یا حی ودود
هم در ایام طفولیت خود بر دیو آ | گشت از هیبت آخوند سراسیمه سوا

کودکان جابجا چو بگریخته بودند آن زمن
گردد از فرط غضب قصد بدیوار ادب
طفل آهسته بگرداند چو توسن آن را
گفت با شیخ ابوبکر چو آخوند این راز
هر چه از خویش بخواند پی او بنشستند
بود دیوار هنوز آن بجا ده قائم
زانچنین حال بنزد کیش در خردی بود
گشت فارغ چو که او از کسب علوم ظاهر
رابطه پیدا گشت چو با حضرت مخدوم جهان
بار غاریش همه کوه و بیابان مانده
کرد اندر ملکه در راه طریقت حاصل
چون بپایان گشت چند سال وکرد وفات
رفت از خانه دران ولوله با دانا پور
چند گاهی همین نوع گریزان می بود
تا بزیر پاش برآمد ز زمین چشمه آب
عالمی بود که نام خوش او شمس الدین
التجا کرد چو از وی همه صحبت تمام
بود آن کوه همه جا یکه دام دوران
شارب الخمر بلکه او در آنجا بودند
پنجه زد بر سر آن دید بغفلت شیری
اندر آن خشم بفرمود خورد هر که شراب

در دلش شتر چو هیبت شان بود هنوز
رفت از بهر گرفتن پس دیوار قربا
نبود به جست چو از جا و روان شد از پا
شیخ فرمود که تکلیف مکن او دیا بانه
سر زپی طفل یکی روز شود قدر بلند
گرچه او گردش افلاک نماند دائم
همی او جمله صفا بود کجا در وی بود
هم ز باطن دل او جوابست که گردد ماهر
سالها ماند با و سالکست راه عرفان
عمرها دشت نورد ایش چو مجنون ماند
گشت در راه حقیقت بتحقیق وصل
یافت از شوق محبت بدل خود جذبات
یافت شهرت چو در آنجا دل گشت نفور
گاه در دشت قدم گاه بکوهی فرمود
خلق گشتند ز سر چشمه فیضش سیراب
دید چون کشف و کرامت بتو ورزون یقین
آمد او با دیده شیخ بوزه کرد قیام
دامنش گشته زمین قدمش آبادان
توبه از شرب بفرمودن او نمودند
چون از ایشان شده در توبه نمودن دیری
خانه او شود از گردش ایام خراب

باده نوشیدند با کاسه زاد و چو در صهبا
داده بود از پی آن حضرت مخدوم جهان
تیز فرزند و دعا با مصطفی لاریب
در سینه‌اش همه اند و اسطه شیخ حسن
اندرین جا بردی از عجز بسی کرد انکار
قوتی داد عجز گوشش چه از رد و ولا
از جهان روز تا شد شکاری به کوه
قوم عرب از پی تحصیل علوم دینیه
آمدندی بر مخدوم جهان شام و پگاه
بعضی از وی بروش ره سلوک آموزند
بهر تعلیم چو در راه علم و پیش آمد
جمع گشتند به قصبه سفر آخر کشش
عزم رفتن داند بدرگاه رحمن توفیق
رفت تا رشاد شما را سپرد هم شجیب
بود در شیخ پور دو سالکی کشش کوچه
هست بر قله آن کوه یکی سنگ کلان
در پس قلعه علیم بداوی اسپرش چه پا نزا
چون فرود آمد از آن کوه سکونت بگزین
بعض آثار از آن زنده با قیست هنوز
گشته زانی شوید آنجاست چو فرزندانش
پیشتر از دو سه نقش بر تخت داد از کوه

[illegible]

جمله بی باده فتادند از آن شور و غا
سکانه و پیراهن و دستار و کلاه قبان
چون بیابی بر ساقی زمین اینها تحصیب
بگیر قلتش زره جستن عقیدت دان
کرد اصرار و با جازت بگرفت آخر کار
بشکارش نتوانست بجز بست سپها
گرچه آیند کسان در هوس آن با شکوه
آنکه ماندند در آن قوم بنیاکست شیخ
تا به پرسند از وسکاکین دلخواه
بهره از نعمت باطن بیرون اندوزند
خدمت شان از فراقش ل رسید
بادیه باشد کجا تا اثر نقش بیشش
باسبقی علم بگو از که شما یم تحقیق
آنکه دارد همه اسرار حقیقت بحبیب
گشت از مجمع پیران اسپرش بحوی
چون بمشغولی حق بیگذر اینجا ران
سر نبود سست در اینجا گذری انا شرا
تا نگی قوم بری کار از عطا کرد چنین
در گذشت اینهمه چنین سند باقیست هنوز
یاد بر تخت همایون زمین باشانش
جمله و اسند بجز نقش و طرشست وجوه

گاه آواز و سرود آید و گه بانگ چنگ / چون نمایند پی بهجت و شادی آهنگ
دیگر از فتنه و مصیبت شود درد و محنت و غم / آید از کوه برون صوت و صدا تا همه
لیک این هر دو که در دامن شه تا شنوند / همه اهل الم و اهل طرب تا شنوند
بود داود را یکی پای مبارک لنگی / هم بدان سنگ که بران ضرب رسید از سنگی
غرض درست او هم شکسته نکرد زنه / کی شد از لنگ زدن پشت صفت پا بکوه
حالتش بود ز پشت دراز وقت سجود عرس / چنانچه در پشت آنگونه که در خویش نبود
گفت این لنگ از آنست که در رکوع و سجود / حاله ارواح شاه و نه پیدا صفت نیست
انبیا را بصفی یکپاره استاده شدند / اولیا از طرفی بسته صف استاده شدند
کرده بود نه چه استاده مرا در دیگر / سر هر یک که ز در اول بگشادم شهپر
زد چه چیزی روح این گفت ترا جای که هست / سبب لنگ ببایید که در پای تو هست
سائل آمد چه ز جواب آن شاه / که زهی هست عالی ته سبحان الله
عالم محو شدش چون ز لبش شکر حل / که دران لحظه شنیدن سخن خویش نزول
لیک پرسید که از من چه سخن صادر شد / چون بگفتند بگفتا چه ز من صادر شد
عذر ها کرد که ما را مرض بیهوشیست / وجه اینگونه سخن را مرض بیهوشیست
بود شسته یکی روز بگرد اصحاب / می فشاند از لب جان بخش بسی گوهر ناب
السلامی سوی او نه کس آواز بداد / که یکایک لب لعلش لب جان بخش گشاد
عرضه دادند درین چیست بگو اسراری / بی سلامست علیک از ده نهصد بیکاره
گفت بر اسپ سیاهی است سوار استاده / کو پی شیخ حسین آمده خواهرزاده
رود از جانب سودان بطواف کعبه / تا چه پرواند بگرد و دم طواف کعبه
او مرا کرد سلامی چو بر اسپ آمد / که در اقطع ره اینگونه میسر آید
ور بپای پیاده بیامد چو مرا کرد خطاب / باز دادیم جوابش سه طرف حاضر شد

عرض در خدمت او داشت مریدی کرده / دارم از شدت افلاس دل گریه و سوز

هفت دختر بسی دارم و آن دختر ها / همگی خیل زنان را برسیدند بجا

از پی خطبهٔ شان نیست سرانجام مرا / دارد اندر گردش گردش ایام مرا

که خدای پی شان خواستم و هیچ نشد / حل این عقده بجان خواستم و هیچ نشد

داد او دست پلی چند با وی گز بازار / همچو قصاب نهفت کالای کار زده

چون بیاورد بقر مود به در سر کوه / نظر افتاد بدهر با که نپا هست انبوه

هفت مشتی تو از آن کاه بیک کار به جو / دار در وقت بریدن نگهت شود به

یک یک بار که ببری بملا آفتاب نگی / بینی آنگاه که در پیش من آن بار که نهی

همچنین از پی همگی هفت ببری بشمار / یک آن کاره در آن دشت بهی تنها

همچنان کرد و بیاورد همه بر شده بود / کاره آهن بزیر سرخ برابر شده بود

گفت یک کاره بی کاره یکی خیمه است / گفت ای همه هفت تیر اگر هوس است

در دل مرد گذشت این چه تصرف کرد / بشنید این شیخ یقینا تصرف کرد

او باشراق از آن خطره چو گردید آگاه / گفت باشد بسر کوه یکی قسم گیاه

اگر آهن به سر سر او زر گردد / تا گرانی برد از کاره و تو انگر گردد

هر کسی نیست خبردار وی آگاه هم / جای من بود به سر کوه بلی آگاه هم

هم گیاهی که سخن آمد از و در راهم / آنکه اندر علم نیست کسی آگاه

آفریده است خداوند مرا او روزی داد / گرچه بیکار و در افتاده منم از افتاد

مردمان را بکن از خاصیت من آگاه / تا زمن نفع رسد خلق خدا را و بخواه

آن گیا بست هم آن مرد که بر بازوی را / او بدانست که آن رحمت دنیا زجاست

تشریف بردن حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس الله

سرّه الفتنه بهو سنگ و چله بر آوردن در چاه تاریک تا دوازده سال

در زمانیکه همی گشت بکوه و صحرا
جای مشغولی خود داشت بکوهستانی
داشت در عالم توحید چنان استغراق
مدتی چند بانسان گذرانید آنجا
اندران بادیه پیوسته شبانی [illegible]
ایک آفتیش بیکره در حالش [illegible]
مدتی چند بیک جا همه در بادیه
[illegible] انجمن خویش بیکبار [illegible]
[illegible] پیشه [illegible] ایران نامه
دیده بود آنچه پیش همه کس ظاهر بود
مدتی رفته خبری یافت بیاران ازچه
چون برفتند زاحوال بسی پرسیدند
زانکه بود دست احوال چنان [illegible]
رفته بود آنکه بیدان [illegible] است دریا
گفت [illegible] بود این مرد فقیر کامل
کرد در بیخودی او را [illegible]
راه شهر هم او را چه بیان حالت
او خود به بیخودی خویش نمیداد جواب

اتفاقاً گذر افتاد بهو سنگ او را
فارغ از خواهش آب و [illegible]
کرد بخودش خبری هیچ زکار آفاق
کرد در انجمنه بیک جا بنشانید آنجا
پیش آن بیخود بی نام و نشان تحفه
کاندرین بادیه است یکی مرد خدا آگاه
رفت یک روز بپیش وی و [illegible]
از پس کار شبان نیز جهان شهر شتافت
گفت این زنده [illegible] خود مرده [illegible]
همه کس را خبری داد و بیاران با همه کرد
کرد همراه کسان را که شبان ازچه
سخنی از لب او هیچ کسی نشنیدند
کرد خودش خبر از بیخودی خویش [illegible]
بیخودی تا که همه [illegible] حالت دریا
هست [illegible] اشتغال
پیش راجه ببر باید [illegible]
نزد شیخ آمده هر چند [illegible] حالش
راجه چون برگشت از چهره احوال نقاب

می شنیدش لیکه از تار کسی آواز گی
کان صدا بود ولی از نه کسی نغمه سازی

راجه را بود در آن شهر گرو یک سنت چی
بود کامل به جوگ بلا شک جوگی

چون به پرسید از او گفت که زوان دهیا
چون تو آنگه گفت که این وقت وقت است

بیخودی چون رود آنگاه به پیش گرو بست
واقفی هست گر آنگاه به پیش گرو بست

راجه با خیل و حشم گفت که خود پیش نشد
بیخودی تا رود از هر وجها لیک بانشد

خبر او برسانید چو آید بهمن
عقده از این سلسله شاید بگشاید بمن

گرو در عالم گشت چو از آن مشغول
یافت خود را لیس نیافت را چه مشغول

رفت با راجه بیانات شاه آورد به
مدعا چیست بگو شه چه آورد به

خبر او برسانید به پیش رسید
مردمان را بود این پیش [illegible]

تا بگوید به کسی با سخن آمده است
به وی بگوید که با سخن آمده است

پیش خود باز طلب کرد و از آن گفت به او
تا که از حال وی آگاه شده گفت بیا

ویه جوگی که در آن وقت گویان است
چو تو آن گفت چو تا سخن آن راز نیست

آتشی آن تا [illegible]
مرد بان خوش زبانی لیکن [illegible]

[illegible]
گرمی در بدن هم آتش خون در [illegible]

چند بار در [illegible] گزید تا که تو آنکه کرد
پس هم آنگاه [illegible] کرد

اندر آن بیشه [illegible] سر ویش [illegible]
تا چو آن رود شود طاقت قوت مزاج

بجا می داد [illegible]
با غذا هایی [illegible] آمد پیش

تیغ [illegible] غذا هایی [illegible]
گرچه [illegible] بود از الوان [illegible]

در درونش بود و را قوت بالکل نال
[illegible] آمد [illegible] و بال

یک دو هفته چو [illegible] شد مر او
[illegible] شده آن

شوق طالب بیش بود [illegible] گرو آگاه
کاین [illegible] آه

هم طلب کرد و کرباره زدی خود را — تا بگویند سخنها بیان خود ها
جوگی آغاز سخن کرد و سخنها پرسید — در میان همه پرسید نه تنها چه سعید
شد هویدا که پی شیخ مسلمان مرد است — صاحب معرفت و صاحب ایمان مرد است
کرد جوگی ز سوی خویش بدین سان الزام — وارد آنکه تو انکرد بد انها الزام
شیخ آنجا بتو خصم بدلائل رد کرد — نه همین زانکه هش بدلائل بد کرد
جوگی از وی سخن عاجز و قاصر آمد — پیش راجه نه هم او را چو سخن حاضر آمد
خشم پنهان ز خجالت بدل خویش آورد — بحث و کسب و ریاضت نه هم پیش آورد
بان بیاید چه پل رود تحو دیا و شما — بگذرانیم بیک جا سه هم سنج و دو سا
نخوریم الطعم و چیزی که ز آب نیک شیم — تا از این بعد ز الزام [illegible] بیشتر شیم
شیخ فرمود که این چله بود دیگر جا — بپسند و سخن بیشتر [illegible] پاکیزه ما
کاندران کودک زن چله چه بود ره ماند — تا چهل روز سخن و نیست بکر ده ماند
نخود این چله بسر از او که ما مرد ایم — وانچنین چله بخود سال بعزلت دایم
ورنه تا سال چها چیز چه مرد انه کنیم — در درون مثل صفت آن چه بیرون چه کنیم
[illegible] — پی بر آمدن از چاه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که نداریم بقا [illegible] — تا بنیا [illegible]
سال اثنا عشر [illegible] — خورد و آشام چه چیز است [illegible]
زین سخن راجه بحیرت شد و هر کس [illegible] — کاین چنین سخت ریاضت [illegible]
از پس حیرت خود راجه بدین داد قرار — چونکه شیخ شد آماده بدین آخر کار

داد فرمان پی کندیدن چاهی درود / تا که کندیده شد آن بر قعر بهشت درود
سر چاه اینچه بفرمود ببستند چنان / هم دو طاقی بدرون ساختند آن
هر که آن شیخ زمن کرد وضو تازه / گر دو شد بوده خلایق شده بی اندازه
بر یکی طاق چو مقبل قبله نشست / دیده خویشتن اندر دیدن عالم بربست
گفتیش یوسفی اندر چه کنعان آمد / در چه شب یا ماه درخشان آمد
رو بمشرق نشسته بیرون چو کی هم / بود کی بود ازین پیش کنون نیز هم
می ندانی که چه از حکم سلیمان کردند / بود دیو که در آن چاه بزندان کردند
خواهد ار دیو که هم جنب سلیمان باشد / همچنین دیو جهان به که بزندان باشد
به سر چاه نهادند یکی سنگ گران / جای سر پوش بدو بند یکی سنگ گران
خلق بیدید و بهم گفت بحیرت آنجا / زنده ماند نه تا انیمه مدت آنجا
پس یکی هفته و دو هفته در آن چه میرند / اینچه کسب که راه عدم اندر می گیرند
زندگی بی مدد آب طعام ست محال / ماند اندر چه تاریک کسی چندین سال
راجه پیوسته همیداشت بدل نگرانی / روح با قیمت به تنها که شد از تن فانی
هر که آن مدت موعوده گذشت آنهمه را / راجه آمد بسر چاه بجمع حکما
سنگ را یافت بدانگونه سر چه سرپوش / بود او راجه به آورد آنرا منقوش
حکم فرمود که سنگ از سر چه بردارند / مجمع لشکری و خیل سپه بردارند
چون گشادند سر چاه بدیدند عیان / بر سر طاق نشسته مر آن شیخ جهان
استخوانیست بر آن جسم بدن خشک شده / خون هر چند و بدن تا دو صفت پاک شده
پای تا سر چو طلا یافت همه تن نور شده / گوئیا رخ زرد یا صفا چو که خورشید است
چاه تاریک بود تبت شب جنت / آن زلمعان جبینش شده روز روشن
وه چه پیشانی نورانی آن مه سیما / چون بدید که گفتند بشر یا است

این اشارت نیست جز بهر کریم ... گر بشر [illegible] نتوان یافت بانو [illegible]
گشت بیچون اسیر طاق و دوم ... جان او در فکر اوزان چار و لقب باقی [illegible]
سایر خلق کرد مشتاق تماشا بر وند ... بهر دیدن [illegible] دیده نابینا بودند
[illegible] سبحان [illegible] ... [illegible] داد [illegible]
شده [illegible] ... [illegible] با عظمت
[illegible] یاران [illegible] ... [illegible] آورد
[illegible] آن [illegible] ... چون [illegible] او را [illegible]
[illegible] ... [illegible] او [illegible]
[illegible] ساز شد ... [illegible] ساز شد
[illegible] ... [illegible] آرد [illegible]
[illegible] تا که او ... [illegible] تا که او
[illegible] ... [illegible]
[illegible] بسته [illegible] ... دل [illegible] سجاد [illegible]
[illegible] شاهم او را ... [illegible] او را
[illegible] ... [illegible]
[illegible] جمع [illegible] ... [illegible] للناس
[illegible] فرست ... [illegible] قوت با فرست
[illegible] او را ... [illegible] او را
[illegible] ... [illegible] آن کرم [illegible]
[illegible] ... [illegible] آگاهی
[illegible] ... چون [illegible] یکبار

خواندش فاتحه اطعام مساکین بکنند　　وز حلاوه دهن آن همه شیرین بکنند
مشکلے آید اگر پیش کسے را آنجا　　بر سر چاه در آیند پی مشکلها
صفت اہل غرض ها همه حاجت طلبند　　نی بیازیچه بنیت بسا حاجت طلبند
گردد از حرمت او حاجت آنجمله روا　　فاتحه بهر کشایش همه آرند بجا

ایضاً در احوال حضرت مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

داشت در مدرسه شغل تحصیل علوم　　علم ظاهر شود از کسب نحوش تا معلوم
اندران مدرسه یکروز بعهد و پیمان　　سخن از حافظه با رفت میان یاران
پیش کردند سخن آنهمه کس پنج و دو شش　　که زدو سالگی و گاه ز سه سالگیش
چون پس هفده کسان نوبت مخدوم رسید　　یاد خود کرد بشان حضرت مخدوم پدید
گفت ع ارهم من ازین حافظه آن قصه بیاد　　چون درین دانگه عقل مرا با درزاد
طلبیدندی تا بدهد شیر مرا　　تا دهد شیر بجان قوت اکسیر مرا
گرچه زن مسلمه آمده و نیک احوال　　او نمیداشت یکے صدق مقال اکل حلال
من چو او را چنین عادت و خو نگرستم　　لب بپستانش نیالودم و هم نگرستم
هرگه آن شیر نخوردیم و به تسکین ننذیم　　بی غذا در بر آن دایه چو مسکین ماندیم
رحم فرمود به تسکین دل من مادر　　گفت شیر ار نخورد طفل شود حال ابتر
شیر نا وجه ولیکن چو نخواهد خوردن　　کار من آمده و نذان بجگر افشردن
پس تجسس بتند زنے صالحه را در ده　　بستان سیم و درم شیر بطفلک درده
پارسا زن که بود صالحه همچون شرفا　　ور دگر فرقه ار اوال نجبا بود نجبا
پس خود آور و بیاد او که فلان سیده ایست　　گشت خورم دل و شاد او که فلان سیده ایست
گفت با من بل اخلاص محبت دارد　　هم میان شرفا حرمت و عزت دارد

در یکی وی به نشان داد و فرستاد کسی — گفت اینک چو بیائی بکنم شاد بسی
آن زن صالحه چون مژده فرزند شنید — بر سواری نبی تهنیت طفل دوید
اتفاقاً بیابان به سر ره کشته بود — کش سوار شده آنجا بسر راه فرود
چون بخود کاشته بودند کشاورز کشت — تره آن بشمارند ز نانان خوب سرشت
گشت با شاد و مه اش گاه سوار همراه — تا ز همراهی او کار به آید دلخواه
تره زان بخود آورد و به پیشش بنهاد — تا بآن تره شود خاطر آن صالحه شاد
زن به پرسید که این را ز کجا آوردی — تره اش را بخفایا برضا آورده وی
گفت آورده ام این تره ز خاوند کشت — چه گناه است به پیمود چو رضوان بهشت
احتیاطاً ار چه بپیمود اشت بکلی و اتم — لیک از آن سقطه بر عهد نهاد و قدم
پیش مادر چه فرود آمده او خرم و شاد — تهنیت داد و وضو کرد و بزانو بنهاد
شیر چون با ورد و هم داد بخوردم دیگر — مادرم را ز غم لاحقه خون گشت جگر
گفت درین کیس ده شیر که پرچون این ظن — پارسا نیست ورا طرف یقیناً به ظن
مادرم این سخن آورد چو او را در پیش — شد جهان بدل منفعل از کرده خویش
خوردن تره سنا وجه باو کرد اظهار — وجه ناخوردن آن شیر همین داد قرار
تا بدانسته رود بدین وجه نخوردم شیرش — تا در آغاز بشیرت نکند تاثیرش
جمله یاران ازین یاد حیرت ماندند — سر بزانوی حجاب اندر ه غیرت ماندند
همه گفتند که مستفید ستا اهل الله — در شه طفلی چنین بشیر چه باشد آگاه
مادرش کامله بود بعفت و با صول — بیشتر علم وی از مادر خود کرد حصول
نیز او حافظه و قاریه قرآن بود — ماهر حلیه علوم او صفت مردان بود
که بگفتندی ازین رو همه و بشنیدش — بهره علم بدین یافت از و فرزندش
در دمانیکه وی اندر شکم مادر بود — وان زمان تا بحمل همچو شده خا در بود

بود آن حافظ ز روز تلاوت مشغول
آنچه میداشت بهر روزی خود معمول

از وفور سن چون غلبهٔ خوابش بود
سر بزانوی خودش بر سر سجاده غنود

همدر آن وقت درآمد براو شیخ جلال
دید در خواب خورشش کرد بنوشش چو جمال

لیکش از لطف لبش با جدست صد افزوات
یافت نوری دگرش از صفای ذات

سبز شکر آنکه آن کرد وضوی تازه
شادمان گشت دلش بیشتر از اندازه

پس ادا کرد دو رکعت پی شکرانهٔ حق
کز نسیب صفا عرفان برد این طفل سبق

در جهان ایزدش آنگونه دهد جاه و جلال
بو که روشن شود از وی بجهان نام جلال

سید احمد ره عرفان و حقیقت طلبی
با جنیری وطنی سید عالی نسبی

بود درویش ببسی کامل و هم دانشمند
گشته از دولت دنیا بقناعت خرسند

چون بغربت بره شوق فتاد از وطن
اندران ناحیه میداشت ز چندی مسکن

حضرت سید جانون به ره حق شاغل
که کمالی بسرش بود و بدانش کامل

هر گه آخر وره آوازهٔ مخدوم شنید
به تمنای لقا بر در مخدوم دوید

دوری راه چو طی کرد و بنزدیک آمد
گفتش از برکت زاویت رجا بیک آمد

بود در خانقهٔ خویشتن او بنشسته
در دل راز تمنای دو عالم بسته

صوفیان نیز در آن بزم به پیشش حاضر
بجلال و بجمال و بکمالش ناظر

شیخ برخاست بیکایک ز پی استقبال
روی برتافت ز راهم زدگر اشتغال

دامن پیرهن خویش به تن بالا کرد
سینه از بهر فیوض قدم او وا کرد

حاضران عرض نمودند چه سری است درین
بامن این راز عیان کن که چه دانست درین

شیخ فرمود که فرزند رسول اکرم
رسد اینجا که هم من پی او منتظرم

آرزویست که گردی ز سم توسن او
گر رسد بر تن مسکین شوم حال نکو

دل ز فیض و برکت فرح و تسکین یابد
شفقت آری کرمش بر من مسکین تابد

ثمرهٔ عشق و محبت بدش این شوق عام — بسوی بارگه ختم رسل خیر انام

حاضران جمله بحیرت که چه سر فرماید — گل باغ رسالت ز کجا می آید

پیش ازین ما ز قدومش نشنیدیم خبر — این زمان چشم براهیم و نه دیدیم اثر

همچنان ماند دلی شیخ ستاده تا دیر — دیده بر شاهرهٔ شوق نهاده تا دیر

که در آمد بنظر حضرت سید با نور — آنکه بد دست پسندیده چو ان [illegible]

شیخ با جمله جماعت بنمود استقبال — با همه عجز و تواضع بهمه شوق کمال

بهجت اندوز دل شان ز لقا هم شده — موجب سرور و مسرت ز برای هم شد

باز در خانقه خویش بیاورد او را — صفت ضیف لبی لطف و کرم کرد او را

اکرموا الضیف بگفت و خواند و ضیافت بنمود — قدر امکان بوی اخلاق محبت فرمود

تا بسه روز بکاشانهٔ خود مهمان داشت — صرف کرد آنچه بسامان خورش سامان داشت

دید سید چو بدینگونه کرامت او را — شریعت ز طریقت ز حقیقت او را

شد ربوده بمحبت دل او با مخدوم — تا بیاورد عقیدت دل او با مخدوم

طلبش آمد و عاشق بولایت گردید — طالب آمد پی تلقین بیعت گردید

شیخ از بیعت و ارشاد مشرف کردش — با صفاتیکه حمیده ست موصوف کردش

علم باطن که همیشه است با و تلقین کرد — قابلیت چو در او بود و رشش حق بین کرد

گشت در اندک صحبت بحقیقت واصل — کرد از وی همه اسرار طریقت حاصل

بود در سر که ز مریدانش که فرزند نداشت — تخم این حوصله در مزرعهٔ دل میکاشت

یافته وری چو پی خواهش این داعیه بار — آن تمنای دلی کرد به پیشش اظهار

شیخ بنوشت یکی حرز و بدستش در داد — پس بوالی جان بخش چنین کرد ارشاد

زود فرزند نرینه ده از فضل خدا — کرم حق کندت از غم فرزند رها

بهر که در پوست بزه مهر گهی و سبندی — در گلوی زن خود تا شودش خرسندی

گفتش او زنی که با او داشت تعلق خواهش — او بگفتش که کنی خادم ارشاد خویش
پیر من دادم اگفت بهر فرزند — تا نه فرزندش شد و خاطر مسکین نژند
اتفاقا که نبود دست ورا هم درمی — تاکه در دفتر آن گفتش نماید درمی
گفتش این وقت برو وقت دگر باز بیا — فرصتم نیست درین وقت بدوزیم اصلا
آشنائی چو با او داشت مرید نادان — اعتبارش سخن کرد و سپر گوش دران
وین ندانست که الحزم سوء الظن — در لباس صلحا اند بسا کس رهزن
مرد در خانه خود رفت و قدمها برداشت — گفتش و زر از طمع حرز که او در سر داشت
چرم را دوخت به یک کاغذ ساده ز حرف — تا نیابد دل آن مرد برین راز وقوف
چون بیامد پی تعویذ بدادش در حال — گفتش این را چه کنی گوی من این احوال
گفت این را چو نهم در گلوی آن بندم — تا که از حرمت او حق بدهد فرزندم
زان عقیدت که بهر شیء به پیرش نیکو — چون بیاورد و همو کرد و ببستش بگلو
وان دگر هم چو شنید این و همو تازه گرفت — قطع ازین سرقه بدل هیچ نداده گرفت
اعتقادی بدل آورد با نجاح مرام — گشت از دل متوجه سوی آن شیخ انام
در گلوی زن خود بست مر آن حرز که بود — تا که از بستن آن حرز بر آید مقصود
گشت صادر ز زبانش چو کلام حکمت — هر دو زن بار گرفتند باندک مدت
مدت حمل بسر شد چو پی آن هر دو — داد ها بیرون نه سفته گوهر غلطان هر دو
شاد گشتند ز فرزند نرینه آنها — داد گوهر به صدف قطره بهر نیسانها
حیرت آمد بدل واقف راز از نیش — برسانید بآن یار موافق خبرش
گفت چون خواسته ممهر برای تعویذ — دادمت کاغذ اسفید بجای تعویذ
مهر آن چرم ز تعویذ چو او باز نمود — گفتش و وزانچه بگفتش بحقیقت آن بود
هر دو بردند پسر را بحضور مخدوم — چون نمانند ز فیض پیر کامش محروم

گفتش و وز آن گنه خویشتنش پوست درید / چرم بی حرز بداد و پسر دوست خرید

مردنا واقف از آن راز نهان حسن اتفاق داشت / تخم امید ازین حرز بکشت دل کاشت

شیخ یک نکته سربسته باظهار آورد / کاعتقاد این ثمرش داد و یقین بار آورد

یافت هر چیز هر آنکس که بدل یافت یقین / رشک خورشید شد آن دل که برو تافت یقین

وانکسی کو نه یقین یافت درین دهر چه یافت / گر نه نوری ز یقین یافت جز آن مرده چه یافت

حکایت ملک فیض الله

بود از خیل مریدانش ملک فیض الله / کرده بسیاری اموال ورا صاحب جاه

گرچه بود دست ز اسباب جهان خرسندی / لیک در خانه نمیداشت یکی فرزندی

شد بسر وقت خوش او سیدش پیری / با تاتر زد کوس رحیل ارچه امیری

ملکش مالست که بگیرد چه بنا شد وکیلی / گشته‌ای زین رگ جانرا چو نه خاکی بخلد

داشت درد الم از خانه بی اولادی تسکین / پیش او رفت که یابد دل مسکین تسکین

او باشراق که بیشک فضای سینه / دید شکسته از آن سنگ غمش آئینه

زو به پرسید بنجار چه گویند افتاد است / گو بکردی شما زان خبر غم داد است

گریه و سوز درون کرد بدیده آتش و آب / هستی مرد نگر از چه تو در آتش و آب

عرضه دادش که بطفیل تو غمی نیست مرا / شکر ایزد که بجا طلبی نیست مرا

سایه رحمت تو بر سر باطل هست / در پناه این سایه پی رنج والم راه کجاست

زندگی میگذرانم بنشاط و بخوشی / در تو دارم دل خرم بنشید و خوشی

در غمی هست همین است که فرزندی نیست / غم فرزند بدل دارم او دلبندی نیست

جان چو لبیک بداعی اجل بر خواند / یادگاری بجهان تا چه بگیتی ماند

گاه گاهی بجز اشد دل من این اندوه / گه را قوت دل دولت دلم آید ستوه

شیخ فرمود بآو دید چو عجز و زاری — در دل خود غم فرزند چرا می داری
لوح محفوظ چو اینک نظری می بینم — من به اصلاب تو یک شیرده صبحی بینم
گفت بگرفت به پیری گی و گوش کری — مادر و مرد رسیدیم به پیرانه سری (از دو زشی هم و ضعیفی)
عمر باقی به همین تنج بسر خواهد شد — چون منی را ز کجا شیره پسر خواهد شد
گفت مخدوم که از فضل حکیم مطلق — که بود قدرت او کامله و هم برحق
وبه هم آرزوی خویشتن امید بدار — تا بود دم تو نومید نباشی زنهار
آوریدست بهشتی ز عدم عالم را — آفریدست ز گلیشت گل آدم را
بی پدر داد چو عیسی پسری مریم را — بردوانه ز خاطر پاک ذکریا غم را
اینک اسباب توالد چو مهیاست ترا — قطع امید ز درگاه نه زیباست ترا
اعتقادی چو بدل داشت یقینی کامل — گشتی اینک شده آنچه مرادش حاصل
گشت در اندک مدت ز عطای قادر — بر زن آن نیک آثار ولادت ظاهر
مرد و زن را دل غمدیده بسی شاد شد آن — کاینکش خانه ویران شده آبادان شد
مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه — از شکم جرمی فرو بسته برآمد ناگاه
متحیر همه گشتند بدل کاین چه بلاست — چه بلا کرد دهشت همه را هوش رباست
نامرادیش و برآمد بدم شادیها — آه کردند زن و مرد و ز بر باد دها
همدم یاس شد و گفت ز بس گریه کنان — شرمساریم فراوان شده در خیل زنان
در همه عمر همین حمل برآوردم من — چه بلا تحمل نمم آنچه برآوردم من
بود اندر شکم من نه جنین و نه صبی — مست تلخی و گفتا [illegible]
طیره آن پسر قابله ها افگندند — وآن خرابطه همه در قابله ها افگندند
مالک روح چو [illegible] تازه بسی غیرت داشت — در دل خویش همی گفت و غیرت داشت
پیر من هر چه بفرمود نبود است خطا — طالع شوم بدانم که چنین بود اما

تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابد | خبر مخبر صادق به تغییر یابد
حاضر خدمت گشت و بگفتش احوال | کانچه بود ست بر آن حمل بلا بود و نکال
شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا | آن خریطه بفگند به چه کرد به خطا
داد از فضل خدا است دو جهان در پرده | هیچ طفل شما آن خریطه کرده
چه هم سربسته بیارید و را چاک کنید | ونه هم شیخ والم با دل خود پاک کنید
باز گردید و طلب کرد و را با دل شاد | دایه از منزل بدآورد و به پیش نهاد
کرد چون باز دران هر ده بودند پسر | لیک همچون مه نو زار و ضعیف و لاغر
گشت خرم دل و آورد بجا شکر خدا | هم یقین کرد مصفا بدل از پیر هدی
در زمان حاضر خدمت بقدمبوس آمد | گفت زین پیش مرا بود همی افسوس آمد
شیخ فرمود تبسم ز کمال بهجت | که خدا داد و خدا را هست سپاس و منت
خواهم این یک پسرشان از در حق عمر دراز | آمده رحمت حق چون بدر خانه فراز
تا قیامت بجهان نسل شما باقی باد | هم فزون کثرت اولاد ز آفاق باد
از پی تهنیت او برسیدند ز دور | دور و نزدیک شد اعجوبه تازه مشهور

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

یک مریدش که شده راه سلوکش همه طی | رخصتی خواست برای سفر حج از وی
دید چون شوق و تمنای زیارت او را | داد بهر سفر کعبه اجازت او را
چون ز خشکی پی حج راه سفر پیش گرفت | رفت دهلی و همان راه گذر پیش گرفت
خواست ز انجا برود ملک خراسان عراق | هم به بغداد شد بهر زیارت مشتاق
چون بکابل برسید از پی آن عزم براه | از ره بادیه همراه شدندش دو سپاه

چون ز شهر کبسو شهر دگر بخت کشید / چشمش آن بد عجایب که نه از گوش شنید
در درون شوق تماشای عجایب داشت / هر کجا یافت سراغی قدم آنجا بگذاشت
گر شنیدی بسوی دشت و بیابان ناگاه / بیشتر قافله را نیز نماندی همراه
گاه آن قافله را نیز ز نادانی تا / همره خویش ببردی سوی ویرانی تا
ناگهان آن همه بگرفتن نادانی چند / اوفتادند به دشتی و بیابانی چند
اندران بادیه دیدند یکی ایوانی / که ز الوند فزون رتبه و گردون شانی
خواست آنجا رود و قصد بآنجا بنمود / تا ببیند که دران کیست زین پیش که بود
همه گفتند مبادا که بلائی باشد / مرد آنجا که پر از مهلکه جائی باشد
اتفاقی نه سوی منع کسان کرد و برفت / وز پی تیر بلا سینه نشان کرد و برفت
چار و ناچار شدندش همه یاران همراه / تا ز کیفیت ایوان همه گردند آگاه
چون به تفتیش بدیدند که دیو است کلان / که بدیدن شودش روح ز قالب پران
زانکه بودست بر آن دیو پری قید شدید / دست و پایش همه بسته به زنجیر حدید
دیو از آن مرد بپرسید کجا آمده / کیستی و ز کجائی و چرا آمده
گفت انسانم و مسکن هند و ستانم / غربت افتاد که در بادیه ویرانم
باز پرسید بگو نام پی مسکن خویش / کز پی ملک پدرم که بود وسعت بیش
گفت از شهر بهارم که بود جا شرف / که بود شهرت عرفانش به هر چار طرف
شاد شد دیو چو بشنید از و نام بهار / گفت پرسم سخنی راست بمن کن اظهار
گفت کو هست بنزدیکی آن جا شرق / که از آن شهر سه فرسنگ بدارد فرق
کوه را راست بگو دیده و صیدانی / چون در اطراف و از طفلی خود میدانی
گفت دانم که بر آن کوه بود شیخ مرا / چله ها آنکه برداشته در راه خدا
گفت اکنون به چه قدر است آن کوه بود / کوه خرد است بجثت که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین پیشش کنون شاید — گر بگیرد زر و دم مردم و هم باز آید
شد ز بشنیدن آن دیو بغایت دلشاد — گفت وقت است کزین قید بگردم آزاد
گر دره قمی و چه دیوانه دلش خست ز رو — دست و پا زد و ز زنجیر ز پیشش بگسست
مرد تن سیه بماد که زر ما سر پا — بگسلد یا همه را چون سگ و ناکس شاید
پیش [illegible] لیک نه زنجیر شکست — دست و پایش دگر از غیب بپایان بست
بعد از آن خوردنی دیو را پیش آورد — بی طلب حسب رضای دل خویشش آورد
گفت ما را بده از خرمی خود خبری — تا دلم نیز ز شادیت بیابد اثری
از چه مستی تو درین قید چه فرمان گشتی — زان سخنها که بگو دم ز چه پشیمان گشتی
گفت در عهد سلیمان شه با فر و شکوه — آنکه از جهالت او در لرزه افتاد که کوه
بود آن کوه از آن شاه تهی با من — با بسی دیو مرا بود در آنجا مسکن
یک خیانت ز من آنگاه در آمد بوجود — رفت از دست من آن کوه و هر اطراف که بود
شاه فرمود بدان جرم بزندان ما را — طوق و زنجیر درافکند بزندان یارا
پس فرمود چنین وعده که آید وقتی — طوق و زنجیر ز دست تو گشاید وقتی
زیر آن کوه یکی مرد چو خشتی اندازد — خشت از این سو بسوی گشت بیک اندازد
هر دو چندان شود و راه بگشت باز و قد — خشت بالا رود از کوه و ببالا سود
اندر آن وقت از این قید رها گشت ترا — واندر آن عهد از آن عهده برآید که ترا
اندر آن عهد از آن رفت بگردون البیش — گر نشسته قصد شود و می که رود بالایش
در گذر هفت هزار و دو گذشتی او را — تا رسیده همه جهد ز زیرش بالا
از [illegible] در [illegible] هفت هزار و [illegible] — کو [illegible] شدی از آتش [illegible] شد چو دود
[illegible] — تا [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — [illegible]

کامد آنوقت که زان قید رهائی یابم / بنواح وطن خویش کنون بشتابم
چون بیکبار وزره دمبدم وهم آید باز / رفعت کوه نماندست کنون دور و دراز
عهد و پیمان خلاصیم بنزدیک رسید / خبری داد بخاطر ز خلاصیم نوید
پس بپرسید وز اطراف خوش همسائی / نام آنکوه بیابت قرب وطن میدانی
باز خود گفت بود کوه سمن بر نامش / آنکه بودست مرا جای سکون بر بامش
پس روان گشت از انجا و همه یاران هم / همه گفتند باو یار و جلیس و همدم
تا نگفتیم که آفات و بلائی باشد / مرد آنجا که پر از مهلکه جائی باشد
پس رسیدند از ان دشت تا بادیها / بنمودند چو گشتند رها شادیها
گذر راه روان باز بویرانه فتاد / انهم از گردش ایام بر ایشان افتاد
باز در راه بدیدند یکی مار کلان / که فرو برده بحلق آهوی ناخوش بدهان
مار عاجز شده از بس فرو بردن او / خنجر اندر دهنش گشته و شاخ آهو
رفت درپیش غزال از دهن مار کشید / ترس را بود محل لیک بنا چار کشید
کرد آن مار دلالت بگیاهی او را / که وی آهن بنمودی همه هر نگ طلا
باز حائل شده یکجا دیه خونخوارش / که از ان قطع ره آمد خطر دشوارش
راه آمد بستند ز هر سو شیران / حیرتی کردند دران دشت چو آهو شیران
چون بدید اژدهنش بهر رهائی تدبیر / گشت هیبت زده و کرد توجه سوی پیر
سحرا ان بود که یک شیر کلان پیدا شد / دیگرانرا بدرون دهشت از ان پیدا شد
بنهادند از ان شیر همه رو بگریز / کرد آن مرد از ان سو قدم خود را تیز
چند گامی چو فرا رفت یکی حجره بدید / رفت نزدیک کز ان حجره شود حال پدید
اندران دید یکی پیر بطاعت مشغول / گشته در حجره خدا را بعبادت مشغول
عاقبش گفت که خود را تو سپردی یکدام / که نهادی به بیابان بجوانمردی گام

گفت با شیخ شبلی که بود پر ملال　　او سپرد ست درین ره بخدا امتثال
گفت شیخ تو همین و از نجار نخست　　آمده بود و دلی جانب صحرا زده است
اندرین هشت نمازی بجماعت بگزارد　　نفلها چند بدین اندر ره طاعت بگزارد
خود برست آنگه و کند جستجو پیش ره صحرا　　تا در آنجا که بر نفت او نبود او هم آنجا
عارفش گفت که پیدا تو از آنجا رسی　　که رها نیست رهانیدن او تو آخر یکسی
او سپر گفته که عزم سوی بیت الله　　یا سوی بارگه پاک رسول ذی جاه
گاه گاه از قدم خویش تو او زد بارا　　سیر تا چنبر افلاک فرسا از دیارا
نه بر فتاد و در نوقت تا چو شیر لیث بدو　　گفتمش چیست که معمول خلاف افتاد
گفت افتادم ره ی چو چنگ شیران　　یاد آوردم او را همه فرسا بادو فغان
بر سر وقت رسیدم پی فریاد رسی　　کار پیران نه مریدان چه بود داد رسی
اینک از شیر بلا گردنش وا آورده ام　　وز خطر راه صفا کرد مشتاق آمده ام
میروم میروم اینک بطواف کعبه　　تا بصد شوق بگردم بطواف کعبه
گفت آنروز من بنده همان مسکینم　　که قدم رنجه بفرمود سپید افکنم
من آنکس که ره تا گشته ام از پنجه شیر　　بوده ام گر چه پسی بر سفر و دشت دلیر
عارفش گفت که این بادیه خونخوار بود　　طی این منزل بی مهلکه دشوار بود
تا نمایم بتو زادت ره آباد رسی　　میهمان باش مرا امشب بنشاط و شاد
چون سحر گشت نمودش ره آباد همی　　تو کنانید ره پر خطر و پیر اسفی
پس بهم گشت [illegible]　　تا در بانگ ازان [illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

در درونِ پیش به بیم آن باد مخالف بیگره
بر هلاکت بنهادند دلِ خویش همه
دست از زندگی خویش بشستند یکسان
بود در دل همه را دغدغهٔ غرق شدن
بادبان بود در افتاده بقعر دریا
ناخدا گفت سراسیمه که باد از طلبید
وقت آنست همه ناله و فریاد کنید
کرد آغاز و تو بهٔ سر و تخمه و هم شیب
در دلِ خویش طلب کرد از و استمداد
دید او را که درآمد بدرون قلزم
که جهاز آمده در حال از آن قعر برون
آنچنان دید عیانش که عیان گفت به یه
همه گفتند در آن مهلکه بیخود بودیم
ناخدا کرد ولی بر سخنش اقراری
پیرهن پوش بدین دیده بدیدم فرد
شیخ من بود همان نعره برآورد و دوید
پس ز انگشت از آن بحر بساحل ... له
حال وی گوش کن از وقت که اینجا مخدوم
می ندانم که چه اسرار که شد از غیب
چون برآورد سر خود ز مراقب بیرون
گفت بود ست در ین وقت که ... سجاد
که فتادند کسانش همه در گریه و سوز
چه توانگر چه تنومند چه درویش همه
همه کس منتظر مرگ نشستند در آن
جان همه ستی شان خواسته از بیم غریق شدن
در دل از بیم وی امید رهائی هرگز
بهر آن شکست سرِ باد در افتاده که بود
گر بدارید دگار کسی یاد کنید
آنکه تا بنده و راسر او خدا یافته بود
پیر را کرد در آن مهلکه آفت یاد
بادبان میکشد از قعر برون باهر دو
کم شد آن باد مخالف که زحد بود فزون
بادبان را همه دیدید که دریا که کشید
همه مشغول به تهلیل و تشهد بودیم
کانچه از چشم بدیدیم نکنیم انکاری
بادبان را چو وی از قعر برون میکرد و
که مرا بهر اعانت به وقت رسید
باز تسکین و قرار همه در دل آمد
بود در خانقه خویش شد از بس مغموم
که فرو برد سر خود ز تفکر در جیب
عرضه دادند به وی که چه حالست بدرون
وان جهازش به نشیب افتاده تو فراز

دریم افکنده چنان باد مخالف بادبان | که دران کشتیبان از دست بشستند ز جان
گشتم از فضل خدا بر سر قبرش حاضر | بر کشیدم ز یم از فضل کریم قادر
نیز از فضل خدا باد مخالف کم شد | دل آن جمع پریشان شدگان خرم شد
نگرستند بامعان نظر چون سوی بیس | سرخ بود دست بدان روز نمودن ببس
آستین و دامن پیراهن او چون بکشود | صفت چشم نم از آب همه تر شده بود
بچکیدش بسر خرم عیان همچو سحاب | از آستین گاه ز دامن به زمین قطره آب
گفت آنمرد چو رو داد سفر با یاران | همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان
همه گفتند بصدقت نه گمان دگر است | دامن او همه دیدیم که از آب تر است
هم ازان روز که بگذشت بدین راز و | چون حسابی بنمودند موافق افتاد

حکایت شیخ اسمعیل علیه الرحمة

در روزی که همی داشت دران مجلس عام | بار میداد کسان را چه سحرگاه چه شام
بود بنشسته بر آن گوهر دریای کمال | جمع گردیده در آنجا همه اطراف رجال
طالبان ره حق نیز بخدمت حاضر | صوفیان نیز دران سایه دولت حاضر
پاکسان تذکره علم حقائق میکرد | در رموزات خفی حل دقائق میکرد
چون نمودند ز احوال جهانش آگاه | برد در جیب مراقب سر خود را ناگاه
در زدند آن همه بر لب دست مهر سکوت | چون بدیدند برویش عظموت و جبروت
سر بر آورد و هزار وجه زمانی بگذشت | دل خود یافت به پهلو چو زمانی بگذشت
حاضران یافته سوی رخ انور دیده | گونه روی مبارک متغیر دیده
سایه چنین بسته در بتکلم نگشود | ماند خاموش بدانسان که مراقب بود
از پس لحظه و سکون شه بیاران آورد | نم فیضان دگر آن به بیاران آورد

کرد آغاز همان تذکرهای پیشین — دردمندان همه را داد دوای پیشین
برد و در آورد و عزیزی ز تن این عرض نمود — سود دارشاد بجا دم که در این وقت چه بود
خبر بود است در این وقت گر هیچ نگفت — محرم راز ز اسرار خبر هیچ نگفت
غرضه داد اوش گر از عقد دلم نگشاید — خطر است آنکه بباطن خطرات فزاید
بعد از آن حال عیان کرد چنان بالتفصیل — حالتی صعب شده است شیخ اسمعیل
غوره هر گاه نصیحت بهم تیز نهست — رفته بود آنکه نصیحت بهم تیز نهست
شاه اعراض از و کرد و سیاست فرمود — وز کمال غضبش حکم بکشتن فرمود
ملت مصطفوی کرد شفاعت او را — بر نیامد از آن بیم و مخافت او را
سوی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد — دین اسلام شفیعش شد و جان بخشی کرد
لیک فرمود ز فرط غضب از بهر سزا — تاب آئینه دهندش بدو چشم بینا
تیره سازند بدان دیده که بینایی او — تیره و تنگ جهان با همه بینایی او
اندر آن حال مرا یاد نمود از دل و جان — بر سیدم سپر و صفت باد و زبان
تاب از آتش آئینه گرفتم بر دست — پشت دست من از آن آبله پیدا گردست
راستین دست مبارک چو نمود آنهمه را — حاجه دیده که سر آمده بود آبلها
آنچه فرمود مرا آن راه نور و عرفان — واقعی حال چنان بود و چنان بود چنان
شرح این قصه به پیش تو به تفصیل کنم — نه کم و بیش به تکثیر و تسلسل کنم
شاه بنگاله که بود است نبی حسب فر — در شهان بود مسلمان عدالت گستر
شاه را خیل سپاهش که ز تعداد فزود — اندر آن خیل باین نام دلاور دو بود
بود سر لشکر سلطان نبی صاحب جاه — در مهمات مصالح پسندیده شاه
داشت با اهل دلان حسن عقیدت بسبیل — بود و اهل دلان هم سعادت مقبول
که چه دیده شیشه بود [illegible] — داشت [illegible] سلطنت خویش [illegible]

نتوانست رسیدن بهم ترهت — کرد او را متعین بهم ترهت
داد با آله جنگیش جهاز پی جنگ — تا کند شیخ پی جنگ ز ترهت آهنگ
کرد همراه باو فوج ده و پنج هزار — نه پیاده که در آن جمله بدند سوار
چون در آمد بصف جنگ بجنگ افتادند — فوج کفار بسی بود هزیمت دادند
باز پس رفت سوی شاه و چنین عرض نمود — که باندک سپه این جنگ نه بایست نمود
چون عدو راست ز حد بیشتر افواج و سپاه — با چنین فوج چسان جنگ کند لشکر شاه
گر اعانت بکند شاه بفوج جرار — بر سر هم باز روم من به نبرد کفار
شاه همراه باو کرد دگر پنج هزار — همگی مرد مصاف و همگی کارگذار
شیخ در خیل سپه مرد نکوکاری بود — گرچه بر فوج همه افسر و سالاری بود
در میان امرا خردمندی داشت — و اندر ارکان ملاقات نمی‌داشت
نه خبر یافت خود و از کثرت کفار ندید — از ره عقل و خرد در دل خود کوشید
خویشتن را کسی با همه انبوه سپاه — هست باطن و اراده بخود باید بود
تا بدان بار نصرت یار می‌باید ما را — و اندران جنگ چه نصرت دهد یار ما را
با تنه در جستجوی مرد خدا پیش‌آمد کسی — در محاق آمده چون ماه در این چند
رفت در گوش چو آوازه هنگامه شیخ — آنکه با شیخ در اسرار خدا یافت نصیب
بهر تقبیل سعادت ز پی پابوس آمد — چون نشانی ز ولادت بجاسوس آمد
گشت پرنور دلایش چو بر او دل او — القصه منزل خود کرد در آب و گل او
چون سعادت ز ازل داشت ارادت آورده — خویشتن را ز عقیدت بنهایت بسپرد
کرد در بارگه او ز الم فریادی — خواست امدادی پی نصرت حق بداد
حضرت شیخ مشرف بارادت فرمود — پی انصاف و پی عدل نصیحت فرمود
نیز تلقین نمودش بصلاح و تقوی — خیر بود آنچه بدنیا و برای عقبی

ور سپاهان داشت با او عهد شیخ زمن گر سپاه آوری آن عهد بگردی این
تا خفیه گشته از پیر تو پامال ستم تا چرا جز پی رانر سیده است بدل رنج و الم
از سپاه تو چون آگاه شد آگه سید از پدر گاه حق از چه نشد آگه تا سید
سر این شرط در آن جنگ نبود اسپهم ور پی تو به غنیمت الفرصت دهمت خود آگاه
ابته از آن کرد با دختر و صبا با دیگر وانگه از نجد بیست خود و او اجازت سفر
داشت باقی چو ز تاله سرش ر سر فرستند شد پی بود به تجاش الی رودی چند
گر سپه او از سر تو فیق خویش ز ذو الاکرام بیا دارت و لطافت همیکرد قیام
یکبه از خویش به گاهی شد احوال نمد قوت بگیر و نشد حاضری درگه از و
ا باسلام صاف که انکار ضرورست تعلق با اعتبار حق بود اما منت بسیت تعلق
عدل با خلق که باشد سپهان حق تعالی بندگان را پی آن شیر خدا قربان داد
گشت صادر سیکی عدل نهادن از وی رفت در سم در و یاد و تعاون از وی
برخی از لشکریان چه وسیستم میکرد چشم مظلوم نه بیاد چو ستم میکرد نه
کس شود آنکه چه با او دل مظلوم است هم نتر سید که این حال نخند و هم سو
ز چنان ز دل اگشت فراموش ارشاد کانه بر این شیوه مواعظ هم از وی افتاد
شیخ آن گاه که در جیب به کنار سید لشکر خویش هیچ جنگ دران بوم شنید
گر سپه سوار پس جنگ نبستی دا بجوش لیک در خیاب تو اده کسی دا نشست بگوش
تا که ناگهان در شب تاریک و راه تاریک تا نحت کردند به و خصم چو شرکت با سپه
چون به لشکر سپید تا شبیخون بزدند شب تاراج در آن فوج چو طاعون بزدند
لشکر شیخ بماندند چو بی پشت پناه همه گشتند بیک حمله کشته تباه
فوج اسلام همه گشته شکسته دل و حل شد پی شان همه تیغ شهادت حاصل
از پس غارت آن فوج و سپاه و دنیا رفت در قلعه شود با سپاه و کالا

شیخ را بخشید بر خویش چو نا ساز آمد — با تنی چند دگر چون ملک باز آمد
شاه را او همه حال بگوش افکندند — دل محزون حقیقت یکایکش افکندند
آتش خشم برافروخت بکانون دلش — خاست زان خشم و غضب موج بر جیحون دلش
حکم در داد بگردن زدن شیخ حزین — چون ازین کار دو اوشد سبب خشم انگیز
شیخ میداشت رفاقتی چند ز یاران قدیم — آنکه بودند ملک را ز خواصان ندیم
سعی کردند که شاه از سر خونش درگذرد — بکند عفو و ازان جرم و خون درگذرد
واندران عذر با اسلام و سلیک جستند — حیله عفو و طرفداری ملک جستند
شاه بود دوست مسلمان بلحاظ اسلام — که مسلم شمرند او هست نه ز دیو انام
درگذشتش نه ز سر خون وی و از فرط غضب — کرد ازان دشت لبی خویش جدا حسب غضب
داد فرمان ز پی شیخ ازان خشم و عتاب — که دو چشمش بجهان بین یکی از آئینه تاب
هر دو چشمش ببرد از تب تابنده سپید — تا زکورش بجهان بازنه بیند سیاه و سپید
حسب فرموده که شد قصه بر آن کردندش — رفت فرمان چو بنیکو چنان کن پیشش
اندران حال چو کاری نه برآمد اورا — یاد کرد او بدل خویشتن آن حق چو را
حضرت شیخ نشد بیسر [illegible] — نه ز دو سو باطن خی و داشت چو ظاهر
کرده حایل بسپید چشم بود دست خود را — تا ب آئینه بچشمش نرسد تا اصلا
کرد بر تابش آئینه سپید پشت دست — که فتادش چو نظر آئینه بپشت دست
دیده از تابش آئینه سلامت ماندش — نیز آن روشنی چشم بحالت ماندش
در حضور شه بار دیدن ساسش ارکان — اهل خدا ناشنیده انگشت پایان
[illegible] تا بی آن آئینه — تاب داد ند دگر باره چنان آئینه
آئینه بکردند لعینه آتش — بازنه داد و به بودی کرده مقابل تا تب
[illegible] — چاره ورماند با گشته حیرت وگر

قصه او پرسانیده حضور سلطان
شاه را نیز از این حال بسی حیرت شد
گفت احوال شعر ایش نموده قتل این تهمت
که مرا او باره دگر به چشم خویشتن دو
مال و جان هر دو بر این جمله تهمت کشته شد
تا سر او بریده و با هم آید در دست
داشت در خیمه و نظر شده قبیله همه اش
در خیمه یکیش داد و لشکر همراه
شیخ از بازگشتش با دل مغموم آمد
داشت زاندوه فراوان چو در وی به پا آن
همگی احوال خرابی و نهیب سر گفت
شاه را آنچه بخاطر عجب شد پیش
دگر او از سر شیخ پیدا امانت در خوا
ره بشیر سیه با حضرت شیخ و هم شعیب
لشکر و شیخ شما چو سه وجهها تا کمر و نه
چون رای افعال فلان همه شان رسید
از همه تان کشته شدن هشت و سه شیخ
پیش شیر به کوه آن نصف قتل آن انصاف
کا همه من را شیخ سیاه لشکر
گر نیمه راخواسته تا بچه و نصرت و فتح
رنگ عشق باز دیدار و مترصد باشید

گر ندانیم چه باشد سبب این تهمت امان
پیش اعیان دارا کین سبب تعجیر شد
چون نامشروم دل با چشم با دیده کمین
واندران بیشه گرگان صف پیش شد
زور رقیب خویش فراکش هم زره رفت
ور نگردن زرد پیش من این تا مرد
به وقتی که و عراقی زلو به آتش
کرده رخصت به خویش آن حال تباه
باز از پیر ده و در بیشه و هم آمد
عرضه داد ش به احوال که چشم گریان
حکم قتل و دگر آن حال شفاعت گفت
والی اداشت که رهم با لشکر آن پیشش
ورده شیخ بهم از چشمه لشکر سیاه در خوا
آنگه تا بیا سر تا بیضا افسر نصیب
وان قسم دیده از آن شور و کتاب کرد
زان گریه تا خنجر بیخ وحش دیده
بدل نکنه به و دولت و گنج
مهر و شفق هم [illegible] و دنیا زوال است
تا بنا نهم و [illegible] به پیش داور
که اسال چو خون خداوند فتح
[illegible] همه آنکه سجده باشید

نیز این بار فقیر است بهر او شما / گر نگیرین تا بر دو آید در دل شاه شما

چون بیجا پس خصمت دگر آورد کتل / شیخ آورد همه سپاه و نصرت فتح کمل

گر چه این بار باد و بود سپاه اندکی / باطنا حضرت مخدوم رسید پیش یکی

در دوم معرکه دیدش که با فوج نصیب / آمد کرده سپاه او را همه تاریخ نصیب

که از آن قدر نه در لشکر کفار افتاد / فوج اسلام شد از نصرت شده اندر دل شاد

سر بسر لشکر کفار هزیمت خوردند / جان نبردند سلامت زانجا فتح بردند

قلعهٔ خصم در آمد همه در دست شیخ / کرد اسیران همه را دست بسته پیش شیخ

پس قیبان که ز کفار بگشتند اسیر / طوق در گردن شان داد و بپا زنجیر

شیخ با خرمی و نصرت و فتح باهر / گشت در خدمت مخدوم بلشکر با حاضر

وآن تنی چند اسیران نیل آب کشتی / صد هزاران نگه کرد بلشادی و خوشی

باز در خدمت شه رفت و نشست با برده / با همه اهل و عیال خود از آن ملک برخورده

شاه افزود ورا پایگه قدر بسی / که بشیخان پایه نشد در وجه کسی

ذکر و منقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره العزیز

حال پیران و مریدانش چو بنوشتم تمام / حال پیر خود هم اینجا شد نبشته تمام

هست باشد همه احوال و دران بیت فروغ / که نیز سهو نوشتن بپذیرفت فروغ

حضرت شاه جمال علی آن پیر رشاد / انبیای شیخ مظفر گرامی اولاد

شاه یوسف علی آن یوسف کنعان هدی / پیر بیعت اهل بیت ولی آن راهنما

تربیت یافت درین راه ز پیر یکی / که فوا باده زمینا کش چو پیوسته باو

بود العلای ستاد ریاست ادنی فردوسی / سالک باش در هم اهل دلی فردوسی

بود هم سالک مجذوب بعرفان هر دو — صاحب نعمت و علم بدوران هر دو
حسن خلق و ورع و زهد و کمال و تقوی — داشت آنگونه که باید پی اهل تقوی
ذوق و شوقش شده بسط [illegible] — و [illegible] حالش متوالی الفیوض [illegible]
بود با آنکه [illegible] مشتاق [illegible] — [illegible] شرع [illegible] حالت نه [illegible]
آنکه [illegible] حقیقت [illegible] آن [illegible] — آنکه [illegible] خویش سجده نمودی [illegible]
هم [illegible] آنکه [illegible] از خویش — که [illegible] سر افکندی در پیش
ظاهری آنچه [illegible] — [illegible]
[illegible] هر چه [illegible] — بهره خویش گرفتی [illegible] گاه [illegible] شام
داشت با آنکه [illegible] — آنکه اش هر دو یکی بود چه دیبا چه پلاس
[illegible] خود [illegible] — در لباسی ز پی [illegible] پوشیدی
در مسالک [illegible] شده از [illegible] — می نبایست باو صحبت کند [illegible]
مسلکی تا [illegible] داشت [illegible] — رفت اگر ذکر [illegible] ایشان
آن مسالک [illegible] همیکرد چنان — [illegible] صحبت [illegible] گشت زبان
داشت اندر نظر خویش بدانسان [illegible] — که [illegible] کس [illegible]
گر چه [illegible] دل [illegible] مالک — گشتی آن [illegible] دلیل
[illegible] کس [illegible] — آن [illegible] دل [illegible] فسق [illegible]
رفت گر [illegible] — هم [illegible] داشت بدل [illegible]
بودی [illegible] — صحبت خویش [illegible] نکرد ایثار
بود [illegible] آنکه [illegible] — که نمودی هم [illegible] فضول
هر که [illegible] خواب [illegible] شبها — ای بسا بود نمیافت [illegible] بستر او را
[illegible] خویش [illegible] — دیدی آنکس که [illegible]

داشت سجاده کی حضرت مخدوم عجب … کی بتقبیلش همی داشت کسی شیخ و حبیب

لیک با جمله کسان او صحبت مدام … در همه کار چو ایشان با طعام و کلام

فاتحه او دوست آنکه هر کسش گوید … سهو او خواهد از مریدش ابدا و بعید

در مریدش از کسی جاری سبیلش ببرد … متوسلی بود که ولیان بکشید می با او

نیست ازوی پا بیعت چو کسی آهسته … سوی آنجا رفت کسی فرشته

ای بسی جاست کزانجا طالب آمد … خیر آنکه نه هر کو طلب آمد

و رسید آنجا رسید تذکره قبح بیعت … نیز تعلیم بدادی او فرو شفقت

مو نخبش شهر دی همه نیک بدرا … بشنودی سخن مردم عام چون و درا

هر مسافر که رسیدی بدر ناقه‌ش … شد علی قدر مراتب بدرون پایش

بود محفلش آگاه که در وقت عشا … که کسی با کجا گشته هم شور است ادا

در نمازش چو در الوقت فرود استغراق … شده عجب است بلکه نشستش بطاقت ثلاث

ای بسا بود که در سجده گذشتش شب … که فرو رفت بیاد گفتن سبحان الله

هم صبح بود ان سجده است پا ... … کرده بیدار ز نشستن سر او

پیشتر بحال چنین داشت بدو مشغول … به پیرهن چاک شود بگو شد حال

چون نه بود و بسوی خویشتن حق … تا بیک هفته نه خبر و نه نشد از حق

لیک زان نیز چو بصفره نکشید بیش … شعر می از خود اند کسی که بخود خویش

پی نیاز است که یک لقمه نشد اندر کام … دو سه روزش بدان سر شستی طعام

آنچه احوال وفات از پی مخدوم جهان … خوانده باشی بگتب آن خبرگان نشان

پیشانیش نیز تو انگه به نیکو قیاس … کو سوی خلد روان شد همه جمع حواس

سخن بود به آنکو نه بوقت رحلت … که گرفته است از آن وقت بسی که شد او

تا هم تسلی بیان ملوره با اصحاب او … تا هم دعا کرده با خلق … ایشان

پس شد از شهد شهید نوشش شیرین کام ❊ کشت ایشان پیش ایشان رفت سوی دار اسلام

ماه بدیدیم بخوابش با همه حسن طالب ❊ عارضش رخشان و رخشان چو مه چارده شب

می درخشید ز پیشانی نور راسخ او ❊ لمعه بدر درخشان ز درخشانی او

لیک آن نور که بر سر شام بود ❊ یا چو ماهی که سر شام لب بام بود

پیش تو قصه دو سال از هم اینک ❊ کرتی آمده از شائبه شبه و شک

بهر حج رفت یکی قافله از اطراف بما ❊ که فزون بود شمارش ز یکی و نیم هزار

نیز از شیخ اوده چند ز مردان و زنان ❊ از پی لطف معیت همه بودند در آن

گشت همسفر شده و می نیز یکی تن همراه ❊ کش بود نام ظهور الحق و زین سر آگاه

چون پس حج و زیارت بگه عزم وطن ❊ حمله کردند بگردون و غلغله فکن

اندر اثنا ره از صحبت بودن ایشان ❊ ماند شه رو بگردون و خالی طوفان

همه کس منتظر و محبوس و پریشان بودند ❊ همه مایوس هم از خویش ز خویشان بودند

صاحب صبر و تحمل همه زان تنها با ❊ کرده آغاز پسی گریه و زاری آنجا

چار ران تنها که همسفر شده وی به بخواب ❊ کرسیدش پسر آن ماه پر حسن و تاب

تا در ره نادر سیاه همرا درد همراه ❊ دردل وی داد تسلیش با فضل اله

اندر میان روز ماندن با ز طوفان دوران ❊ شد روان بی خطر از گردش دوران گردون

تا از آنجا بسلامت همه رسیدند همه ❊ باز در راه آمد باز و ندیدند همه

چه عجب از چنین شاه مقبولان را ❊ فانی از هستی و باقی همه موصولان را

ای این چهره خورشید داران عرش شمایل ❊ حق نظر مود که طوبی لهم و حسن مآب

تمت کتاب

چند احوال خوش اهل فتوحش بر شاه ❊ بنوشتم پی ترویح دل خویش ثبات

همه مستحبا نشسته فردوس سبز و باب تمام ❊ بهر که خواند مر او را گل فردوس بنام

هم اوان کز پی آن مشتری ماه چون قمر بس / [illegible] باغ الفردوس
گر ریاض است و گر گلشن همه [illegible] چه دین است / [illegible] آن جانانه فردوس برین است
یک هزار و دو صد نگه نود و نه بود سنت / گلشن [illegible] تمام گلشن فردوس است
۱۲۹۹

نقل بعضی غزل [illegible]

ای که بهر شهد لبی طرح لب انداخته / از جهان [illegible] انداخته
[illegible] لیلی ز حسن خود گره [illegible] انداخته / [illegible] انداخته
از لب شیرین به یک شیرین [illegible] / تیشه بر فرهاد از [illegible] انداخته
از زنخدان یکی مصر [illegible] فروغ / [illegible] انداخته
ما چو شمع [illegible] از [illegible] / [illegible] انداخته
گر دو صد بار [illegible] آهوی چشم [illegible] / [illegible] انداخته
ز آتش هجران [illegible] / [illegible] انداخته
تا به گشتی [illegible] / [illegible] انداخته

در تمنای رخت [illegible] عشق [illegible]
در دل و جان شباب [illegible] اضطراب انداخته

غزل

از خود گذشتن [illegible] در ذوق عشق و مستی / [illegible] هستی
جمشید [illegible] دل شکسته / [illegible] آمد [illegible] شکسته
داری اگر تمنا وصل دوام جانان / [illegible]
[illegible] چشمه بقا جوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حسن بتان [illegible] چون جلوه خدائی / [illegible] پرستی

خواهد کسی به بزم اربابِ دل نشیند — باید فراخ روی در وقت تنگدستی
بگذشتن از بلا که با جهد می‌توانی — باشی باین بلندی در حضیض پستی

در راه عشق بانی گرچه ثبات ثابت
تا وقت مرگ نا یه هرگز مگو که سستی

قطعه تاریخ آغاز از مصنف

گل فردوس گشت چون آغاز — در بیان مناقب پیران
سال آغاز آن رقم کردم — چه گلستان بی خزان جهان
۱۲۹۰

ایضاً

چون شگفت این گل فردوس ثبات — صفت غنچه گل بشگفتم
در احوال بزرگان سلف — سن بالماس معانی سفتم
از دل سالک راه عرفان — خس و خاشاک کدورت رفتم
سال بشگفتن این تازه گلی — گلشن معرفت حق گفتم
۱۲۹۰

قطعه تاریخ طبع از مصنف

بحمد الله عجائب بوستانیست — که هر بابش چو باب گلستان باد
ز گلهای معانیها که بشگفت — دل عالم ز سیرش بوستان باد
بسال طبعش از سعدی شنیدم — که گفتا این گلستان بی خزان باد
۱۲۹۹

وله

گل فردوس که در منقبت پیران است — اندر الست لبی گوهر اسرار نهفت
بهر آغاز چو جستم سنهٔ تاریخش — فکر گفت که از من گل فردوس شگفت
۱۲۹۰

تقریظ مختصر از عطا سنج عزلت جناب شاه فرزند علی صاحب منیری الزاهدی

الفردوس زاد فیوضاتهم

سبحان الله چه فرخنده کتابیست که اگر اهلش اعتقاد کنند می سزد و اگر کرامتش خوانند می زیبد چندانچه از گوش خود شنیده اند بهتر از وی بچشم دیدند + تمنا میکنه پیرامون خاطر سبحات نگشته باشد بلکه در وهم نیز نگذشته باشد از تصحیح و فا و منصنف گل فردوس جلوه پیدائی یافته تا هست اگر نگه باهست لطف

نظم

از نشست لفظ سلک گوهرست این نظمها | ور روانی می نماید چون زلال سلسبیل
این سخنها تیکه بگرفته چنین رنگ ظهور | در ضمیرت ریخته از عرش روح جبرئیل
حسن الفاظ و معانی آنچه گفتم ظاهر ست | دعوی من نیست محتاج براهین و دلیل

الهی چشم منصفان از جمالش پر نور و دیدهٔ حاسدان کور باد چکیدهٔ خامهٔ شعرے افکار و نثر گانه شاد مشتاق تاریخ طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارد بهوپال سلمه الله ایزد متعال

چمن طراز فیض و کمال ۱۲۹۸ | چهره پرداز مکرمت و اجلال ۱۲۹۸
عطارد سخن افروزی ۱۲۹۸ | آفتاب نثر آموزی ۱۲۹۸
نکته فهم زبان تازی و دری ۱۲۹۸ | مسند آرای زبان دانی و شاعرگری ۱۲۹۸
سحبان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۸ | جادو رقم مولوی محمد حسن صاحب تسلیم ۱۲۹۸
بهار حسن و جمال گل فردوس چشم و دل انجمن ۱۲۹۹ | از زمین سپرسیده سعادت رسیدهم ۱۲۹۸

چه عصریست پر از نجم معانی بلند ۱۲۹۸ عقیدیست مملو از جواهر دقایق دلپسند ۱۲۹۸
چه ریست روشن نهاد ۱۲۹۸ شیریست طرب بنیاد ۱۲۹۸ در فیقیست انجمن افروز ۱۲۹۸
چمن پیرائیست ۱۲۹۸ حکمت آموز مراتیست ۱۲۹۸ نکوئی نما نیز نگیست بهجت فزا ۱۲۹۸

بهار حسن و جمال گل فردوس [illegible] ۱۲۹۸

[illegible]

بوستانیست بهار نمای دل سوزیست مشکل‌گشای شفیقیست گهر سنج
مشفقیست زکی دبیرے سنج گلستانیست گلریز شفیقیست موج خیز و
دوستیست با فرهنگ گره کشائیست بیرنگ گلدسته‌ایست شاداب
و محبوبیست دلبر و نایاب آتش رنگیست نور افروز مصوریست دیده دوز
هنرمندیست گوهر افشان صاحب قلمیست شیرین بیان صندوقیست محکم
اسرار آب بقائیست آبحیات بار شمعیست فهم فروز داستان سرائیست
دلپذیر نسخه‌ایست پی دل جانان جان عیار عمده کحل الجواهر یست نیل دیده
اولی الابصار تحفه سالکان مشام بادیست دارای همه مرده دلان باعث
شادی بهر دل بینندگان باب طلوع مے کشاید و بر طریقه مسعود بزرگان
قایم مے نماید بهر دل بینندگان در دید مے کشاید خالق بهر نگان کهف
آفاق زینت جهان اشفاق و اخلاق ساقی کوثر عرفان سعد اکبر فیضان
نقد معدن شریعت زر کامل عیار طریقت شجرۀ معرفت نخل حقیقت ثمر
نصیحت گوهر سخاوت کعبه مهر و ثبات نسخۀ همم و کمالات خیر کاشانه
کرامت شمس آسمان شهامت سپاه مست اخلاص و دوحه چمن اختصاص
مهر نیمروز نصرت در آبدار فتوت گلشن طراز رافت سراج صبح شرافت
مصور مضامین جدید تراشنده توحید چهره در روان سخندانی حکمران اقلیم
اورنگ زیب توکل و تسلیم بلبل گلزار هدایت و تعلیم جوهر افشان خیدو
تابش فیر سج وقار و تمکین مهر مطلع نکته پیوندی و سحر بیانی ماه محفل دانش
سنجی و سخندانی سجاده نشین بارگاه شرافت سالک راه سلامت بزرگان
سلف چمن آرای بزرگان چشتیه مصنف گلکار گلگشت شاه
امین احمد صاحب بهار پیرا اجزای نیکنامی وشاه امین احمد اعجاز رقم

جزای نیک بر چکیده خامه فدای علی حنفی وارد بهوپال است و نظم ماه
۱۲۹۶ ۱۲۹۶ ۱۲۸۶
شعبان هنگام محمود باد

تاریخ گوی لاجواب گرامی القاب جناب شاه محمد یحیی صاحب احسب ابو العلائی زاد فیوضاته

شاه عالی نسب امین احمد — دُرّ یکتای قلزم وحدت
پیش او هست برزخ کبری — همه جا هر زمان و هر ساعت
انتسابی که با شرف دارد — هست بالاتر از همه نسبت
به ثبات است مشتهر در شهر — شاعر بی‌مثال چون شوکت
دل غمدیده ام کند حاصل — از لقای شریف او راحت
گل گشتی که گفت میر نجات — مثنوی الیست پر ز کیفیت
در جوابش گل بهشتی گفت — آنجناب رفیع با عظمت
هر که دید این گل بهشتی را — کرد سیر حدائق جنت
نقش ثانی بود ز اول به — گر کشایند دیده عبرت
الله الله کمال شاعریش — حبذا نظم آن فلک رفعت
طبع کرد آن گل بهشتی را — تا بیابد رسش جهت شهرت
کرد یک نسخه اش بمن انعام — از ره لطف و رحمت و شفقت
هست بیرون ز قدر حوصله ام — شکر این لطف و فضل بی‌غایت
سنه این عطیه سیحی گفت — که گرانمایه یافتم دولت ۱۲۹۶
گل فردوس گفت من بعدش — که بلند است از ره رتبت
دهر آن در مشام اهل عجم — عطر گلدسته گل جنت
هر نشیمش [illegible] نسیم — همچو فردوس عنبرین نکهت

از نتائج طبع نوبادهٔ گلستان سخنوری و میوهٔ نورس بوستان معنی پروری عزیزی شاه احتشام الدین حیدر زید الله علما و فهما متخلص بصافی گلگزار خلیلی شاه محمد خلیل منیری و یادگار جناب مولوی عزیز الله مرحوم مغفور

بلبلی ای بلِ دستان مضامین بلند	بسر کنگرهٔ عرشش بند از کمند
گوهر رضوان کہ بیارد ز قلمے از طوبی	تا کہ تقریظ نویسیم بجوش اسلوبی
صبا فیا آب ز تسنیم بیاری بدوات	کہ بریزیم ازین خامهٔ خود قند و نبات
گل گشتی کہ شگفتست و امیر سنجات	اندران ہست ہمی خوبی افکار و نکات
در ہوا بی بین حمد و الا درجات	کز گنجینهٔ عرفانش بداد ند برات
گفت فرخنده کتابی گل زر دو بنام	همه سحرست بل اعجاز و کرامات تمام
بارک الله چه بمثل کتابی گفتست	بین ز چشم دل خود کین در مطلب سفتست
گاه از دیده ندیدیم کتابی مثلش	در زبانی نه شنیدیم جوابی شانش
گر دیا ریته همه مثنوی این مضمون را	خورده اند از دل خود هر زبانها خونها
شکر بود یقین ہست ز خامهٔ او	شکر ایشان شکرست این سخن نامهٔ او
شده پیدا بکفن لرزه بر اندام نجات	تلخ گشتست ز شیرینی و کام نبات
سلک نظمش همه با تختهٔ سنبل ماند	مصرع او همه با شق ودکا گل ماند
بسر پرده دیده چو نویسند روا است	مردم چشم مدادش چو نماید بسزا است
طرز این نامهٔ بمثل چه مرغوب آمد	سرو بر دوش گل گشتی همه مطلوب آمد

هر دو نامه چو مقابل شده در کنه و نکات — گو فت بر بردی زین جمله صفا نکهت
از کتیبه‌ست الحذر و صدق مقالست اینجا — هیچکی نیست که مشتاقه حال است اینجا
سخن عالیش اعجاز مسیحا دارد — بلکه از لعل وی این معجزه بیضا دارد
از نی کلکش همه وقت چو موسی شده است — دلش از نور و ضیا چون ید بیضا شده است
طبع او بسکه سلیم است و سلیم است و سلیم — در سخن همچو کلیم است و کلیم است کلیم
بهتر از عقل کل او را شده عقل و فرهنگ — مثل فردوسی و عرفی بدر او سر بسنگ
سجده آورد سبق برده ز میدان سخن — طبع وی آمده بالله جهانبان سخن
می ندانیم که این گل بچه رنگ افتاده است — که بدو بلبل شیراز دل خود داده است
خبری تازه رساینده به بلبل اینجا — آمد از گلشن فردوس این گل اینجا
های ای گل تو بدین نکهت هم رنگ مناز — که بر نکهت گل نیست ترا آگاه انداز
پیش او لاف تو ان ارگاه زلالی باشد — همه تن کاسته از رنج هلالی باشد
من ورا مظهر نور صمدی میخوانم — بلکه من مخزن گنج ابدی میدانم
تا درین شیوه ندیدیم کسی را زنهار — نشنیدیم چنین کند کسی راز نهار
نقشها معنی او راست به از به انداز — همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز
نمکسار شوی شور جهانست بلی — نوش تا می چشی از شیره جانست بلی
مثل او دیده خورشید ندیده هرگز — تا نیوش گوش ملک نشنیده هرگز
ننموده است بشعر بکه بیان معشوق — غمزه را بیند آن شعر بیان معشوق
جلوه حسن نموده است بجایی که بیان — صفحه چون عارض خورشید نمایا تابان
چون به بیتابی عاشق لب خود را وا کرد — خون ز فرط غم و اندوه همه دلها کرد
کرد جایی که بیان گل و سرو و شمشاد — میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد
صفت نامیه را چون بنشسته است درست — صورت سرو همه مصرعه قد از نمو

به نشاط و طرب سوی چو ورد نفسی | گل سوری به بیت از الصفحه بسی
صفت حسن گل باغ چو بنگاشته است | گل چمنهاست که در صفحه فرو داشته است
چون صفحهای نجم و شیشه و صهبا کرد | از می ناب ضو زاهد و ملا کرده
صفحه با ساغر و این جمله سخنهاست همی | جام جم را همه برهم زند این ساغر و می
ساقیا جام شرابم ده و در جوش کن | وز درون کون و مکان جمله فراموش کن
آنکه با داغ جگر مین بولای تو دوئیم | ساغری ده که همه هست زلال تسنیم
مطربا نغمه بزن بر رگ هر تار ستار | سر شوریده ما را ببر جوش بیار
از نوازش بنوازی دل آهنگ عجیب | که رباید ز دل ما تنگی صبر و شکیب
بدلم آمده خوش اندهست با تاک شدید | پیش تو گر د نماید همه بزم جمشید
زنگ غم زنگ کدورت ز آئینه دل ببرد | کلفت و ورسی او از دل بسمل ببرد
چون ز یاقوت بروید ده یاقوت دمی | در تن روح روان قوت هم قوت دهی

بسکه از ساغر صهبا شده مست این دل و جان
اندرین وقت یکی چامه صافی بخوان

غزل

الحمد که از خویش نجاتم دادند | در دلم آئینه ذات و صفاتم دادند
در خرابات چه از باده براتم دادند | از خیال دو جهان جمله نجاتم دادند
از لب لعل کسی آب حیاتم دادند | وز سر کاکل مشکین ظلماتم دادند
ز آتش عشق ز سر تا بقدم سوخته اند | شکر صد شکر که هم صبر و ثباتم دادند
من چنین کار نکردم که قدح ساز شوند | پس ندانم که چرا این برکاتم دادند
از فراق تو چه خونابه ز چشمم جاریست | تو بگویی که درین دیده فراتم دادند
مست گردیده ام و از دو جهان وا رستم | چون به میخانه ز صهبا صدقاتم دادند

نکهت زلف کسی چون بمشامم آمد — نافه بی پایان دیگر نفحاتم دادند

آنکه سرسبز بداز من سخن مستانه — اندر پیر مغان جمله زکاتم دادند

تا بعشق تو ز خود رفتم و بیخود گشتم — پیش از مرگ خبر از مماتم دادند

محشر عالم غم را نتوانم گفتن — که چه از رنج و الم ها عرصاتم دادند

کی شود بار خدایا که دلم پاک شود — وه که در کعبه بسی لات و مناتم دادند

ننگ از نام مرا هست که در انگشتم — به نگین نام نکردند چه خاتم دادند

من چو طوطی شکر خوار ازل بودستم — سخن از لقمهٔ قند و نباتم دادند

نتوانگافت که چون هست مرا فیض کریم — کز سحاب کرم خود رشحاتم دادند

کس نیست که معنی کلامم فهمد — که بسینه همگی کنه نکاتم دادند

خاک گشتم چو ز سر تا بقدم ای ملیانی — زان هر آیینه فراتر در جاتم دادند

میکشم سر بقدم پاک تو جان افشانی — منظر یا غزل من تو دگر بر خوانی

غزل

منکه با دوست سحر جام مصفا زده ام — بر سر ساغر جمشید کف پا زده ام

نیست در کسوتم اکنون بجز از جلوه دوست — که بکاشانه خود برق تجلی زده ام

مستم از میکده چشم سخنگوی کسی — که بر بندی ز سر ذوق تلالا زده ام

نه فقط سوخته ام همچو سینا از آه — چه شررهاست که من در دل خارا زده ام

مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن — منکه دم از لب لعلت چو مسیحا زده ام

دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر — این کلاه گوشه که بر اوج ثریا زده ام

سر بجقتی ننهم پای بدنیا ننهم — منکه سر بر قدم خواجه والا زده ام

نیست مقصود مرا کار به جز سیر فقط — خیمه در گلشن فردوس معلی زده ام

آخر این نیست که هر چیخ بر این بیتابد — شعلهٔ آه من است اینکه ببالا زده ام

صافی از دامن شفق که بود دل لب سر — دست در کنگرهٔ عرش معلی زده ام
باز هوشم شده از در کلام سخی — سخن او همه قلب بود اکسیری
ریخت در قلب بهی عجاز گر روح قدی — که شد آفاق پر از فیض بهی و همه انفس
نی که من طبع ورا روح امین خوانم — سخن او وحی دگر است خوانم
دلکشا زمزمه اش بسکه همه گشته مشتاق — هم حجازی و صفاهانی و هم اهل عراق
بسکه بشکست تنگ شکر نیشکر خامهٔ او — تا شده قند مکرر سخن نامهٔ او
از سخن سنجی او هست عطارد چو غلام — او چه داند به نظیری که کلام است دگر هم
جودت طبع وی امشب چون تازد — از فلک قدر عطارد به حضیض اندازد
گر بیانی کند او زمزمهٔ بیک را — باربد پاک بسوزد همه رنج و عنا
چون رقم می‌کند او مدحت جنگ و رزم — می‌زند زخمه و هم چنگ به کف‌ها همه
سر دهد خامهٔ خود را چو بوصف شطرنج — عقل شاطر شود از شک یقین شطرنج
گر خود او تجیر طور سرا بد نغمه — لمعهٔ نور الهی نماید جلوه
در جدائی سخن خویش چو می‌افرازد — هم هیولی ز تن جمله جدا می‌سازد
حالت رزم نماید چو رقم او به دل — شود از صولت او سام و نریمان بسمل
از دلش گشت هویدا که ظهور سخنی — مدعی گرچه بگوید سخن ایسنی
مدعی گو که درین عرصه مجال لافست — رو همی خود را تو به کن که هنوز انصافست
مدعی آنکه سر بیهوده بیکاره زند — دامن سینهٔ خود را ز حسد پاره کند
مدعی را که حسد داشته بر نامهٔ او — تلخی کام ده شکر خامهٔ او
مدعی کیست که بیهوده فروشد اینجا — ره خود لیک از آزرم برو شد اینجا
مدعی لاف درین عرصه چه بیباک زند — که در آتش غم‌ها به درون باک زند
نغمهٔ ذوق کتابش همه می‌پندارم — بر سر دعوی خود شاهد گوگند آرم

بسی بزرگ معشوق که نازی دارد / بسی عاشق شیدا که نیازی دارد

بسی پیر مغان آنکه فدا لیش پیر زن / با خدا با دهر [illegible] سپاسش پیر زن

بسی جام خدا بین دو چشم بلتی / یاد تا دور و دهر و [illegible] باقی

بستر تربت عاشق که از ایشان گشته است / هم بستر [illegible] آن یار که خون در [illegible] است

بهمه گل ماه جبینان که ببارند عتاب / هم بآن چشم که مخمور شده از پی خواب

بصفای بت رعنا که مصفاست صحیح / بصفای گل رویش که معلی است صبیح

پاسبانان درش جمله سخندان هستند / هیچ ثانی و ظهوری همه شیرین [illegible]

لاجرم [illegible] الی [illegible] العشق / [illegible] پاسبان الا [illegible]

گشت ثابت بدل جمله حق آگاهی تو / آنکه در ملک سخن هست ز اشناهی تو

یل میدان سخن گشته [illegible] / [illegible] کم [illegible]

طبع وقاد تو در قلمرو معنی [illegible] / کشتی بحر سخن راست دل تو ملاح

اندرین نسخه چه معنی اعلی شده است / خنک خود [illegible] مطلع زده است

بسکه با خوش [illegible] معنی خورده / تا چنین [illegible] باب سخن آورده

[illegible] که سخن افتاده / هست منظور مرا [illegible] آن شاد

[illegible] صنعت [illegible] / [illegible] راه شده خون دل خود [illegible]

هر لعل [illegible] بدخشان رفتم / از دو مدح [illegible] یاران رفتم

[illegible] گنم [illegible] / [illegible] گشته [illegible] او

مدح خوانان سخن او بدل و جان ماییم / بولایش همه هم سلسله جنبان [illegible]

قطعهٔ تاریخ از سخن سنج فصاحت و بلاغت
دستگاه مولوی فصیح الله صاحب از علمای فرنگی محل

ولی اللہ جو تھے وہ شرف الدین کے مرشد — سہارے پاکپٹن جو تھا بزرگ جنکا مرقد ہے
تنزل رحمت باری وہاں ہر لحظہ جاری ہی — مزار پاک پر جو ہے بنا گنبد زبرجد ہے
قیامت تک رہیگا شور بھر دیدار حق کا — بزیر آسمان سو اسطے مہ قبہ مرقد ہے
جناب ان کا شکل ہے جو کہ سجادہ نشین انکا — خلیق و با مروت پارسا مثل اب و جد ہے
جناب شیخ داؤد ہے نام انکا ازین — عنایات خداوند تعالی سے کا وہ ممدوح ہے
انہی کی [illegible] یہ فارسی تصنیف فرمائی — سراپا حسن لکھا حال شرف الدین احمد ہے
بلا شبہ تمامی حال اسمین سب ہے لکھا — دل ساغر کی گر شکل لائے کوئی تو وہ مرقد ہے
جو دیکھیں اہل فارسی کا تو بھولیں تاریخی انکی — فصاحت اور بلاغت حسن نثر اسمین جد ہے

وفاتے ختم کی تاریخ لکھی سال فصلی مین
عمل فردوس میں احوال شرف الدین احمد ہے

قطعات تاریخ از نتائج افکار معالج بیماران سخن طبیب مریضان نو و کہن استاد نازک خیال شاعر شیرین مقال ظریف خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبدالحمید صاحب طبیب حاذق و ماہر فہیم

تعالی اللہ زہے نظم دلاویز — کہ بوئش رشک مشک و عنبر آمد
چو پرسیدم ز فکر انس سال — [illegible] زبس گوہر آمد
رسید از چار سو در گوشم آواز — گل فردوس خوب و دلبر آمد

ایضاً وله

ورق [illegible] سر شرف الدین احمد — خوش نوا طرفہ بلبل فردوس
عیسوی سال او چو پرسیدم — سرخوش از ساغر گل فردوس

گفت تبسم زروی نشهٔ وجد — جسته ام نسخهٔ گل فردوس

از نتائج طبع قرهٔ باصرهٔ سعادت مردمک دیدهٔ لیاقت ازلی
سید مولوی سید نعمت التوحید صاحب سلمه

مرشد من شه امین احمد — چون قدیر شاه دار عرفان گفت
نعمتا بهر سال آغازش — نسخهٔ بی مثال هاتف گفت
۱۲۹۰ھ

ایضاً وله

چون جناب شه امین احمد — ذکر حق مشتغل اوست بلیل و نهار
گفت یک نسخهٔ گل فردوس — در کرامات اولیای کبار
نعمتا آغاز سال او گفتم — گل فردوس مشرق انوار
۱۲۹۰ھ

ایضاً وله

چون جناب شه والای امین احمد با — که اندرین عصر کسی هم نبود همسر او
از ره دولت و شوق کتابی فرمود — مثنوی گل فردوس شایق هم نکو
گفت نعمت پی سال اتمام کتاب — گل بستان ارم داد نه توحیدم بو
۱۲۹۱ھ

ایضاً وله

مرشد و پیر من امین احمد — شه چو از جام عشق مست صبوح
گفت یک مثنوی که اشعارش — شد مبرا ز اعتراض و قبوح
چه کتابی که لفظ و معنی او — بهر هر قلب هست فتوح
نعمتا از پی سال ختم کتاب — فکر کردم چو از خیال نصوح
سر بسر جهد گفت هاتف غیب — گل فردوس عطر پرور روح
۱۲۹۲ھ

ایضاً وله

لفظ مسعود چون مرشد و پیر من — حلاوت ده قلب ذکر ملیح

برای سن ختتم نعمت ز شوق	بگفتم بیان بلیغ و فصیح ۱۲۹۹

ایضاً وله

شاه ابن احمد نبیرهٔ شاد	تاریخ	خوش مثنوی بگفت باحوال اولیا
نعمت چو سال فصل ختم زد بهر ختم		هاتف چه خوش بگفت که باغ مراد ما ۱۲۹۹

ایضاً وله

آقا مرے جناب نبیرۂ شہا مرے	دونوں جہان میں جن کا عالی مقام ہے
فردوسیہ بزرگوں کے احوال پاک میں	اک مثنوی کہی گل فردوس نام ہے
نعمت کو جب فکر ہوئی سال ختم کی	آئی ندای غیب کہ دو باغ ارم ہے

تقریظ و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد بیکران مورد فیوضات خداے برحق شاه ولی الحق صاحب دام عنایته

تقدیم بالشرف تقدمه تفقد سیه نمیقه ستایش حضرت عالمی بست که مشتمل علوم و فنون رابه تشریف خاص خلق الانسان وعلمه البیان شرف اختصاص بخشیده نوید کانت لهم جنات الفردوس نزلا بوعده یادر داد و تکلفت بر طردش شرف عنوان صحیفه نیایش جناب چکیده غبار سے ضعیف الوجود در باب نوید حکمت علم آدم الاسماء کلها منور ساخته امانت انی جاعل فی الارض خلیفه یاد ودیعت نهاد

مثنوی

کشمکش هر چه در دو عالم گیست	پیش خداوند سے او چه گیست
با جبروتش که دو عالم کم است	اول ما و آخر ما یکدم است
کیست درین دائره تا دم زند	کو لمن الملک زند اخبر خدای

آفتابیکه در السماء ذات البروج بیت الشرف رسالت اوست آدم من دونه تحت اللواء مبالشمس چون اختران معدوم ما هتابیکه الشمس والقمر

سر آن خمر لی مع الله حین یا آیتیست از مصحف نبوت او عالم و ما فیها از گوهر کان
چون زنگیان در روم شوی

خواجه سیاح و سیاح سلام	از شب اسرا شده بس نیک نام
از سخن او ادب آوازه	از کمر او فلک اندازه
شمسه نه شیشه فیروزه اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران

درود و دور دگار بر وی و بر آل و اصحاب وی باد که تجلای صبح صدق
صفا را ازین شان اند و ظهور نور معدلت و عدالت را مظهر و مکان عمر
حیا را فروغ ایمان اند و علامی شجاعت را خورشید تابان اند صلوات الله
و سلامه علیهم اجمعین اما بعد فسبحان الله این گل فردوس سبحانی ست
طراوت قرین از گلستان عندلیب گلشن خوش بیانی که از آئینهٔ آن چمنستان
نازک خیالی در پرده فانوس سوره من شکر مهر سپهر بال فرو دیده و خورشید
لطافت گزین از بوستان بلبل شاخسار معانی که دستان سرایان شکرستان
شیرین معانی در مقابل او از عقوبت شهد اکسیر دیده آئینه حیرت در پیش گشیده
جناب حضرت شاه امین احمد صاحب فردوسی ام ظله که پاسبان حیا را تاج فرق خود
ساخته خوش نجابت خود و سرمایه ایشان نداخته گلشن آرا ایست بهارستان بیان را که
آبیاری لطافتش از سال بهشتال معانی از بهم برگ ریزی بر کنار نیست و چه گفته
پیرا ایست نگارستان کلام را که تکمیل کاری نظر اگر گلشن تا رسخن چون
فردوس جاوید بهارا آری ولی حقا سخن اینست که او گفت دیگر اینست که او می گفت
در این چمن سخن که معانی بیان و صدق او است سالک میر او سالک است تا
یکی آن گل بهشتی ست که هنوز از را نکهت روح پرورش و ناعم نیافته او دا این گل یکی
که هر ورقش را بتر از چمن هر جنبش را بهتر از فردوس و سبز فردوس جبهه بناز شسته

منت خدا بر جهان سعدی نهادم که چون این گل از من شگفته بر زبان مبارک رانده

گر آید سعدی سوی بوستان	بشوخی چو بلبل هندوستان

و تحفهٔ رحمت به روح جامی فرستادم که غایبانه در شوق آن به ثنا خوانده

جامی از آنجا که هوادار تست	روی تو تا دیده گرفتار تست

و چه اینها شعر که موضوع گشته و بنام آن مخدوم دو جهان امام فردوسیان سر تاج بلخیان با بهای بیکسان قدوهٔ واصلان مرشد کاملان مرجع خاص و عام زان نام سلطان العاشقین برهان المحققین هادی صراط المستقیم شفاعت خواه روز امید و بیم شیخنا و مرشدنا بالیقین شرف الملة والدین احمد یحیی منیری که آستان فردوس نشان و لابش با سر تاج شهریاران دار الملک تقدس برابر دارد و بارگاه عالم پناه هیبتش با اکلیل تاجداران کشور تقرب سپهر افلاکیان از تاب شعاع مهر تابان سجاده وی ایوان جلالش ممتاز و خاکیان از مرد خویش قدوه

بجگس رانی فرق جلالش سرفراز شوی

نامه شرف یافت چو از نام او	گشت بفردوس همه ایام او
تا سخن را سخن دیگر گرفت	فاتحه از فیض مظفر گرفت
گشت مبین دایرهٔ هر سبب	نام یحیی‌ش نجابت نسب
رکن سخنور شد و قدرش فزود	حسن کمال از شرف یارش فزود
خاصه سخنور که بسیف زبان	فتح شدش فارس و هندوستان
نجم سعادت گر گشته زبون	نور ضیا بخش دل تیره گون
وجه شرف نقش پی طالبان	جنبها بر رخ لابعیبان
آنکه همه شیوهٔ الا است اوست	عشق من و حسن دلارای اوست

آنکه پیران همه فوق الید است / خواجه ماشاء الله این احمد است
کشف شد اسرار نهانی ازو / بیعت مشاد معانی ازو
همچو جنید از حقش اکرامها / همچو سری سقطیش انعامها
این گل فردوس که معروف است / بهر گلستان مسرت نکوست
باش خدایا پئے موسی رضا / هم ز پئے کاظم صاحب لوا
حافظ این روکش باغ ارم / تا بقیامت ز نکال کرم
جعفرش از لطف نگهدار باد / همت باقر بدعا یار باد
با دو پئے زین عبا هم بزین / حسن قبولش بجناب حسین
با علی از بهر رسول امم / بر ولی خویش نگاه کرم
زانکه غلام شرف دین منم / بهر دعا او بنده مسکین منم
جان پئے مدحت گری آراسته / سال تمامیش ز دل خواسته
شکر که از حرمت سلطان دین / خوبتر آمد و شد دل نشین
گشت عیان مصرعه بخش دل / تازه گل جنت فردوس دل

تقریظ و تاریخ از نتائج طبع مجمع کمالات منبع افادات حکمت مآب حذاقت انتساب جالینوس زمان بو علی دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دام عنایته

الحمد لله علی الدوام والصلوٰة والسلام علی من شرف دینه عند الخواص والعوام وعلی آله المجذوبین النقبار واصحابه المظفرین علی الاعداء اما بعد ره نورد اقلیم مصنفات اهل سخن و کوچه گرد شهرستان ملفوظات ارباب فن احمد حسین صوفی کمال آبادی حفظنا الله عن آفات یوم التنادی میگوید که این سعادت نصاب یعنی گل فردوس که از نتائج طبع وقاد والمعی فکر

نقاوہ جناب مستغنی عن الاوصاف والالقاب سید شاہ امین احمد صاحب
شرف سجادہ حضرت مخدوم الملک بہار زیب وسادہ جناب شیخ
شرف الدین علیہ الرحمۃ اللہ الغفار ست تصنیفے عجیب و تالیفی غریب
اگر اعجاز را کار فرمودہ دریا را اندرون قطرہ بند نمودہ و اگر با لمناسب
شیخ آوردہ دائرہ را ابنار کردہ بندش خوشنمائیش ہمسر عقدہ طرہ مرغولہ
مویان و مضمون تازہ ادائیش ہمرنگ خندۂ غنچہ صبح خوبان اوحد عصر
خود ست کہ اگر اوجی شیرازی بدیدۂ انصاف و بہ دیدۂ تحقیق بساط خفیف
فکر و ریحند و یکتای عہد خویش ست کہ ہر گاہ باعث اصفہانی تحیفہ بدیع نگاہ
معاینہ فرماید سر مطور تحجیل ... از مروکش زایدچگونہ نگینہا از نامہ
نظمش گل نکند کہ ذکر جمیل شرف گلستان شجرۂ فردوسیان ست
و چہرہ اوتہا از گل زمین رنگین سر زند کہ ہوا دار مذہب بہار بہار
جنت نشان ست الفاظش معانی خیز معانیش نکتہ انگیز کمند فکر
رسائیش بہر جذب مضامین بلند و در افتادہ رشتۂ سلسلۃ الحدید
و طبع عقدہ کشائیش برای افتتاح صندوق بالای عرش
طرفہ مفتح نما کلید حقا کہ گرامی باغبان سخن از ازہار احوال حضرت مخدوم
بہار بدین رنگینیہا گلدستہ نبستہ و از فوارۂ خامۂ آبحیات مخزن کسی
اینقدر آب مضامین آبدار اذکار شیخ باین بالاخیز بہار بر خجستہ
ہر تیش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم سطلعش مشرق انوار

معروف افضل العلوم ہ

جانشین جناب شرف الدین	عارف و سالک طریق یقین
عالم علم باطن و ظاہر	ہمہ دان و محقق و ماہر

نه ودیعه را ببست سی پایه | زهره را داشت او گرانمایه
نام نامیش شاه امین احمد | ذات را اسم دلنشین آمد
حال مخدوم هر که گفت و شنید | در کنون بسلک نظم کشید
یافت چون این گهر بسلک نظام | گل فردوس کرد آنرا نام

بهر سالش خیال صوفی داشت
بی کم و کاست ذکر فقر نگاشت
۱۳۰۵ھ

خاتمة الطبع

الحمد لله که کتاب نادرست خطاب یعنی مثنوی گل فردوس در احوال خواجگان فردوس چه مثنوی است که کلمات عطر بیز مضامین پاکش رونق نغمه آهوی تاتاریست و روائح روح افزاست مقاصد مفیده اش رشک حقه عطار در تذکره احوال پاک سلطان المحققین اسوة الواصلین قدوة الکاملین عارف معارف طریق خدا آگاه سالک راه مصطفا حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس سره المتقی والجلی از شعله جوالی طبع روشن ماه منیر چرخ جاه و گستری مهر سپهر سخنوری صاحب معارف وحقائق خدا شناسی مقبول بارگاه صمد شاه امین احمد صاحب فردوسی متخلص بثبات سجاده نشین روضهٔ منورهٔ حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق ... شاه ولی احمد صاحب بمقام لکهنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور واقع ... مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۰۵ھ از قالب طبع برآمده آویزهٔ گوش روزگار گردید خداوند عالم مقبول و پسندیدهٔ اهل عالم کناد بمنه و کرمه

غلطنامہ رسالہ گل فردوس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	خیرنگی	بیرنگی	۲۳	۱۳	دیدۂ	دیدہ
۵	۱۲	[illegible] زوج	بیخ افواج	//	۱۲	نشستین	نخستین
//	۱۵	[illegible]	[illegible]	//	۱۹	صلا عشق	صلا عشقی
۶	۲۱	[illegible] کریم	[illegible] کریم	۲۶	۳	تو اتمہ	توامہ
۷	۸	بش	شہ	//	۱۰	//	//
۸	۹	دزادہ	ضرادہ	۲۹	۲	مخمصّر	مخمصہ
۹	۲۱	[illegible]	[illegible]	//	۳	بفرودہ بخبر	[illegible]
۱۲	۳	[illegible]	مسکن	۳۰	۱	دیرہ	دیدہ
//	۱۳	ازہ	ادا	۳۱	۲	نجیب	نکیب
۱۳	۱۶	[illegible]	[illegible]	//	۱۸	پہ پیدواز	پر پرواز
۱۵	۱۹	[illegible]	[illegible]	//	//	شرین	[illegible]
۱۷	۵	[illegible]	[illegible]	۳۲	۱۸	علے العرش	علا العرش
۱۸	۱	[illegible]	[illegible]	۳۳	۴	پہرہ	بہرہ
//	۱۴	[illegible]	[illegible]	//	۵	نزار	[illegible]
//	۱۸	[illegible]	[illegible]	//	۲۱	نبشتہ	نبشتہ
//	۱۳	[illegible]	[illegible]	۳۴	۵	بچون	بیچون
۱۹	۴	[illegible]	[illegible]	//	۱۰	انر	ار
۲۰	۵	[illegible]	[illegible]	//	۱۶	ساہ	راہ
۲۰	۱۵	[illegible]	[illegible]	//	۱۹	درخلافتا	درخلافت
//	۱۷	[illegible]	[illegible]	۳۵	۶	گل سراستا	گل آراست
۲۱	۴	دیدہ	دیدہ	//	۱۹	اثر	ار
//	۲	[illegible]	[illegible]	//	۲۰	نبشتہ	نبشتہ
//	۶	[illegible]	[illegible]	۳۶	۹	آب وگل	آب و گل
//	۱۳	[illegible]	[illegible]	۳۷	۵	[illegible]	[illegible]
//	۱۶	اہل ولا	اہل ولان	//	۱۷	[illegible]	[illegible]
۲۲	۳	[illegible]	[illegible]	۳۸	۱۹	[illegible]	[illegible]
//	//	[illegible]	[illegible]	//	۱۳	نہاد ذ	نہادو
۲۳	۳	ارزوذ	ارزور	۴۱	۶	سخنی	سخنی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲	۱۰	مقتسرر	مقرر
۴۳	۲۱	الم وجور	المر جور
۴۵	۱۳	کوششس	کوشش
۴۶	۴	ررود	رود
۴۷	۱	بخت بلند	بلند
"	۱۶	برکف	درکف
"	"	درکف این	آرد باین
۴۸	۱	آبله	ابله
۵۱	۵	عان - برحاشیه	حاسیه برحاشیه
۵۳	۱۴	رخشیده	رخشنده
۵۴	۱۲	سهه برحاشیه	بره - حاشیه
۵۵	۱۰	زرق	زرفت
۵۶	۸	تا مناظر	تا مناظر
"	۱۳	و سوشه	و سوسه
"	۱۸	تا سره	تا سره
۵۷	۷	وگر	دگر
۵۹	۱۱	مید بد	سپید بد
۶۱	۶	بررخ	برزخ
۶۲	۳	دلی	[illegible]
"	۹	پشتت	سرشتن
"	۱۷	انکه درشاهراه	آنکه درشاهره
۶۳	۱۳	مجد دین	مجید دین
۶۶	۲۱	بسمنیش	بسمنیش
۶۸	۱۵	تاکسان	تاکسان
"	۲۰	تخجسم	تجسم
۷۰	۱۳	بجو اند	بخوانند
۷۲	۱۵	نشاحت	نشاخت
۷۳	۱۸	برخالست	برخاست
۷۹	۱۵	کشف شهادت	دولت رحمت
۹۳	۲۱	ا د	چون
۸۵	۹	نکه	منکه
۹۰	۴	سبومین	سیومین
۹۱	۵	ماهای مصرعه دوم	عوتابه مصرعه دوم
۹۶	۸	[illegible]	[illegible]
۹۸	۶	رو لوک	نه د لوک
۹۹	۱۵	جوا د	پیه او
"	۱۸	عرنان	عرفان
۱۰۰	۱۶	بموید	تسویه
۱۰۱	۱۰	اسشرقت	اشرقت
۱۰۳	۲۰	حجا زیب	حجا ذیب
۱۰۷	۱۱	داق	دانی
۱۰۹	۱۷	بیش	بیشی
"	۲۱	له	یا
۱۱۲	۱۵	از پی باد	صفت باد
۱۱۴	۱۰	هر روز وشبان	روزان وشبان
"	۱۷	مقاحی	مقامی
۱۱۵	۴	سگشت او	سرگشت او
۱۱۸	۱۳	جیحول	جیحون
۱۲۰	۱۱	بخیر	بخبر
۱۲۹	۱۱	تخنت	تموت
۱۳۱	۴	تمکده	نمکده
۱۳۳	۱۷	بنخیزد	بخیزد
۱۳۴	۱۱	قفا	تنها
۱۳۵	۱۰	هم	اهم
"	"	آفافی	آفاقی
"	۱۵	مماش	مجالش
۱۳۸	۱۶	تریاضت	ریاضت
۱۴۰	۱۴	سرز	سرشعر
۱۴۳	۱۰	صدر تجمند	بوشش کند
۱۴۴	۱۶	شر	"

غلط نامه گلگل زدودن

سهم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۵	۶	فخر	فقر
۱۵۶	۱۸	بپا	بپا
۱۵۸	۵	سبا	سبت
۱۶۱	۱	یغفیرالذنب	لیغفرالذنب
۱۶۴	۱۶	نه	ته
۱۶۷	۴	اثر راری	اثر زاری
۱۷۵	۳	سخنت	سخت
〃	۴	نگل	نگل
۱۷۷	۴	بیهما	بیغما
۱۷۸	۵	فرنی و بهم شیر برنج	فیرانی و شیر برنج
〃	〃	علاوة	علاوه
۱۸۰	۸	درجات	درجات
۱۸۶	۲۰	نبششت	بنشست
۱۸۸	۱۹	حصه	فحص
۱۹۰	۱۰	عقد	عقده
۱۹۵	۴	بشری بصرعداول	بشری بصر بعد اول
〃	۱۰	سکیرانش	سنیزانش
〃	۱۵	ابدا	ابدآ
۱۹۶	۶	قلبه آورده	لشکر آورده
〃	۱۶	پیراهن	پیراهن
〃	۲۱	پوشید	پوشید
۱۹۸	۲۱	بگوم	بگوییم
۱۹۹	۸	عجز	عجز
۲۰۴	۱۶	بانبان	بانسان
۲۰۵	۱۴	وآنکه	دانکه
۲۰۶	۱۱	الوار	انوار
〃	۱۴	تعظیم	تعظیم
〃	۱۵	چوچوری	جونپوری
〃	〃	چوده	بوده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۸	۱۱	خسرو پرویز پرست	خسرو پرویز و پرست
۲۱۰	۴	آرسی	جارسی
۲۱۲	۳	نگله	گله
〃	۱۸	یعنیه	یقینه
۲۱۷	۱۲	تنزبیش	تربیتش
〃	۱۶	بشغول	مشغولی
۲۱۸	۱	آوازه و سرود	آوازه سرود
۲۲۴	۱۳	منه دست	نهاده دست
〃	۱۶	کاپچورد	ناپخورد
〃	۲۰	شرمارت	زیارت
〃	〃	سکا نزدن	سکاندرن
۲۲۶	۲۰	ا	او
۲۲۸	۱۱	شربت	شربتها
〃	〃	حقیقت	حقیقت
۲۲۹	۱۴	خط	حظ
۲۳۲	۱۴	آقاقی	آفاقی
۲۳۵	۱۶	چو	چولها
۲۳۶	۳	نقلها	نقلها
〃	۹	فرباد	فریاد
۲۳۷	۱۳	نشسته	آشنه
〃	۱۸	نبدرسیب	تبدیل سیب
۲۳۸	〃	ژوی	سردی
۲۳۹	۴	از	ار
۲۴۱	۱۱	نهادن	نهادن
۲۴۲	۱۵	کشمش	کشمش
۲۴۵	۸	سطیخ	سطبیخ
〃	۱۹	ام	اهم
۲۴۸	۳	فردوس	فرسود

این مصرعها بطور نسخه واقع شده است

صفحه	سطر	نسخه	نسخه
۱۷	۲	چاوشان تو چه بهرامم و چه تیر و چه بیس	پاوشان تو چه داؤد و چه لوط و جرجیس
۲۶	۵	شد نگینش پیه هر آنکو نه پچشمش سرشت	آهوی نافه سرشت زنافهٔ سبا
۱۱	۱۱	۱۱	سست شد به هوش لقا از همی صفا قرب سبا
۱۱	۱۱	۱۱	آنکه با همت او چرخ بلند آمده پست
۲۹	۴	در ده چشمانش بغیر و بجبر آمده شیخ	در نظر با خبر و اهل فنا آمده شیخ
۳۱	۱۵	کفچه سر کرده برون آمده استاد بکاخ	کفچه سه با ده چمن کرده برون بکاخ
۳۳	۱۳	وا دارد آن همت و همتا پیش آن ساغر	با ده و سرمانه خود و سهر ساکن شده جا
۳۶	۲	شمع شکفته بهار رخ سفر او ارسید	سازندر ار سست مر آنکم که شمع عاشق ز دار
۱۱	۱۱	ذکر معشوق الم با تبه چون کار رسید	با شهر همی تا دل افروز دولت ایست چو کار
۳۷	۱۷	کرسینه نان بگلشن مروم خواهند شد به	که سمرقان آمده باین مروم خواهند شد بود
۶۸	۶	کار هستش سلخ زخم ساخته بدر کمال	شده شب سلخ و هلال شده بدر کمال

LIBRARY

DUE DATE

Class No. ____ Acc. No. ____
Book No. ____
Author ____
Title ____

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date